آرشیو موسسه اطلاعات

http://www.ETTELAAT.com > HOME EDITION

اطلاعات هفتگی

شماره ۲۹۹۰ـ چهارشنبه ۲۹ فروردین تا
چهارشنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

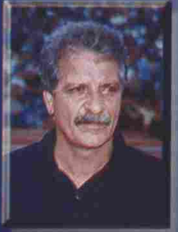

ورزشی: گفتگویی صمیمانه با منصور پورحیدری

بالاخره ما هم باید حرفه‌ای شویم

گزارش از اوین:
زندگی یا بازی
دومینو؟!

سه گانه: مردانی که در حیات ساختمان ریاست جمهوری ایستاده‌اند!

تفسیر سیاسی: تلاشهای تهران و دهلی‌نو برای نزدیکی هرچه بیشتر

هفت روز هفته: بازداشت نیروهای ملی - مذهبی، موافقان و مخالفان

سالهای خاکستر:
داستان دنباله دار ایرانی
داستانی که خوانندگان نویسنده‌اش می‌باشند

گزارش ویژه: کرایه‌ها بیداد و مسافران دادخواهی می‌کنند

جنگ هنر: گفتگو با ناهید امیریان دوبلور قدیمی و حرفه‌ای کشور

خاطرات روانپزشک: مردگان زنده

در پیچ و خم دادگاه: تنهایی

گزارش هفته:

شرح رنج بی‌اعتنایی به دستاوردهای یک نوآور ایرانی

من ادعا میکنم که نظریه‌ام جهانی است

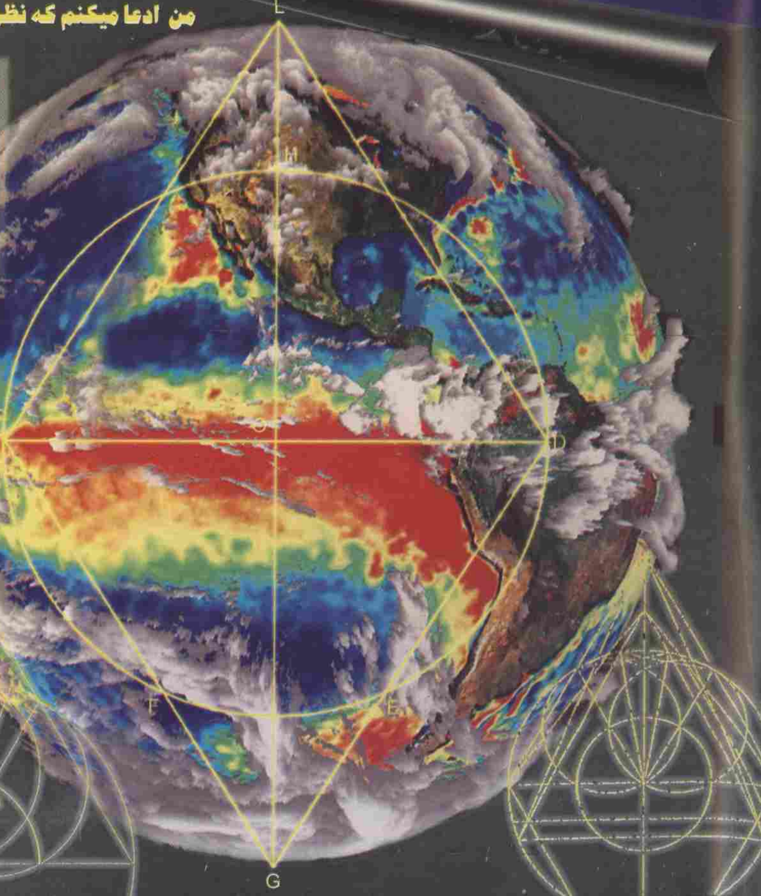

تصویر برگزیده هفته

اصفهان

عکس از: غلامحسین عرب

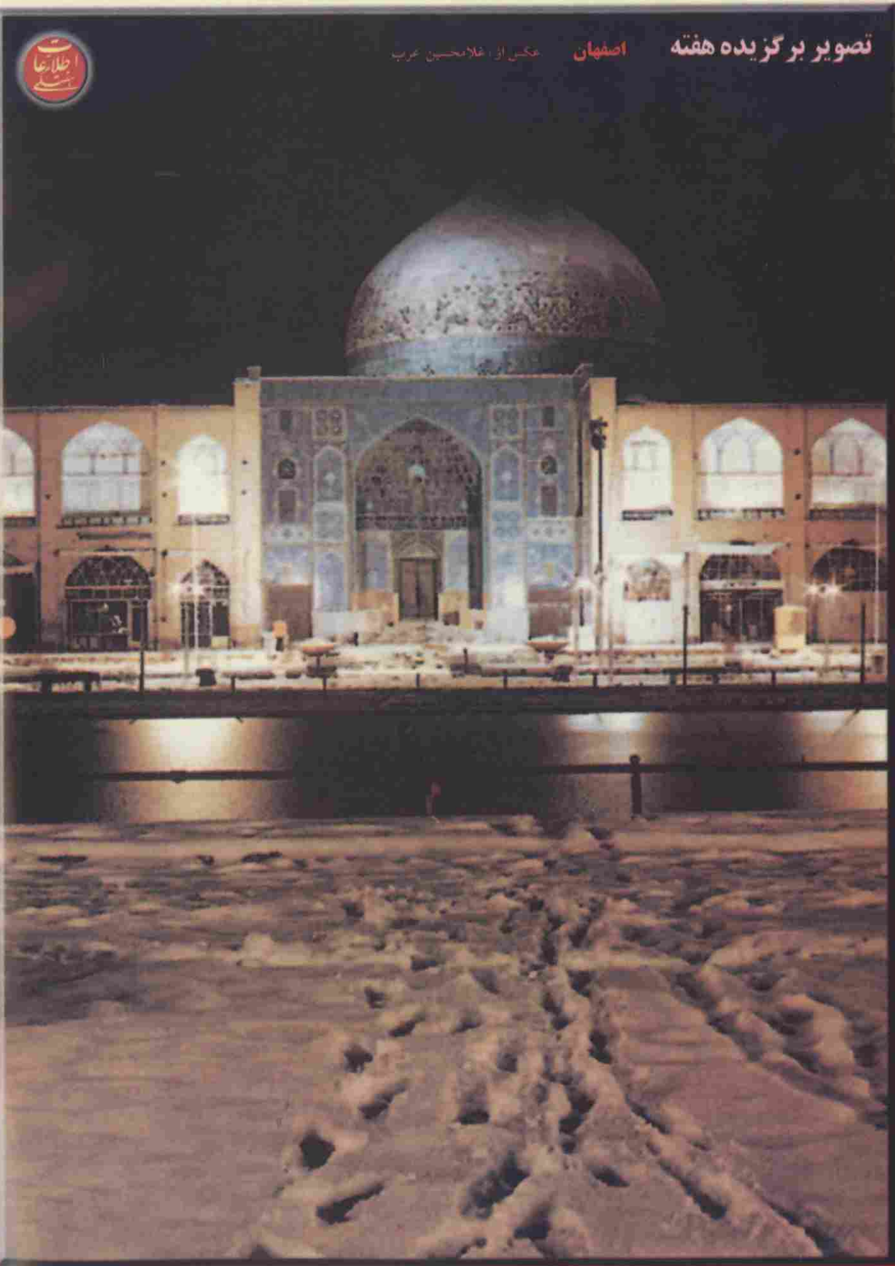

بسم اللّه الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
هفت روز هفته ۶
تفسیر سیاسی «تلاشهای تهران و دهلی‌نو برای نزدیکی‌هرچه بیشتر» ۸
سه‌گانه «مردانی که در حیاط ساختمان ریاست جمهوری ایستاده‌اند!» ۱۰
بازتاب ۱۲
صدای سبز بسیج ۱۳

گزارش ویژه

«کرایه‌ها بیداد و مسافران دادخواهی می‌کنند» ۱۴
گزارش خارجی «از میان خاطرات جالب مردم» ۱۵
داستان زندگی ۱۶
کنگو ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات یک روانپزشک ۲۲
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
با بچه‌های دروغگو چه کنیم؟ ۲۵
از گوشه و کنار جهان ۲۶
خاطرات کلانتر ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «مسافر» ۳۰
گزارش از اوین «زندگی یا بازی دومینو؟» ۳۲

گزارش هفته

«من ادعا می‌کنم که نظریه‌ام جهانی است؟» ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر» ۳۶
شکرخند ۳۸
آسیاب به نوبت ۳۹
جنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
یک هفته حادثه ۴۷
فرهنگ مردم ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
مشاهیر قرن بیستم ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «قاتل دوچهره» ۶۰
مشاور حقوقی ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶
چیدنی هفته ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۹۰ - چهارشنبه ۲۹ فروردین تا ۵ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

ولایة علی بن ابی طالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی

یاد و یادواره

سالروز شهادت حضرت امام سجاد(ع)

بنابر روایتی در بیست و پنجم محرم سال ۹۵هجری قمری، حضرت علی‌بن الحسین(ع) فرزند گرامی حضرت امام حسین(ع) به شهادت رسید.

آن حضرت که به علت کثرت سجده و سجده‌های طولانی در نماز به «سجاد» ملقب شد، پس از نهضت عظیم امام حسین(ع) در کربلا و شهادت پدر بزرگوارش، مسوولیت سنگین پیام‌رسانی و تداوم راه‌حسین بن علی(ع) را به عهده گرفت و رسالت خود رادر جهت تبلیغ ماهیت و اهمیت این قیام انجام داد.

امام سجاد(ع) در بنای تمدن و فرهنگ اسلامی، با روشن‌بینی خاص خود، اقدام به تربیت دانشمندان اسلامی کرد تااز این طریق قرآن و سنت پیامبر اسلام(ص) محفوظ بماند.

یکی از ارزنده‌ترین خدماتی که حضرت امام سجاد(ع) به جامعه بشریت و شیعیان و پیروان خودارائه کرد، بیان و ثبت مطالب حکیمانه و عالمانه‌ای بودکه در کتاب معتبری به نام صحیفه سجادیه گرد آمده‌است.

صحیفه سجادیه شامل مطالب عارفانه‌ای درمناجات و گفتگو با خدا و دستورهای راهگشای زندگی‌است.

روایت دیگری نیز بر شهادت حضرت علی‌بن‌الحسین(ع) نوشته‌اند که دوازدهم محرم است.

سالروز تأسیس سپاه پاسداران انقلاب‌اسلامی

یکی از برکات انقلاب اسلامی، بدون شک تشکیل نهاد مخلص سپاه پاسداران است که در حفظ تمامیت ارضی و حراست از ارزشها و ایده‌های ناب‌اسلامی، نقشی مؤثر، مفید و غیرقابل انکار برعهده‌داشته است.

در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ مجموعه‌ای از نیروهای جان بر کف، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را تشکیل دادند. دستور حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل این نهاد، یکی از ابتکارات بی‌بدیل رهبر فقید جمهوری اسلامی بود.

سپاه پاسداران که در ابتدای تشکیل از ساز و برگ نظامی چندانی برخوردار نبود، به مرور زمان برتجربیات و تعلیمات خودافزود و در آتش هشت سال‌جنگ، آبدیده‌تر و پخته‌تر شد و در همان اوایل جنگ‌توانست به کمک بسیج، عملیات مهم و متعددی راعهده‌دار شده و با موفقیت کامل به انجام برساند.

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی همگام و همسو با ارتش جمهوری اسلامی ایران، افتخارات عظیمی را درتاریخ انقلاب به ثبت رساند و پشتوانه‌ای محکم وقوی برای نظام شد.

پس از پایان جنگ نیز این نهاد به فعالیت‌های رزمی و نظامی ادامه داده و تاکنون برای استحکام و تقویت خود گامهای بسیار بزرگی برداشته است.

سپاه پاسداران دارای نیروهای زمینی، هوایی و دریایی است و در هر کدام از این نیروها پیشرفتهای چشمگیری دارد.

با عرض تبریک این روز بزرگ به پاسداران گرامی، سربلندی این نهاد مقدس را از خداوند متعال‌خواستاریم. حضرت امام خمینی رهبر کبیر انقلاب‌اسلامی در ارتباط با سپاه پاسداران جملاتی به این‌شرح عنوان فرمودند:

«سپاه نور چشم من است، ای کاش منهم یک پاسدار بودم، اگر سپاه نبود کشور هم نبود.»

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

بیست و نهم فروردین ماه، روز ارتش جمهوری اسلامی نامگذاری شده است.

ارتش به عنوان یکی از قویترین پایگاههایی که‌شاه به آن دلبسته بود، پس از اینکه راه چاره را جدال بامردم ندید، با آنها همسو شد و همصدا با مردم در مسیرانقلاب قرار گرفت. گروه گروه از ارتشیان با پیوستن به‌صفوف مردم، حمایت خود را از انقلاب مردم ایران‌اعلام کردند. این اقدام ضربه مهلکی بر پیکره رژیم‌فرسوده شاه زد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی،فرماندهان و درجه‌داران ارتش نزد امام(ره) حضوریافتند و با رهبر کبیر انقلاب بیعت کردند.

از آن پس، این نیرو با تمام توان در پاسداری از مرزها و حفظ نوامیس این مرزوبوم از هیچ کوششی دریغ نورزید و بازوی پرتوانی برای جمهوری اسلامی در عرصه‌های نظامی شد.

امروزه ارتش اسلام، سربلند، سرافراز و پرافتخار همچون نگینی درخشان می‌درخشد.

سالروز انقلاب فرهنگی

انقلاب اسلامی ایران با تمامی انقلابات دنیا فرق دارد. حرکت اولیه آن، رهبری بی‌نظیر، پشتیبانی مردمی و اهداف اولیه و ثانویه انقلاب، این حرکت و نهضت را از تمامی نهضت‌های دنیا متمایز می‌سازد.

حضرت امام خمینی (ره) با اهداف الهی و نیت‌احیای ارزشهای دینی و اسلامی، این انقلاب را آغاز وبه انجام رساند و مردم نیز با هدف حاکمیت بخشیدن به‌ارزشهای الهی آن را حمایت کردند.

پس از پیروزی انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) انقلاب فرهنگی را یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر خوانده‌و شورایی را مأمور کرد تا با درایت، تیزهوشی وپشتکار به این امر رسیدگی کنند.

انقلاب فرهنگی ایران، امری لازم و ضروری به‌نظر می‌رسید، به همین دلایل حساسیت حضرت امام وتأکید ایشان بر ضرورت این انقلاب ستودنی و جالب‌توجه بود.

انقلاب فرهنگی، دگرگونی در ساختار فرهنگی کشور را شامل می‌شد و تغییر وضعیت نابهنجار واسفبار فرهنگی به وضعیت قابل قبول امام زمان(عج) وآنچه توصیه ائمه اطهار و مرضی خداوند متعال بود، ازاهداف اولیه آن به‌شمار می‌رفت.

توضیح و پوزش به خاطر گزارش ابوموسی

در شماره ویژه نوروز، نخستین بخش گزارش گروه اعزامی نشریه به جزیره ابوموسی تقدیم پیشگاهتان شدو عهد کردیم در ابتدای سال جاری گزارش مفصل این‌سفر را به حضورتان تقدیم کنیم، اما به لحاظ احترام به‌وعده و قراری که پیش از سفر گذارده شد و طبق آن‌کارشناسان محترم وزارتخانه‌های کشور و خارجه‌دوستانه از ما خواستار مطالعه گزارش پیش از نشر آن‌شدند، در انتظار اظهارنظر دوستان هستیم تا پس از مطالعه گزارش مصور خبرنگاران اعزامی، در یکی دو شماره‌آینده و پس از طی این مرحله، بر سر قراری که با شما عزیزان گذاردیم، حاضر شویم. به همین خاطر به دلیل‌وقفه‌ای که در انتشار گزارش با وجود وعده قبلی به‌شما خوانندگان ارجمند پیش آمد، پوزش می‌طلبیم.

با تشکر - گروه سیاسی اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ماهی به جای ماهیگیری

این هفته نامه جالبی با اسم مستعار از شیراز به‌دستم رسید که با اینکه بنا نداریم نامه‌های بی‌نام ونشان را چاپ کنیم. اما اجازه بدهید در این مورد خاص از این قاعده تخلف کنیم و این نامه را در این ستون چاپ کنیم:

- آقای محمدامین جوادی.

نه سلامی، نه علیکی، بنده ده سال است که خواننده مجله شما هستم. اما اگر بنزین به لیتری صدتومان یا دویست تومان برسد، مطمئن باشید که از هفته آینده دیگر مجله شما را نمی‌خرم و به دیگران هم توصیه می‌کنم که مجله شما را نخرند.

آخر مردحسابی، مگر کار و زندگی نداری که مدام از قطع سوبسیدها صحبت می‌کنی؟ اصلا به سرکار چه مربوط که دولت سوبسید می‌دهد یا نمی‌دهد؟

پولهای کلان نفت و مالیات و صادرات و هزار کوفت و زهرمار دیگر که هست چرا خرج مردم فقیر و مستضعف نمی‌شود؟ حتما باید نان به دانه‌ای صد تومان و کرایه ماشین به هر کورس دویست تومان برسد که راحت شوید؟

هیچ از خودتان پرسیده‌اید که تکلیف اینهمه مسافرکش بدبخت که با مسافرکشی خرج خانواده خود را درمی‌آورند چیست؟ حتما می‌گویی که بروند سر یک کار دیگر، اما مردحسابی کو کار؟ خودت روی صندلی چرمی و پشت میز سه متری نشسته‌ای و خبر از هیچ کجا نداری. درثانی این دولت و دولتهای قبلی به کدامیک از وعده‌های خود عمل کرده‌اند که به این یکی بکنند؟ مثلا گفتند که مرغ را آزاد بخرید و سوبسیدش را از بانک بگیرید! چه کسی دید که چنین کاری بکنند؟ درثانی هنوز وعده‌های اول انقلاب در گوش ماست که برق و آب و اتوبوس و گاز و... چه و چه می‌شود.

حالا مگه بیکاری که درباره سوبسید بنزین نقشه می‌کشی؟ مردحسابی یک سری به پایین شهر بزن و ببین مردم چه جوری زندگی می‌کنند. آن طفلک بیگناه که پدرش پول پرداخت سرویس مدرسه را ندارد و باید خودش به مدرسه برود و بیاید چه بکند؟ الان که تازه بنزین و گازوئیل ارزان است اتوبوسها از فشار جمعیت در حال خرد شدن هستند وقتی همه چیز گران شود آنوقت چه خواهد شد؟ خلاصه بدان که آه هزاران خانواده مستضعف دامنت را می‌گیرد و...

هادی‌زاده - شیراز

* * *

بنده آنقدر گناه دارم که همین‌طوری هم دنبال عده‌ای عزیز نظرکرده می‌گردم تا شفاعت مرا نزد حضرت حق بکنند تا چه برسد به اینکه آه مستضعفان هم دامنم را بگیرد... به هرحال در تمام زندگیم سعی کرده‌ام که همواره به‌قدر توان خود مدافع محرومان و مستضعفان باشم ودر سطح اغلب مردم عادی زندگی کنم و حال هم زندگی‌ام همین است. یک مدیر پیکان‌سوار آپارتمان‌نشین معمولی که هنوز سوار شدن به اتوبوس و تاکسی از یادم نرفته و یاد نگرفته‌ام که در بالای شهر زندگی کنم و... کمی که از این حرفها بگذرد آنوقت حالم از خودم‌بهم می‌خورد که حدیث نفس، دام پنهان بلاهاست... بگذاریم و بگذریم.

من در پاسخ این برادر و یا خواهر عزیز تنها به ذکر یک مثال بسیار ساده اکتفا می‌کنم:

آقای محمدی پدر خانواده‌ای است که ماهی دویست هزار تومان درآمد دارد. آقای محمدی دارای همسر و سه فرزند است. او به فرزندانش هر ماه چند هزار تومان پول توجیبی می‌دهد. غذای نسبتا خوب می‌دهد و گاهی وقتها برای آنان شکلات، اسباب‌بازی و آدامس می‌خرد. بچه‌های آقای محمدی راضی هستند اما نه به اندازه سال گذشته. چرا که سال گذشته که کرایه خانه آنها پنجاه هزار تومان بود آنها امکانات بیشتری داشتند اما امسال کرایه خانه هفتاد هزار تومان شده و دیگر نمی‌توانند مثل سال قبل خرج کنند. بچه‌های آقای محمدی به پدرشان می‌گویند که به ما بیشتر پول بدهید. آقای محمدی می‌گوید که من از کجا بیاورم؟ درآمد من همین است و مرتب هم خرج شما بیشتر می‌شود و هرچه هم بزرگتر می‌شوید نیازهای بیشتری دارید. من هرچه درمی‌آورم دارم خرج شماها می‌کنم. ارث پدری را هم برای شما خرج کرده‌ام و...

آقای اصغری هم یک کارمند است با ماهی دویست هزار تومان درآمد و سه فرزند. از تتمه ارث پدری و قرض و قوله از این‌طرف و آن‌طرف خانه‌ای خریده و حال ماهی صدوپنجاه هزار تومان قسط می‌دهد. همه بچه‌ها یاد گرفته‌اند که پول توجیبی نگیرندو مدتی در فشار باشند تا قسط خانه تمام شود و...

□

نفت، ارث پدری است و درآمدهای معلوم دولت هم درآمد ماهانه. حال شما بگویید این ارث پدری راباید به کدام شاخ گاو زد؟ تازه اگر با مصرف فعلی سوخت و افزایش مداوم آن و انبوه بیکاران جامعه وخانه نخریدن ما!! (یعنی سرمایه‌گذاری در تولید وتوسعه و تقویت بخش کشاورزی و ایجاد اشتغال ومنابع درآمدزا در کشور و...) فردا از این ارث چیزی بماند تا بفروشیم و خرج نان و سوخت کنیم!؟

در آنوقت به شما برادر و یا خواهر عزیز خواهم گفت که مستضعفان و حمایت از مستضعفان یعنی چه وکدامیک بیشتر سنگ محرومان را به سینه می‌زنیم!؟

ضمن اینکه اقتصاد کشور بیماریهای متعدد دیگری هم دارد و من هیچوقت نگفته‌ام که تنها مشکل اقتصاد، ارزانی نان و سوخت است!

رانت‌خواری، عدم تقسیم عادلانه ثروت و درآمد، تصدی بیش از حد دولت در بخشهای اقتصادی و بازرگانی و صنعت، وجود بسترهای آسوده و آسان کسب ثروتهای نامشروع و بادآورده، ناکارآمد بودن سیستم اخذمالیات و... همه و همه به‌جای خود غده‌های سرطانی‌اندام اقتصاد به حساب می‌آیند. اما خالی از سکنه شدن‌هزاران روستای کشور و تمرکز بیش از حد جمعیت درشهرها و بویژه تهران و تزریق بخش اعظمی از سرمایه‌های کشور در همین شهرها و بویژه تهران و درقالب یارانه‌های مختلف در بخش مصرف، باید نتایج درخشان استمرار پرداخت این یارانه‌ها به‌بهانه حمایت از محرومان و مستضعفان را به اندازه کافی عریان کرده باشد!

یک ضرب‌المثل مشهور چینی می‌گوید: «اگر می‌خواهید به یک انسان گرسنه کمک کنید، ماهی به او ندهید، کاری کنید تا ماهیگیری را یاد بگیرد.»

■

نامه‌های بدون واسطه

تشکیل وزارت جوانان

دانشمندان، اساتید، علمای علم‌الاجتماع، مسوولان پستهای بالا و... سالهاست برای رفع مشکل و معضل دامنگیر جامعه ما یعنی بیکاری داد سخن می‌دهند و چه‌آهها و افسوسها که از سینه‌ها برای این جوانان برمی‌آید که عمق تأثر و تحسر آنان را نشان می‌دهد، اما مشکل همچنان مانند سدی عظیم و محکم نه تنها پابرجاست بلکه بیشتر و بیشتر هم می‌گردد!!

حال من پیرمرد می‌خواهم ارائه طریقی بنمایم. اگر سودی نداشته باشد ضرری هم نخواهد داشت.

ما همه نوع جوان از رده بیسواد و هیچکاره تا باسواد و همه‌کاره دارای مدارک عالی در جامعه داریم که مشکل اشتغال و سرمایه، مسکن و ازدواج دارند!! کشور ما از هر نظر ثروتمند و غنی و پولدار است. بیایید ختم کلام بهر کدام از غنی و فقیر به ترتیب و تفکیک سرمایه‌ای بلاعوض از خزائن دولت و مملکت پرداخت نمایید و توسط خودشان و زیرنظر خودشان وزارتخانه‌ای به نام «وزارت جوانان» برای همیشه تشکیل داده و مشکل و معضلات را به دست خودشان حل نمایید. بدون شک این اقدام حداقل هشتاد درصد مسأله جوان و جوانان را برطرف خواهد کرد.

پیرمرد دوستدار جوانان

گناه بالا رفتن سن ازدواج

آیا مال و منال دنیا آنقدر ارزش دارد که به اعتقادات خود پشت‌پا بزنیم؟ ازدواج در دین مقدس اسلام واجب است و این ازدواج است که دین را کامل می‌کند. آیا فکر کرده‌اید که چرا سن ازدواج بالا رفته است؟ عدم اشتغال، نبود مسکن و پول مسبب این کار است که بارها و بارها کارشناسان در این مورد تحقیق کرده‌اند و مسوولان بارها از طریق رسانه‌ها و تلویزیون اقدام به طرح چنین مشکلاتی کرده‌اند ولی گامی مؤثر در این راه برداشته نشده است، پس باید چشم امید کمک از دولت را ببندیم زیرا حداقل امکاناتی که مصوبه مجلس شورای اسلامی می‌باشد و حق مسلم مردم است و دولت باید اجرا کند پرداخت وام ازدواج است که از هر ده نفر یک نفر با هزاران زحمت و پارتی‌بازی موفق به دریافت چنین مبلغ بی‌ارزشی می‌شود که با آن فقط می‌توان یک تلویزیون دست دوم خرید، مردم پولدار جهت خشنودی خدا و پیامبر اسلام می‌توانند هر کدام حداقل یکی، دو نفر را بهم برسانند و آنگاه متوجه می‌شوند که چه لذتی در این کار است.

هستند دخترانی که با وجود داشتن خواستگار به خاطر نداشتن جهیزیه حاضر به ازدواج نیستند. آیا ظلمی به این بزرگی وجود دارد که دختر یا پسری به خاطر نداری از حق مسلم خود محروم شده و سنت پیامبر اسلام را عمل نکند؟

عبدالرحیم مظهری - آذربایجان غربی - چالدران

اگر امروز، ما آدمها...

هر چیزی که در این جهان موجود است از نعمات بیکران الهی به بشر بوده و بر ماست که از نعمت‌های خدا صحیح استفاده کنیم و شکر نعمت نماییم.

از طرفی انسان دارای اختیار آفریده شده و مختار است که راه ثواب و یا راه ضلالت را طی نماید.

متأسفانه بعضی از ما آدمها صفات رذیله را که‌چون خارهای یک گل در وجود ما است دور نریخته وسعی در جدایی آن از روح و بدنمان نمی‌نماییم.

- اگر امروز بعضی از ما آدمها به آژانس تلفن می‌زنیم و به آدرس یکی از شهروندان به دروغ و برای بدنام کردن او تقاضای تاکسی می‌کنیم و سعی در خالی کردن عقده‌های شخصی خود را داریم
- اگر حسد و غیبت با زندگی و شخصیت ما عجین شده است و تحمل پیشرفت همکار و همسایه و آشنا و فامیل و... را نداریم
- اگر زیر پای یکدیگر را خالی می‌کنیم تا خودمان عزیز شویم.
- اگر کوچکترین خطای دوست و آشنا را به امنیه (برای عقده‌گشایی) گزارش می‌دهیم، درحالی که مقام مافوق همه موجودات (خدای رحمان و رحیم) می‌بیند و فرصت توبه می‌دهد و می‌بخشد و یا کمی دیر ولی به موقع و بجا ادب هم می‌کند
- اگر برای به هم زدن خوشبختی دو زوج مزاحمت تلفنی ایجاد کرده و شایعه‌پراکنی و... می‌کنیم
- اگر مزاحمت برای نوامیس مردم ایجاد می‌کنیم
- اگر ثروت ملی را به باد فنا می‌دهیم و آینده‌نگری نمی‌کنیم
- اگر تحمل انتقاد و ظرفیت پذیرش انتقاد نداریم
- اگر در سیاست متوسل به هر حیله‌ای می‌شویم تا رقیب را مجبور به شکست کنیم
- اگر وفای به عهد امروز رنگ و بویی ندارد

و اگر...

حل مشکل را در وجود خود جستجو کنیم.

... آیا واجبات را انجام می‌دهیم؟ آیا ضمن خواندن کلمات عربی قرآن به معنی آن توجه می‌کنیم تا راه را بیراهه نرویم و درس عبرت بگیریم؟

آیا به فکر توشه آخرت هستیم؟ آیا غرق شدن در لذات شیطانی و مادی ارزش دیگری را دارد؟

- گویند مجنون (قیس) که عاشق و شیفته لیلی بود از عشق لیلی در بیابان سرگردان شد و از جلوی عابدی که درحال نیایش با خدا بود عبور کرد و عابد پس از اتمام نیایش بر مجنون خشم گرفت که چرا درحالی که او مشغول نیایش با خدا بوده از جلوی او عبور کرده است و مجنون می‌گوید: من در عشق لیلی که یک انسان خاکی است آن‌قدر غوطه‌ور بودم که متوجه شما نشدم تو چطور با آن خدای بزرگ و با عظمت مشغول نیایش بودی که متوجه عبور من شدی؟

- واقعا هم همین‌طور است. انسان باید عاشق باشد تا زندگی معنوی را درک کند.

مسلمان شناسنامه‌ای نباشیم. مسلمان حقیقی باشیم و بدانیم که مرگ و ترک لذت دنیا نه‌تنها تلخ نیست بلکه پل ورود ما به رضوان الهی است.

علی حضوری

آموزگار یکی از مدارس محروم کشور

دوست من. سلام

دوست من سلام.

تو مرا نمی‌شناسی.

من همانی هستم که کلاس اول را با فریاد انقلابی ملتی آغاز کردم که رهبر بی‌نظیرش وحدت کلمه را رمز موفقیت می‌دانست. دوران بلوغ را زمانی سپری کردم که آموزگارانم بر روی صداقتمان چنان تاکید کردند که عفت و پاکدامنی را در حجاب ظاهر و باطن همراه خود نمودم... و خلاصه اینکه هیچ‌گاه ناشکری نکردم و نخواهم کرد. اما امروز دلتنگم. دلتنگ دلتنگ.

چرا که امروز روزی است که با ایام و تربیت گذشته هیچ همبستگی ندارد. امروز روزی است که‌ظاهر بر باطن غلبه پیدا کرده است. امروز دیگر قلب‌مهربان خریدار ندارد. زیبایی دیگر در دلها نیست. بلکه‌ظاهر زیبا برای دختران که با هزار ترفند مهیا می‌شوددر جامعه حرف اول و آخر را می‌زند. بعد از گذشتن‌چندین دوره از رشد جسمانی و روانی تازه موردبازخواست قرار می‌گیرم و مورد سرزنش و تحقیر که‌حجاب چادر دیگر از مد افتاده یا به قولی دمده شده. امروز این تحول به قول بعضی‌ها عظیم متأسفانه حتی‌در برخی محافل و مجالس مذهبی نیز به وضوح مشاهده می‌شود و این درست حالتی را ایجاد می‌کند درخیره سری بعضی‌ها و منفعل نمودن بعضی دیگر.

فلان سرویس طلا یا فلان مدل ماشین فلان کس‌در این گونه مجالس معرفی می‌شود.

و من همان هستم که با هیچ کدام از این سوژه‌ها موافق نیستم.

چه کنم که مؤمن‌ترین مردان به دنبال‌ارزشیابی‌های غلط در انتخاب همسر در جامعه‌امروزی هستند. چه کنم که امروز در بحث گفتگوی‌تمدنها جایی برای من که با انقلاب رشد یافته‌ام‌نیست؟ چه کنم که امروز من تبدیل به آنی شده‌ام که‌خلاف جهت آب می‌رود. چه کنم که امروز تمام صفات‌گذشته که خیر و عالی محسوب می‌شد، امروز برای‌صاحبش شکست و تحقیر و بن‌بست را به دنبال دارد. این را می‌دانم که بهشت را به بها می‌دهند نه به بهانه. ولی چه کنم که با این شرایط فعلی می‌ترسم. آن صداقت همیشگی را از دست بدهم و خدای ناکرده، بنده ناشکر خدا شوم. ولی به خدا این انصاف نیست که هدایت‌کنندگان جامعه ما را با سنگدلی از میدان به درنمایند. به الله این انصاف نیست که اخلاقیات این‌چنینی در گفتگوی تمدنها جایی نداشته باشد.

به هرحال من و امثال من همانهایی هستیم که عوارض جنگ را متحمل شده‌ایم و امروز به این شکل‌از جامعه به دور مانده‌ایم.

ان‌شاءالله که خدا همه ما را به صراط المستقیم هدایت کند و ما روزی را ببینیم که هر کس جای خودش قرار بگیرد.

ان‌شاءالله...

ماندگار باشید و سربلند.

ارادتمند شما: از همه جا رانده و از همه جا مانده

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت خوانندگان خوب‌و وفادار و فهیم و با محبت مجله اطلاعات هفتگی.

ooo

*** غلامعلی چریکی - گچساران**

۱- متقابلا سال نو را به شما تبریک می‌گوییم. ۲- آقای نادعلی به علت بیماری مدتی است که قادر به‌فعالیت نیستند. ۳- کارت خبرنگاری شما در صورت‌ارسال یک مطلب یا مقاله نمونه و فرستادن عکس وکپی شناسنامه صادر می‌شود. ۴- مجله مورد نظر شماارسال می‌شود. ۵- ایشان، آقای محمود اکبرزاده هستند.

*** غلامرضا عبدیان - حسن‌آباد**

خلاصه‌ای از مقاله ارسالی شما در آینده چاپ خواهد شد.

*** ذکریا آقابابایی - گرگان**

از لطف شما خواننده بزرگوار سپاسگزارم. در حد امکان سعی می‌کنیم خواسته‌هایتان عملی شود. موفق باشید.

*** یاسر شاکری - فیروزآباد**

کارت خبرنگاری افتخاری شما صادر و ارسال خواهد شد. منتظر باشید.

*** معصومه - الف - سیرجان**

از لطف بی‌شائبه شما نسبت به مجله سپاسگزارم. ان‌شاءالله شایسته لطف و محبت دوستان خوب خواننده‌باشیم. سلام شما را به همکاران رساندم. موفق باشید.

*** علی بابایی - ژاپن**

از لطف شما متشکرم. در مورد باز شدن پاکتهای ارسالی از ژاپن به ایران و یا مشکلات ارسال، نمی‌توانم قضاوتی انجام بدهم اما عین نامه شما را برای پیگیری برای شرکت پست ارسال و درخواست پاسخ کرده‌ام تا هم نامه شما در مورد گم شدن و یا آسیب دیدن بسته‌های ارسالی به مقصد ایران مطرح شود و هم پاسخ و پیگیری شرکت پست تا ان‌شاءالله‌مشکل شما خواننده عزیز حل شود.

*** سیدمجتبی هاشمی - قاین**

از نامه قبلی شما خبری ندارم. پیگیری خواهم کرد تا اگر مدارک شما ارسال شده است. کارت خبرنگاری برایتان صادر گردد.

*** الف سبزواری - همدان**

عین درخواست شما را با بخش ورزشی مطرح کردم که مورد بررسی و در صورت امکان، اقدام لازم قرار گیرد. از ابراز لطف شما سپاسگزارم.

*** مینا مهدوی - گرمی**

از متن ارسالی قبلی شما اطلاعی ندارم. متن جدیدی که برایم فرستاده‌اید چنین است:

با تو، لحظه لحظه زندگی را درپیش چشمانم زیبا می‌بینم. با یاد تو همه خاطراتم جان می‌گیرند. با تو که در تمام لحظاتم حضور داری و من از تو مهر و وفاداری و صبر را می‌آموزم. اگر روزی دست نوازش مادرانه‌ات را از سرم برداری، دست از روزگار می‌کشم...

*** رسول چهارمحالی - ازنا**

از ابراز محبت شما تشکر می‌کنم. ان‌شاءالله سال جدید برای شما هم سالی سرشار از رحمت و برکت ومغفرت باشد.

*** مجید کاظمی - گناباد**

از اینکه مجله را بی‌تکلف، مهربان، به‌دور از آلایشهای رنگی و مبتذل و مفید و کارگشا دانسته‌اید، خوشحالیم و از لطف بسیاری که در تک تک جملات خود ابراز داشته‌اید، سپاسگزار، موفق باشید.

هفت روز هفته

محمد سروش

بازداشت نیروهای ملی - مذهبی، موافقان و مخالفان

خبری که در واپسین روزهای سال قبل بر روی خروجی تلکس ایرنا (خبرگزاری جمهوری اسلامی) قرار گرفت، هر چند به دلیل مصادف شدن با تعطیلات نوروز در ابتدا بازتابی جدی نداشت، اما با پایان گرفتن رخوت تعطیلات طولانی عید به یکی از موضوعات اصلی سیاسی در فضای چالش میان جناحها مبدل شد تا حدی که بلند پایگان سیاسی کشور و ارکان اصلی مدیریت نظام را به شکلی از اظهارنظر پیرامون آن واداشت.

خبر این بود که دادگاه انقلاب اسلامی تهران با صدور اطلاعیه‌ای از کشف محفل شماری از وابستگان گروه غیرقانونی موسوم به ملی - مذهبی و بازداشت آنها خبر داده و ضمن اشاره به اینکه «افراد این گروه با انشعاب ظاهری از نهضت آزادی اهداف ومقاصد این گروه غیر قانونی و مطرود امام راحل (ره) را در قالب‌ها و روشهای مرموزانه و براندازانه دنبال کرده و با سوءاستفاده از فضای اصلاحات و تکثر مطبوعات تحت عناوین و نامهای مجعول با هدف شکاف میان مسوولان کشور و نفوذ در احزاب و گروه‌های قانونی، اقدام به شایعه پراکنی و دروغپردازی در محافل و نشریات کرده و در این راه ازهماوایی با گروههای نفاق و تروریست دریغ نورزیده‌اند» اعلام کرده که: «کلیه فعالیت‌های جمعیت موسوم به نهضت آزادی و گروه ملی - مذهبی تحت هرعنوان و قالبی ممنوع بوده و ضابطان دادگستری بامتخلفان برخورد قانونی خواهند کرد.»

دادگاه انقلاب در این اطلاعیه در حالی خبر از بازداشت تعدادی از فعالان سیاسی با گرایش «ملی - مذهبی» می‌داد که پیش از آن در ۲۱ اسفند نیز تعداد ۲۱ تن از نیروهای همین خط فکری در تهران بازداشت شده بودند.

اقدام دادگاه انقلاب اسلامی تهران البته به‌این دو مورد محدود نشد و در هجدهم فروردین ماه نیزحدود ۴۲ نفر از نیروهای معروف به ملی - مذهبی در شهرهای دیگر از جمله اصفهان، مشهد، تبریز و همدان بازداشت شدند. در بیانیه دادگاه انقلاب که بلافاصله منتشر شد، ضمن تأکید مجدد بر اینکه اتهام اصلی این افراد «تلاش برای براندازی نظام» بوده، بازداشتهامستند به مواد ۴۹۸ و ۴۹۹ قانون مجازات اسلامی اعلام شده است.

در کنار صدور این اطلاعیه، رئیس دادگاه انقلاب نیز به دفاع از اقدامات انجام شده پرداخت و در گفتگو با خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) در مورد علل دستگیریها گفت: «هنوز جزئیات روشن نیست. اما علت اصلی دستگیری این افراد درارتباط با اظهارات افرادی است که قبلا دستگیر شده‌بودند. براین اساس افراد دیگری نیز دستگیر شده‌اند و درصورت اثبات اتهامات با آنها برخورد می‌شود.»

ماجرای این دستگیریها از بعد داخلی و خارجی بازتابهای متنوع و گسترده‌ای به دنبال داشت.

در بعد بین‌المللی برخی نهادهای حقوق بشر از این رویدادها اظهار نگرانی کردند و رسانه‌های بیگانه به طور تفصیل به ارائه تحلیل در این موضوع پرداختند؛ اما در بعد داخلی این رویدادها در سطوح مختلف از مطبوعات و محافل سیاسی گرفته تا نهادها و شخصیت‌های برجسته نظام نسبت بدان به اتخاذ موضع و اظهارنظر پرداختند.

یک روز پس از آخرین اطلاعیه دادگاه انقلاب و آخرین سری از بازداشت‌ها، رئیس جمهور با اشاره به بعضی از برخوردها که این اواخر نسبت به مطبوعات، برخی افراد و گروهها صورت گرفته، گفت: «وقتی از نگاه مصالح کلی جامعه و امنیت دیرپای جامعه به این قضایا نگاه می کنم، نمی توانم‌اظهار تأسف نکنم. من با برداشتی که از افکار عمومی دارم، این برخوردها را به نفع نظام و مردم نمی‌دانم.»

آقای خاتمی که همواره در سخنان و مواضعش تأکید براستقرار روال قانونی در مسائل می کند، در این موردبا یادآوری اینکه «صحبت آن نیست که با متخلف برخورد نشود یا اگر کسی دانشگاهی بود و خلافی مرتکب شد، برخورد با او صورت نگیرد» اظهارامیدواری کرد: «به لطف خداوند و با توجه ویژه رئیس محترم قوه قضاییه ذره‌ای در برخوردها ولو با متخلف‌از قانون تجاوز نشود.»

علاوه بر سخنان رئیس جمهوری، موج اعتراض در سطح مطبوعات و گروههای سیاسی هوادار دولت و نمایندگان مجلس پس از آخرین بازداشت‌ها گسترش یافت. این درحالی بود که محافل سیاسی و مطبوعاتی طیف منتقد دولت در این موضوع به حمایت کامل ازاقدامات دادگاه انقلاب پرداختند و آن را در قالب پروژه «جریان سوم، بازگشت به نقطه صفر» تحلیل کردند.

در سطوح محافل و گروههای سیاسی جبهه مشارکت ایران اسلامی بیانیه‌ای صادر کرد و در آن هدف از این گونه اقدامات را تأثیرگذاری بر حضور و اراده سیاسی‌مردم دانست. ضمن آنکه یادآور شد: «نحوه برخوردعوامل قضایی با این افراد محل پرسش جدی است. بخصوص عدم دسترسی این افراد به حقوق قانونی‌خود. نحوه بازجوییها، محل بازداشت، نحوه برخورد باخانواده‌های بازداشت شدگان قبلی و نکاتی از این‌دست تردید جدی را ایجاد می کند که این تصمیم‌ها وروشها با منطق و روح قانون سازگار نیست و درتاریخ جمهوری اسلامی بی سابقه است.»

جبهه مشارکت علاوه بر این بیانیه به انتشار نامه‌ای سرگشاده به رئیس دادگاه انقلاب اسلامی دست زد که در آن خطاب به آقای مبشری آمده است: «درتحلیل سیاسی، نهضت آزادی و افرادی که دستگیرشده‌اند، حتی در زمان رژیم شاه و آن هنگام که جوان‌بودند نیز به دنبال براندازی نبودند و اصولا مشی، ایدئولوژی و تفکر آنها و توان و جسارت آنها چنین‌اجازه‌ای را به آنها نمی‌دهد... نظر اکثریت قاطع کارشناسان دلسوز و صادق نظام این است که خطری ازجانب این افراد دستگیر شده متوجه نظام نبوده و نیست. خطر واقعی در دل ضعف‌ها و ندانم کاریهایی است که‌در درون هر نظام وجود دارد.»

علاوه بر جبهه مشارکت دیگر گروهها و فعالان اصلاح طلب نیز اندک اندک به عرصه اظهار نظر آمدند و به این بازداشت‌ها اعتراض نمودند.

مجمع نمایندگان ادوار مجلس در بیانیه‌ای ضمن اظهار تأسف اعلام کرد: «بسیاری از علما و حقوقدانان دستگیریهای اخیر را غیر شرعی و فاقد اعتبار حقوقی می‌دانند.» در مقابل این اظهارات دبیرکل جمعیت مؤتلفه (از تشکل‌های محوری طیف منتقد دولت) پیرامون دستگیریها لب به سخن گشود و گفت: «دادگاه انقلاب اسلامی از ابتدای پیروزی انقلاب وظایف‌خطیری از باب حفظ انقلاب به عهده داشته و دارد ونباید تابع سلیقه‌های جناحها باشد و قطعا این وظیفه تاانقلاب هست، تعطیل بردار نیست. البته موضوع این‌بازداشتها آنقدرها که رادیوهای بیگانه و برخی‌روزنامه‌های داخلی آن را بزرگ کرده‌اند، بزرگ و مهم‌نیست. عده‌ای دستگیر شده‌اند که به اتهامات آنهارسیدگی می‌شود. اگر بیگناه باشند، آزاد می‌شوند و اگراتهامات آنها به اثبات برسد، مانند بسیاری از عناصرضدانقلابی که تاکنون در کشور محاکمه و مجازات‌شده‌اند، حکم قانون و شرع در مورد آنها اجرامی‌شود.»

درحالی که موافق و مخالف در مورد دستگیریهای اخیر به اعلام نظر می‌پرداختند، یکی از مهمترین و حجیم‌ترین فعالیتها در این خصوص در کارنامه مجلس ثبت شد.

مجلس بلافاصله پس از اعلام خبر این دستگیریها به اشکال مختلف نسبت به آن اعتراض و درمحدوده اختیارات خود اقدام کرد.

نایب رئیس اول‌مجلس طی سخنانی در جلسه علنی ۲۱ فروردین‌مجلس اعتراض خود را ابراز داشت و گفت: «وقتی که‌نه مجلس، نه دولت و نه شاید شورای عالي امنیت ملی‌نسبت به دلایل دستگیریهای اخیر توجیه نیستند، چگونه می‌توانیم از افکار عمومی توقع داشته باشیم که‌نسبت به این مسأله توجیه

در صورت بی توجهی دستگاه قضایی نسبت به هشدارها و اظهارنگرانیهای نمایندگان مردم، ممکن است مجلس مجبور شود نسبت به ارزیابی عملکرد قوه قضاییه تقاضای رفراندم نماید

باشند؟» بهزاد نبوی این برخوردها را «سبب تضعیف نظام» دانست و یادآور شد: «این اعمال در دنیا وقتی انجام می‌شود که یک نظام نسبت به اقتدارش تردید دارد. ما که نظاممان این عظمت و این پشتیبانی مردمی را دارد، نیازی به این کارها نداریم. در طول جنگ تحمیلی که ما سرگرم جنگ با دشمن بودیم، چه نامه‌های تندوتیزی از جانب همین جریانات برای امام نوشته نشد. ما آن موقع اینهارا تحمل کردیم. الان چه مشکلی داریم؟ از چه می‌ترسیم؟ چه خطری نظام ما را تهدید می کند؟»

از آنجا که اتهام اصلی بازداشت شدگان «براندازی» اعلام شد و مطابق بند ب ماده ۱۰ قانون تأسیس وزارت اطلاعات «کشف توطئه‌ها و فعالیت‌های براندازی، جاسوسی، خرابکاری و اغتشاش علیه استقلال و امنیت و تمامیت ارضی کشور و نظام جمهوری اسلامی ایران وظیفه وزارت اطلاعات است». هفت نماینده مجلس با طرح پرسش از وزیراطلاعات خواستار توضیح آقای یونسی درخصوص اقدامات آن وزارتخانه و میزان اطلاع آن از ماجراشدند.

وزیر اطلاعات برای ادای توضیحات در ۲۱ فروردین در کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس حاضرشد و به گفته یکی از نمایندگان مجلس «وزیراطلاعات عنوان کرد طبق اسناد، مدارک و اطلاعاتی که در وزارت اطلاعات وجود دارد، دستگیر شدگان براندازنیستند و تاکنون مدرکی دال بر براندازی این افراد به‌دست نیامده است!» داوود سلیمانی به نقل از وزیراطلاعات گفت: «چنین مدارکی به دست ما نرسیده‌است. مگر اینکه دادگاه انقلاب به مدارک جدیدی دست پیدا کرده باشد که ما در جریان نیستیم.»

علاوه بر سؤال از وزیر اطلاعات و اعتراضهایی که نمایندگان در نطق‌های پیش از دستور ابراز کردند. مجلس خواستار توضیحات دادگاه انقلاب در موضوع مورد مناقشه شد.

در کنار آن رئیس کمیسیون اصل ۹۰ در مورد شکایت خانواده‌های بازداشت شدگان اظهارداشت: «اقدامات اولیه را انجام داده‌ایم. از مقامات قضایی درباره اقداماتشان سؤال کرده‌ایم و مستندات آنان را درباره این اقدامات خواستار شده‌ایم که تاکنون هیچ گونه مستند قابل قبول و حتی غیرقابل قبولی به کمیسیون ارائه نشده است.» به عقیده انصاری راد: «اگرواقعا اسناد و مدارک آماده‌ای برای صدق عنوان برانداز برای دادگاه وجود داشت، هیچ نیازی به برخورد این چنین نبود.» رئیس کمیسیون قضایی و حقوقی مجلس نیز در این زمینه به انتقاد از رئیس دادگاه انقلاب پرداخته می گوید: «دادگاه باید بی‌طرف باشد وتا لحظه آخر دفاع و تفهیم اتهام و اخذ آخرین دفاع حق اظهارنظر ندارد. وقتی اعلام می کند قصد براندازی داشته‌اند، در واقع نظرش را داده است و دیگر چیزی نمانده که بعدا بخواهد بگوید. وقتی دادگاه می گوید برانداز بوده‌اند، این در واقع حکم است و طبق قوانین موضوعه. دادگاهی که پیش از رسیدگی به یک پرونده اظهارنظر کند، صلاحیت رسیدگی به آن پرونده را ندارد.»

هر اندازه روند اعتراض‌ها ادامه داشت مسوولان دادگاه انقلاب بجز سه اطلاعیه‌ای که پس از هر مورد بازداشت صادر کردند موضعی نگرفتند و اعلام توضیحات را به آینده موکول نمودند.

اما مجلس در اقدامی دیگر نامه‌ای را به امضای بیش از ۱۵۰ نماینده رساند که خطاب به رئیس قوه قضاییه بود.

در این نامه نمایندگان از آیت‌الله هاشمی شاهرودی خواستند به‌آنچه آن را «بی‌قانونیها و بی‌رسمیها» نامیدند پایان‌داده شود و «هرکس در مکان اتهام قرار می‌گیرد، ازحقوق قانونی‌اش بهره‌مند گردد.» در نامه نمایندگان آمده است: «چرا بازداشت شدگان در محل‌های نامعلوم نگهداری می‌شوند؟ بر اساس کدام حکم قانونی حق ایشان برای بهره‌مندی از وکیل تاکنون نادیده انگاشته‌شده است؟... متأسفانه آنچه تاکنون به سمع نمایندگان مجلس شورای اسلامی رسیده است، در مواقعی خروج از مواد قانونی را حکایت می کند.»

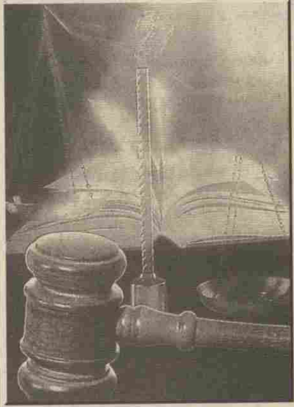

خاتمی: تنش آفرینی به نفع تنش آفرینان نیست و مردم هم خیلی به این درگیریهای باندی که در آستانه انتخابات شدت می گیرد، توجه نمی کنند

آیت‌الله شاهرودی در پاسخ به نامه نمایندگان مجلس تاکنون به طور رسمی نامه‌ای نداده است؛ اما در سخنانی در جمع رؤسای کل دادگستریهای سراسر کشور با اشاره به اینکه دستگاه قضایی باید ابزار کشف و تحقیقات در امور مهم را داشته باشد، گفت: «دستگاه قضایی نباید بنشیند و منتظر بماند که دستگاههای بیرونی کشف کنند و به او ارجاع دهند. طبق اصل ۱۵۶ قانون اساسی کشف، تعیین و پیشگیری از جرم ازوظایف قوه قضاییه است.»

از جمله آخرین اظهارنامه‌ها پیرامون موضوع بازداشت نیروهای ملی - مذهبی بیانیه سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود که در آن این تشکل محوری جبهه دوم خرداد «دستگیریهای بی‌رویه و غیرقانونی و اعلام ناموجه غیرقانونی کردن برخی احزاب و سازمانهای سیاسی بدون طی کردن مسیرهای قانونی» را محکوم نموده است.

علاوه بر این بیانیه محسن آرمین نماینده تهران و عضو برجسته سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در نطق پیش از دستور خود در جلسه ۸۰/۱/۲۶ مجلس ابراز عقیده کرد درصورت بی‌توجهی دستگاه قضایی نسبت به هشدارها و اظهار نگرانیهای نمایندگان مردم، ممکن است مجلس مجبور شود نسبت به ارزیابی عملکرد قوه قضاییه تقاضای «رفراندم» نماید.

نکته قابل ذکر این است که طیف موافق اقدامات دادگاه انقلاب اسلامی در سطح احزاب و تشکل‌ها یا شخصیت‌های محوری ابراز عقیده چندانی نکرده‌اند. اما مطبوعات آن طیف با ارائه تحلیل‌های گوناگون در این عرصه فعال بودند: یکی ازمحورهای مهم این تلاشها را باید تئوریزه کردن اقدامات انجام شده دانست. روزنامه رسالت دریادداشتی به این موضوع پرداخت که: «اکنون نظام باعلم براینکه پدیده ملی - مذهبی جزئی از جریان سوم وچهره آشکار آن است و این جریان برای شکل‌دهی آلترناتیو برانداز مقبول پدید آمده است. در قبال این جریان دو راه پیش‌رو دارد:

الف - نادیده انگاشتن جریان سوم و برخورد کلیشه‌ای با آن تا جایی که فضای تبلیغاتی داخلی و خارجی از طریق مدیریت این جریان آن را به موجی غیرقابل اغماض و بلکه مؤثر تبدیل سازد و بدین‌وسیله به دست خود نظام زمینه براندازی آن را فراهم سازد.

ب - شفاف‌سازی فضای سیاسی و ترسیم مرزهای روشن قانونی با این جریان و شناسایی و کنارگذاری سرپلهای ارتباطی داخل و خارج و به عبارتی حرکت‌های حساب شده آفندی قانونی در قبال موج نفوذ البته با مدیریت هوشمندانه و غیر خشن تاجایی که مجددا هزینه ضدیت با نظام بیش از فواید همراهی با آن گردد.»

روزنامه کیهان نیز در یادداشتی به شدت از مجلس انتقاد کرد و سؤال نمود: «چرا برخی از نمایندگان مجلس امکانات خانه ملت را صرف اعزام هیاتهای مختلف و متعدد برای دفاع و حمایت از کسانی می کنند که آشکارا در خدمت دشمنان مردم و کانونهای سرمایه‌داری خارجی هستند؟!»

بحث پیرامون موضوع بازداشت نیروهای سیاسی با گرایش ملی - مذهبی همچنان ادامه دارد و موافقان و مخالفان هرکدام با ارائه دلایلی آن را تأیید و رد می کنند. در حالی که آقای خاتمی رئیس جمهور با متانت همیشگی معتقد است: «تنش آفرینی به نفع تنش آفرینان نیست و مردم هم خیلی به این تنشها و درگیریهای جناحی و باندی که در آستانه انتخابات شدت می گیرد، توجه نمی کنند!»

اما در آخرین رویداد در این ارتباط رئیس قوه قضائیه طی نامه‌ای به رئیس دادگستری تهران از وی خواسته است ضمن حفظ استقلال قوه قضائیه و پای‌بندی تنها در برابر قانون، پیرامون بازداشتهای اخیر، اطلاع رسانی مناسب صورت گیرد.

ایران و جهان

- تعدادی از افراد وابسته به نهضت آزادی و ملی و مذهبی بازداشت شدند.
- بهزاد نبوی: دولت، مجلس افکار عمومی نسبت به دستگیریهای اخیر توجیه نیستند.
- حداد عادل خواستار اعلام دلایل دستگیریهای اخیر شد.
- آرمین: تفکری که همه چیز را توطئه و هر مخالف و منتقدی را برانداز می‌شمارد، در تقابل با امنیت ملی است.
- زواره‌ای نامزد ریاست جمهوری می‌شود.
- داوطلبان انتخابات ریاست جمهوری از ۱۲اردیبهشت ثبت‌نام کنند.
- مدیرکل نظارت بر مواد خوراکی و بهداشتی وزارت بهداشت، شیرخشکهای عراقی را غیرقابل مصرف اعلام کرد.
- پرداخت حق‌التحریر اسناد و املاک به صورت نقدی در دفاتر ثبت ممنوع شد.
- کروبی: حل مشکل مسکن در گرو مشارکتهای مردمی، دولت و مجلس است.
- هاشمی شاهرودی: پورسانتهای کلان ورانت‌خواری، اقتصاد کشور را فلج کرده است.
- خاتمی خواستار پرهیز دانشگاهها از سیاست زدایی‌و سیاست‌زدگی شد.
- تاکسیمترها از اول اردیبهشت در تهران به راه‌می‌افتد.
- شش هزار نفر در سه هزار تصادف نوروزی مصدوم شدند.
- ۷۰۰ کیلومتر خط جدید به خطوط راه‌آهن افزوده می‌شود.
- ساخت واحدهای استیجاری به بخش خصوصی واگذار می‌شود.
- ایران به مسدود کردن آب رودخانه هیرمند توسط طالبان اعتراض کرد.
- شایعه مرگ فهد سبب افزایش قیمت نفت شد.
- کوفی عنان برای میانجیگری بین آمریکا و چین‌اعلام آمادگی کرد.
- آلن گارسیا در انتخابات ریاست جمهوری پرو پیروز شد.
- اعتصاب روزنامه‌نگاران، مردم یونان را ۲۴ ساعت‌در بی‌خبری فروبرد.
- وزیر خارجه قطر برقراری رابطه با طالبان را تکذیب کرد.
- مجلس مصر با افزایش قدرت مبارک موافقت کرد.
- بی‌نظیر بوتو: مشرف را به نوازشریف ترجیح‌می‌دهم.
- یوشیرو موری نخست وزیر ژاپن استعفا کرد.
- میلوشوویچ رئیس جمهور پیشین یوگسلاوی در زندان سکته کرد.
- آمریکا به دلایل امنیتی چند سفارتخانه خود راتعطیل کرد.
- نشست سران کشورهای حوزه دریای خزر به تعویق افتاد.
- حزب فضیلت ترکیه خواستار محاکمه نخست وزیر این کشور شد.
- نخست وزیر فرانسه به دادگاه احضار شد.
- کشتن بیماران لاعلاج در هلند قانونی شد.

نگاهی به اوضاع منطقه و روابط ایران و هند

حسن فتحی

تلاشهای تهران و دهلی‌نو برای نزدیکی هرچه بیشتر

شکل‌گیری کریدور جنوب - شمال می‌تواند از نظر اقتصادی‌برای هند، ایران و آسیای میانه مفید باشد

سفر چهار روزه واجپایی نخست وزیر هند به تهران، دور جدید روابط دو کشور را در زمینه‌های سیاسی و اقتصادی رقم زد و شرایط جدیدی را در منطقه پدید آورد که می‌تواند اوضاع را در این منطقه حساس و استراتژیک متحول سازد.

ایران و هند از دیرباز دارای روابط گسترده‌ای با هم بودند و از نظر فرهنگی و سیاسی به هم نزدیک می‌باشند؛ ولی در زمان قبل از پیروزی انقلاب و در سالهای اولیه پس از آن بنابه دلایلی تهران به پاکستان گرایش بیشتری داشت که این امر روابط دو کشور را تاحدودی تحت‌الشعاع قرار داد.

هند سالها تحت نفوذ شوروی بود و از کشورهایی به شمار می‌رفت که در دایره متحدان شوروی قرار داشتند. نزدیکی هند به شوروی سبب گردید پاکستان که سالها با هند و بنگلادش یک کشور را تشکیل می‌دادند، به آمریکا گرایش یابد و در جبهه مقابل آنها قرار بگیرد. درگیریهای هند و پاکستان بر سر کشمیر که هنوز هم ادامه دارد و نیز درباره بنگال غربی، موجب شد که آنها هر کدام به یک ابرقدرت متکی باشند.

هند که متحد و دوست شوروی بود، پاکستان را به سوی آمریکا و چین سوق داد. چین که با هند بر سر تبت و منطقه لاداخ اختلاف داشت، از پاکستان حمایت می‌کرد و نقش به سزایی در برنامه‌های هسته‌ای این‌کشور داشت. در عوض هند هم از سیاستهای شوروی در منطقه پشتیبانی می‌نمود که در این باره می‌توان به‌حمایت دهلی‌نو از روی کار آمدن کمونیست‌ها درافغانستان اشاره کرد.

در سالهایی که ایران در جرگه دوستان و متحدان آمریکا قرار داشت، اگرچه رابطه تهران - دهلی‌نو در حد قابل قبولی بود، ولی سیاست ایران عمدتا به پاکستان گرایش داشت. عضویت در پیمانهای نظامی که پاکستان و آمریکا از اعضایش بودند، نظیر پیمان سنتو حکایت از گرایش تهران به اسلام‌آباد داشت. در سالهای اولیه پس از استقرار جمهوری اسلامی نیز مخالفت و ضدیت تهران با کمونیست‌های مستقر در کابل، ایران را از هند دور کرد، ولی درنهایت واقعیت‌های جهانی و منطقه‌ای ضرورت نزدیکی هرچه بیشتر این دو کشور را درپی داشت که سفر واجپایی به تهران از جمله دستاوردهای آن بود.

طی چهار روز بازدید واجپایی که یک هیأت ۱۸ نفره او را همراهی می‌کردند، مسائل دوجانبه، منطقه‌ای و بین‌المللی مورد بحث و تبادل‌نظر قرار گرفت. برای پی بردن به اهمیت این دیدار و گفت‌وگوها، باید به این‌موضوع اشاره شود که وزیران دفاع، خارج، کشور ومشاور امنیت ملی، واجپایی را همراهی می‌کردند. خاتمی رئیس جمهور اعلام کرد: «ایران دست هند رابرای همکاری گسترده در همه زمینه‌ها می‌فشارد و مطمئن است توسعه مناسبات، منافع دو کشور، منطقه وصلح جهانی را به دنبال خواهد داشت.» در همین باره‌خرازی - وزیر خارجه - نیز گفت‌وگو درباره مسائل‌افغانستان را از مهمترین محورهای مذاکرات مقامهای‌دو کشور عنوان کرد.

آنچه در روابط دو کشور اهمیت دارد، در زمینه بازرگانی و تجاری، کریدور شمال - جنوب است که از طریق این کریدور کالاهای هندی از ایران عبور کرده، به روسیه و آسیای مرکزی برسند.

روابط تهران - دهلی‌نو در چهار زمینه می‌تواند مورد بحث و بررسی قرار بگیرد. این موارد عبارتند از:

۱- وضعیت کشمیر
۲- انتقال نفت و گاز طبیعی ایران به هند از طریق پاکستان
۳- اوضاع افغانستان
۴- انتقال کالای هندی به روسیه و آسیای مرکزی

اگرچه این چهار موضوع ممکن است مجزای از یکدیگر به نظر برسند، اما با همدیگر مرتبط هستند. برای مثال مسأله کشمیر، افغانستان و پاکستان را می‌توان به صورت یک موضوع مورد بررسی قرار داد و یا موضوع انتقال کالای هند به روسیه و درحقیقت ایجاد کریدور شمال - جنوب و یا جنوب - شمال می‌تواند با مسأله طالبان مرتبط باشد.

وضعیت افغانستان

دکتر خرازی بر اهمیت مسأله افغانستان در گفت‌وگوهای تهران - دهلی‌نو تأکید کرد. درحقیقت آنچه در مورد افغانستان برای ایران، هند و روسیه و کشورهای آسیای مرکزی اهمیت دارد، موضوع طالبان و طالبانیسم است که از سوی اسلام‌آباد ترویج وتقویت می‌شود. ردپای طالبانیسم را می‌توان در کشمیر، شرق ایران، چچن و جمهوریهای آسیای مرکزی به‌وضوح مشاهده نمود. به‌طوری که می‌توان به جرأت‌اعلام کرد ریشه بسیاری از کشمکش‌ها در چچن، جمهوریهای مسلمان آسیای مرکزی و کشمیر در طالبان‌است و این گروه نقش به‌سزایی در شکل‌گیری این درگیریها و اختلاف افکنی‌ها دارد.

افغانستان که بیش از ۲۰ سال با جنگ و خونریزی همراه است، از زمانی که طالبان ظهور کرده، به

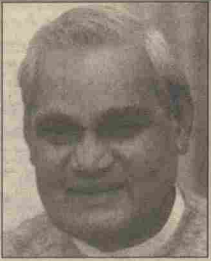

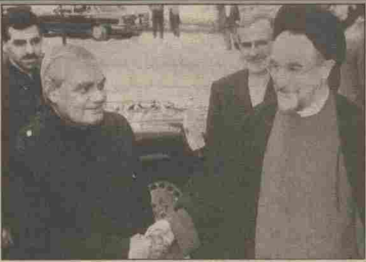

کانونی علیه کشورهای منطقه تبدیل شده و با حمایت پاکستان عملا مرکز صدور تروریسم و مواد مخدر شده است و بسیاری از حوادثی که در چچن، کشمیر و جمهوریهای آسیای مرکزی اتفاق می‌افتد، ناشی از دخالت طالبان است. تا زمانی که طالبان با حمایت پاکستان سیاست دخالت در امور کشورهای همسایه را درپیش گرفته وبه این کشورها تروریست صادر می‌کند، اوضاع درمنطقه ناآرام خواهد بود و باید در جهت مهار آن تلاش کرد. ایران، هند و روسیه سه کشوری هستند که از این‌مسأله متضرر شده و در معرض اقدامات تروریستی قرار دارند. درگیری در کشمیر که در کارگیل اتفاق افتادو کشمیریها از موشکهای استینگر علیه هندیها استفاده‌کردند و تحریکات طالبان در کشورهای مسلمان آسیای مرکزی و چچن نشان از این واقعیت دارد که افغانستان به یک مرکز تروریستی تبدیل شده است. البته تحریکات و اقدامات طالبان محدود به این منطقه و یاتلاش برای صدور موادمخدر از طریق ایران نمی‌شود،بلکه تا زمانی که بن‌لادن در افغانستان بوده و ازحمایت طالبان برخوردار باشد، جهان با خطر تروریسم‌هدایت شده مواجه است. آنچه در عربستان و یمن‌اتفاق افتاد و یا در سالهای گذشته در سفارتخانه‌های آمریکا در آفریقا شاهد بودیم، نمونه‌های بارزی ازاقدامات بن‌لادن بود که در افغانستان لانه گزیده است.

ایران - هند و روسیه باید در راه احیای این محور تلاش کنند

وضعیت کشمیر

سرزمین کشمیر که در منطقه مرزی هند و پاکستان واقع شده از زمان استقلال این دو کشور در سال ۱۹۴۷کانون اصلی درگیری و جنگ بوده است. پاکستانیها در زمان محمدعلی جناح با یک حمله ناگهانی توانستند بخشی از کشمیر را به اشغال درآوردند که امروزه«کشمیر آزاد» نامیده می‌شود، ولی بخش عمده کشمیرمسلمان‌نشین در اختیار هند است. هند و پاکستان بارهابر سر این منطقه به جنگ و مذاکره پرداخته‌اند، ولی‌نتوانسته‌اند به راه‌حلی برای پایان دادن به درگیریهادست بیابند. شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که‌پاکستان نقش اساسی در ایجاد آشوب در کشمیر تحت‌کنترل هند دارد؛ زیرا همواره منطقه تحت کنترل هند بااقدامات تروریستی و جنگ و درگیری همراه است. درسالهای گذشته با تروریسم طالبان اوضاع در این‌منطقه به مراتب وخیم‌تر شد. درگیریهای کارگیل که به‌سقوط نوازشریف و روی کار آمدن نظامیان و ژنرال‌مشرف انجامید، نشان داد که طالبان حضوری فعال دراین منطقه دارند و در تسلیح و آموزش چریکهای‌کشمیری سهیم هستند.

نبرد کارگیل زنگ خطر را برای هندیها به صدا درآورد و این واقعیت را آشکار ساخت که تهدید طالبان از مرزهای افغانستان فراتر رفته و به کشمیر رسیده است و اگر برخورد قاطعی با این معضل صورت نگیرد، اوضاع بحرانی‌تر خواهد شد. همراهی و همگامی اسلام‌آباد با طالبان در کشمیر ممکن است بیش از پیش‌برای دهلی‌نو خطرناک باشد. دهلی‌نو که از اولین روزهای استقلال هند تاکنون با این مسأله دست به‌گریبان بوده، درصدد است به هر طریق ممکن به بحران کشمیر خاتمه بدهد. به همین دلیل هندیها به‌طور ضمنی‌وضعیت کنونی را پذیرفته و مایل به تقسیم کشمیر به‌صورت کنونی هستند؛ ولی اسلام‌آباد که سالها ازمسأله کشمیر بهره‌برداری کرده، حاضر به خاتمه دادن به‌اختلافات نیست و گامهایی را که دهلی با حسن نیت‌برداشته، بی‌پاسخ گذاشته است.

انتقال نفت و گاز

هند که بیش از یک میلیارد نفر جمعیت دارد، نیازمند نفت و گاز می‌باشد. این کشور با وجود اینکه در زمینه انرژی هسته‌ای به موفقیت‌های قابل توجهی دست یافته، اما نیازهای خود را به نفت و گاز از خارج وارد می‌کند. این کشور درصدد است در صورت‌موافقت پاکستان از نفت و گاز طبیعی ایران استفاده کند؛ یعنی نفت و گاز ایران از طریق خط لوله‌ای از پاکستان‌به هند انتقال یابد. اگرچه ایران و هند با این امر موافق‌می‌باشند، ولی مشکل اصلی اسلام‌آباد است که درموضع مخالف تهران و دهلی‌نو قرار دارد.

اسلام‌آباد تمایلی به نزدیکی تهران و دهلی‌نو ندارد؛ به همین دلیل می‌کوشد با این دو کشور به‌گونه‌ای بازی کند که آنها را در حالت بلاتکلیفی نگه دارد. پاکستان می‌داند در صورت نزدیکی ایران و هند به یکدیگر، این کشور در منگنه قرار می‌گیردو ناگزیر باید در سیاستهای خود تجدیدنظر کند. پاکستان با تحت‌پوشش قرار دادن طالبان تصور می‌کند که می‌تواندتهران و دهلی‌نو را تحت فشار قرار دهد، در صورتی‌که این دو کشور که درصدد توسعه روابط سیاسی واقتصادی خود برآمده‌اند، پاکستان را دور زده و آن رانادیده خواهند گرفت. لذا درحالی که اسلام‌آباد با انتقال‌نفت و گاز طبیعی ایران از طریق پاکستان به هندمخالفت کند، راه دیگری که امن‌تر باشد، انتخاب خواهدشد.

کریدور جنوب - شمال

ایران در جنگ جهانی دوم پل پیروزی لقب گرفت. در آن زمان که شبه‌قاره هند هنوز مستعمره انگلستان بود، کمکهای غرب از طریق ایران به شوروی انتقال می‌یافت؛ ولی استقلال هند و پاکستان، دیوارآهنینی که اطراف شوروی و اروپای شرقی کشیده شد،جنگ سرد دو ابرقدرت و پیوستن ایران و پاکستان به‌بلوک غرب سبب مسدود شدن این مسیر گردید؛ امافروپاشی شوروی و شرایط جدیدی که در منطقه به‌وجود آورد می‌تواند مجددا سبب احیای این راه گردد.

ایران می‌تواند به یک راه استراتژیک برای انتقال کالا از هند به روسیه و آسیای مرکزی تبدیل شود. اگرکریدور جنوب به شمال راه بیفتد، برای تمامی طرفها مؤثر خواهد بود. زیرا ایران با احداث خط آهن، درصدداحیای جاده ابریشم است و کشورهای آسیای مرکزی‌نیز مایل به استفاده از این مسیر می‌باشند.

توسعه روابط ایران - هند و روسیه در زمینه امنیتی نیز حائز اهمیت است. این سه کشور با مشکل تروریسم مواجهند و آسیب بسیاری از آنها دیده‌اند؛ به همین دلیل اگر محور دهلی‌نو - تهران و مسکو فعال شود، آثار مطلوبی برجای خواهد گذارد و راه را برای یکه‌تازیهای طالبان و پاکستان مسدود خواهد کرد. درحال حاضر فقدان همکاری و همفکری مشترک در زمینه امنیتی، این سه کشور را در مقابل تروریسم و قاچاق موادمخدر ضربه‌پذیر کرده است. حوادث کشمیر،چچن و شرق ایران حکایت از این واقعیت دارد که بایداین محور را فعال کرد و از مزایای سیاسی، اقتصادی وامنیتی آن بهره‌مند شد. با پایان جنگ سرد و تغییراوضاع جهانی و منطقه‌ای، امروزه کشورها بهتر وآسانتر می‌توانند در زمینه‌های مختلف برنامه‌ریزی کنند و هماهنگ گردند. تلاش آمریکا برای احداث خط لوله باکو - جیهان این واقعیت را آشکار ساخت که‌رقابت در منطقه بسیار سخت و جدی است و نمی‌توان‌از کنار دسته‌بندیهای جدید به سادگی گذشت.

سه گانه

کیان فولادی

هرم سبز، نشسته درسکوت!

از پس سالها انتظار، سرانجام در آخرین ماههای سال گذشته، ساختمان جدید مجلس شورای اسلامی افتتاح شد، با این امید که این هرم سبز رنگ، محل تازه‌ای برای تصمیمات تازه نمایندگان مردم باشد.

ساختمان با حضور تعداد زیادی از آنان که به‌تأسیس آن رأی موافق داده بودند و نیز دیگرانی که پس از تصویب آن به مجلس راه یافته بودند، گشوده‌شد و حتی نمایندگان، چند ساعتی در این فضای جدیدبه گفتگو نشستند، اما پس از گذشت این چند ساعت،بار دیگر درهای این بنا بسته شد و نمایندگان راه خانه‌پیشین را درپیش گرفتند. به این ترتیب درحالی که‌همگان انتظار داشتند که جلسات مجلس از آن تاریخ به‌بعد در محل جدید برگزار شود، چنین نشد و از طرف هیأت رئیسه مجلس اعلام شد که کار انتقال نمایندگان‌به این ساختمان به تعویق افتاده است.

از این «تعویق» هم خبری نبود تا در یکی ازنخستین جلسات مجلس در سال جدید، اعلام شدمشکلات متعددی برای انتقال به محل جدید در راه‌است و نمایندگان نباید پیش از برطرف شدن این موانع، انتظار ترک صندلیهایی را داشته باشند که ماههاست به آن عادت کرده‌اند، اما این اعلام به‌تنهایی نتوانست نمایندگانی را که کار در ساختمان قدیمی برایشان کسالت‌آور شده بود، راضی کند و به این‌ترتیب اعتراضات آغاز و سبب شد تا آن عده ازنمایندگان که بیشتر در جریان ساخت و تکمیل بنای‌جدید قرار داشتند، توضیحات بیشتری برای متقاعدکردن دیگر همکارانشان بدهند.

به این ترتیب معلوم شد که ساختمان جدیدبرخلاف آنچه تا آن زمان ابراز شده بود، چندان هم‌تکمیل نشده است و جز نمای ظاهری و آنچه در روزافتتاح مورد استفاده نمایندگان قرار گرفت، هنوزبسیاری از تجهیزات جانبی و بناهای تکمیلی آن به‌بهره‌برداری نرسیده است و از این مشکل‌تر آنکه برای‌اتمام کار نیز همچنان به مبلغی نزدیک به «سیصدمیلیارد ریال» دیگر نیاز است که تأمین این اعتبار وبه‌بار نشستن آن به زمان نسبتا طولانی نیازمند است.

از سوی دیگر، نگاهی به این بنای جدید وموقعیت جغرافیایی که در آن واقع است، این نکته را که‌در آغازین روزهای تأسیس آن نیز از گوشه و کنارابراز می‌شد، بیشتر تقویت می‌کند که این مکان باوضعیت کنونی، ظرفیت تحمل ساختمان بزرگ مجلس‌با رفت و آمدهای فراوان را ندارد، چرا که برخلاف‌محل فعلی مجلس که به‌طور نسبی در محلی کم آمد وشد قرار گرفته و از لحاظ رعایت نکات امنیتی، پس ازسالها محیطی امن و آرام را در اطراف خود می‌بیند،مکان جدید به خاطر قرار گرفتن در یکی ازپرازدحام‌ترین نقاط مرکز شهر نه‌تنها در صورت‌افتتاح، مشکلات غیرقابل انکاری در ترافیک شهری این بخش از شهر ایجاد خواهد کرد، بلکه با درنظرگرفتن این اخلال، دیگر انتظار ایجاد حاشیه امنی، شبیه‌آنچه اکنون در اطراف ساختمان مجلس وجود دارد، درمحل جدید، مشکل و دور از دسترس می‌نماید و این‌اشکال البته از آنجا آغاز شد که مؤسسان و طراحان‌بنای جدید اصرار داشتند تا این ساختمان لزوما جنب‌ساختمانهای اولین مجلس شورا در ایران احداث شود،بی‌توجه به آنکه در زمان تأسیس این بناهای قدیمی،مشکلات ترافیکی و شهری به معنای امروز ناشناخته بود، اما این عده با شناخت نسبت به این محدودیتها باز بر هدف خود اصرار کردند.

به این ترتیب اکنون از یک سو، راه انتقال مجلس‌به ساختمان جدید علاوه بر مشکلات مالی و اعتباری‌با موانع ترافیکی و امنیتی نیز مسدود شده و از طرف‌دیگر، دهها میلیارد تومان سرمایه‌گذاری که جهت‌احداث بنای جدید مجلس هزینه شده، در صورت ادامه‌موانع فعلی، بی‌سرانجام خواهد ماند، علاوه بر این به‌دلیل گذشت سالها از احداث ساختمان کنونی مجلس وعدم وجود امکانات مورد نیاز در آن، در صورتی که نمایندگان تصمیم بر باقی ماندن در ساختمان قدیم‌داشته باشند، ناگزیر از صرف مبلغی نزدیک به عددی‌هستند که در صورت تکمیل ساختمان جدید به آن نیازدارند، درنهایت شرایط کنونی، سبب شد تا بار دیگرتصمیم‌گیری درباره چگونگی حل این اشکال به‌نمایندگان مجلس واگذار شود که پس از نظرخواهی معلوم شد بیش از یکصد نفر از نمایندگان مخالف انتقال‌مجلس به ساختمان جدید هستند!

با این مقدمه، این سؤال همچنان باقی است که آیا نمایندگان مجلس که وظیفه دارند تمام شؤون و امورکشور را زیر نظر داشته و برای اداره آن به وضع قانون‌بپردازند، آیا از پیگیری و ساماندهی ماجرای خانه‌مشترک خود غافل مانده‌اند که امروز بیش از یک‌سوم‌نمایندگان از عملی شدن تصمیمی که سالها پیش اتخاذشده و در این سالها درحال اجرا بوده، خودداری می‌کنند یا در احداث این هرم سبز، نکات دیگری وجود دارد که نمایندگان را از اتمام آن منصرف کرده است، نکاتی که تنها خود از آن باخبرند!

برای تکمیل ساختمان جدید ۳۰ میلیارد تومان اعتبار موردنیاز است که در صورت توقف این پروژه، برای ادامه کار درساختمان قدیم، نیاز به همین مقدار سرمایه‌گذاری در بنای قدیم‌است

درهای نیمه‌باز!

مدیرکل گمرک ایران که همیشه لبخندی نیز برلبانش نشسته است، این بار نیز درحالی که نمی‌توانست‌لبخند خود را مخفی کند،اعلام کرده‌که‌شورای عالی‌صادرات وبانک مرکزی ایران درحال بررسی طرحی‌هستند که برآن اساس، صادرکنندگان دیگر نیازی به‌سپردن پیمان ارزی جهت صدور کالاهای خود به خارج‌از کشور نخواهند داشت و این خبر سبب شد تا لبخند برچهره عاملان بخش صادرات نیز بنشیند!

طبق این رسم که از سالها پیش در بخش صادرات‌رخنه کرده است، تمام صادرکنندگان کالا به خارج ازکشور ناگزیر شدند معادل ارزی ارزش صادرات خودرا نزد بانک مرکزی به امانت بسپارند تا پس از انجام‌کار و صدور کالای موردنظر و تحصیل ارز حاصل ازصادرات با فروش این ارز به سیستم بانکی داخل‌کشور به قیمت رسمی ارز، امانتشان نزد بانک مرکزی به ایشان بازگردانده شود، به این ترتیب، صادرکننده کالا در ابتدای کار نه‌تنها باید مبلغی را برای تهیه کالای مورد نظر جهت صادرات فراهم می‌کرد که ناچاربود معادل ارزش آن را نیز نزد بانک مرکزی به امانت‌بسپارد و در مدتی که به کار صدور کالای خود اشتغال‌دارد نیز از آن مبلغ سپرده شده نزد بانک مرکزی وسودی که احیانا می‌توانست از محل این مبلغ به دست‌آورد، چشم‌پوشی کند تا پس از پایان کار صادرات با برگرداندن ارز به دست آمده از صدور کالای خود به‌داخل کشور و اطمینان بانک مرکزی نسبت به این امر،امانت سپرده شده نزد بانک مرکزی را بازپس گیرد.

پیداست که این مسأله سبب می‌شد تا عده قابل‌توجهی از آنان که در این رشته مشغول به فعالیت‌بودند در مواجهه با چنین قانونی دست از کار بکشند وشرایط را برای ادامه کار نامناسب تشخیص دهند، چراکه با اجرای این قانون نه‌تنها صادرکننده ناچار بودبه‌خاطر سپردن پیمان ارزی نزد بانک مرکزی، سرمایه‌خود در امر صادرات را دوبرابر کند، که علاوه بر این‌باید از سودی که از این افزایش سرمایه نیز موردانتظار بود، چشم می‌پوشید و این افزایش سرمایه و نیزچشم‌پوشی از سود آن برای بسیاری از صادرکنندگان‌امکان‌پذیر نبود.

به این ترتیب با اجرای این قانون نه‌تنها از تعدادافرادی که در این رشته فعالیت می‌کردند، کاسته شدبلکه بسیاری از کسانی که در ابتدای راه قصد ورود به‌بخش صادرات را داشتند با اطلاع از این قانون ازتصمیم خود منصرف می‌شدند، چرا که یا سرمایه لازم‌برای تهیه کالای صادراتی و نیز سپردن پیمان ارزی نزد بانک را نداشتند و یا حاضر نبودند مبالغ قابل‌توجهی از سرمایه خود را تحت عنوان پیمان ارزی نزد بانک گذارند و از سود آن نیز صرفنظر کنند.

درنهایت اجرای این قانون بخش نوپای صادرات‌غیرنفتی در اقتصاد متکی به نفت ایران را که درسالهای ۷۴-۷۳ با رشد بسیاری همراه بود، به رکودکشاند و ارقام ۶-۵ میلیارد دلاری صادرات غیرنفتی درآن سالها را به نصف در سالهای بعد کاهش داد. این‌نکته سبب شد که پس از چندین سال از اجرای این قانون، متصدیان بخش صادرات در اندیشه اصلاح این مقررات بودند و نتیجه آنکه سرپرست گمرک ایران با سرخوشی، خبر از لغو احتمالی این محدودیتها درماههای آینده می‌دهد. اما این سرپرست محترم ومتصدیان بانک مرکزی و شورای عالی صادرات که‌این‌روزها در فکر لغو مقرراتی هستند که سالها از آن‌دفاع می‌کردند، به خوبی به یاد دارند که آنچه سبب وضع این مقررات و اخذ پیمان ارزی از صادرکنندگان می‌گردید، شرایط ناپایداری بود که بر بازار ارزهای‌خارجی در ایران حاکم بود و متصدیان این بخش درنظرداشتند باهر وسیله، آرامش و ثباتی نسبی را در این‌بخش پدید آورند، چرا که به دلیل تفاوت بهای فاحش‌ارز میان بازار آزاد و سیستم بانکی، صادرکنندگان‌برای کسب منفعت بیشتر مایل بودند ارز به دست آمده از صادرات را پس از ورود به کشور به جای فروش در سیستم بانکی، در بازار آزاد به بهایی دو یا سه برابر‌به‌فروش رسانند و به این ترتیب نه‌تنها روزبه‌روز بررونق بازار آزاد (سیاه) ارز افزوده می‌شد که کنترل‌دولت بر میزان ارز موجود در داخل کشور نیز کمترمی‌شد.

علاوه بر این به دلیل شرایط نامطلوب اقتصادی‌حاکم بر فضای ایران، این احتمال نیز به‌طور جدی‌مطرح بود که صادرکنندگان با اهداف مختلف ازبازگرداندن ارز به داخل کشور خودداری کنند و ارزی‌که بابت خروج کالای ایرانی باید به اقتصاد کشوربرگردانده می‌شد را در بانکهای خارجی ذخیره کرده یادر موقعیت‌های مناسب در خارج از کشور سرمایه‌گذاری کنند و ادامه این روند سبب یکسویه‌شدن جاده اقتصاد کشور به سمت خارج می‌گردید؛ به‌این معنی که در اغلب موارد به خاطر منفعت‌طلبی صادرکننده - که البته امری طبیعی است - کالا و ارزتنها از کشور خارج می‌گشت و جایگزینی نداشت.

این روزها، اما متصدیان اقتصاد کشور معتقدند به‌هر دلیل تفاوت بهای نرخ ارز در بازار آزاد و بازار رسمی آن در سازمان بورس چندان تفاوتی ندارد و به‌دلیل تعادل قیمت‌ها، صادرکنندگان دیگر مزیتی برای فروش ارز در بازار آزاد احساس نمی‌کنند و به این‌ترتیب دیگر نیازی به ادامه حیات مقررات پیمان‌سپاری ارزی برای صادرکنندگان وجود ندارد، اما نباید از خاطر دور داشت که گرچه ادعای تعادل بهای‌ارز در بازار آزاد و سیستم بانکی غیرقابل انکارمی‌نماید، ولی علت دوم که شاید کمی قویتر از دلیل نخست در ایجاد مقررات پیمان سپاری بود، همچنان‌باقی مانده و حتی شدت نیز پیدا کرده است.

فرار مغزها و سرمایه‌ها از کشور که در این ایام در تریبونهای مختلف از آن یاد می‌شود به این معنی است‌که در صورت لغو مقررات اخذ پیمان ارزی، دیگر هیچ تضمینی برای بازگشت سرمایه‌هایی که تحت عنوان صادرات به خارج از کشور هدایت می‌گردند، نیست واین نکته هنگامی جدیتر به نظر می‌رسد که با نگاهی واقع‌بینانه به شرایط نامطمئن اقتصادی در کشور اعتراف کنیم. بنابراین اگرچه اخذ پیمان از صادرکنندگان در عمل، ضربات غیرقابل جبرانی به حجم صادرات‌غیرنفتی ایران وارد آورد، اما باید اندیشید که متصدیان‌اقتصاد کشور کدام راه‌کار را برای جلوگیری از فرار سرمایه‌ها در صورت لغو این مقررات، جایگزین خواهند کرد.

درحالی که کشور از فرار مغزها نالان است، اما این طرح راه رابرای فرار سرمایه‌ها می گشاید

مردانی که در حیاط ساختمان ریاست جمهوری ایستاده‌اند!

در دنیای توسعه یافته امروز، معرفی نامزدهای‌احراز پستهای سیاسی در کشور، به شکل حرفه‌ای دراختیار احزاب، جمعیت‌ها و تشکل‌های سیاسی است‌که با کسب اعتماد مردم و درک تمایلات ایشان وشناخت توانایی‌های اعضای خود، فرد یا افراد واجد شرایط را برای شرکت در انتخابات به جامعه عرضه کنند.

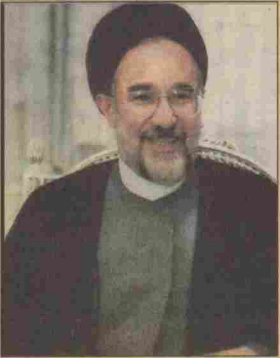

در کشورهای درحال توسعه یا توسعه یافته، البته‌اوضاع به‌گونه‌ای دیگرست و هرچه از نقش تشکل‌های‌سیاسی کاسته می‌شود به تأثیرگذاری افراد و قدرتهای‌ناشناخته در سیاست افزوده می‌گردد. در ایران که به نظر اکثر کارشناسان، دست‌کم درشرایط کنونی نمی‌تواند کشوری توسعه یافته تلقی‌گردد، اگرچه احزاب در حال تمرین برای ایفای وظیفه‌فوق هستند، اما همچنان تأثیرگذاری افراد و نیروهای‌ناشناخته غیرقابل تردید است به طوری که در انتخابات آتی ریاست جمهوری، درحالی که اکثریت قریب به‌اتفاق تشکل‌های سیاسی نامزدی سیدمحمد خاتمی راقطعی می‌پنداشتند و موفقیت او را در این انتخابات بسیار ساده ارزیابی می‌کردند، سکوت وی‌،برنامه‌ریزیهای ایشان برای انتخابات را دچار تزلزل‌جدی کرد به‌طوری که در هفته‌های باقیمانده تابرگزاری انتخابات. در صورت اعلام انصراف او از شرکت در آن بسیار بعید به نظر می‌رسد که هیچ یک ازتشکل‌های سیاسی موجود توان پرکردن این خلاء و تدارک مناسب برای معرفی شخص جایگزین را داشته‌باشند.

به این ترتیب، فضای سیاسی کشور در صورت‌عدم کاندیداتوری سیدمحمد خاتمی دچار شوکی‌خواهد شد که خاتمی اگر از ماهها قبل، تردیدی در عدم‌نامزدی خود برای ریاست جمهوری نداشت، برای‌جلوگیری از ایجاد این شوک بی‌تردید ماهها قبل از این‌انصراف پرده برمی‌داشت و این خود نشان از قصد وی‌برای ورود به انتخابات یا دست‌کم تردید وی برای‌حضور در رقابت است.

گویی این عده در حیاط ساختمان ریاست جمهوری به صف ایستاده اند

به هر ترتیب در شرایط فعلی که تشکل‌های‌سیاسی به دلیل از دست رفتن فرصت و زمان کافی،برنامه قابل ارائه‌ای در صورت عدم حضور سیدمحمدخاتمی ندارند، نام افرادی بر زبانها جاریست که پیش‌از هر انتخابات ریاست جمهوری، زمزمه کاندیداتوری‌ایشان تکرار می‌شود. افرادی که گویا در حیاط ساختمان ریاست جمهوری ایستاده‌اند و هربار درآستانه در صف می‌کشند. نامهایی نظیر «محسن‌رضایی، اکبر ولایتی، حسن روحانی، میرحسین‌موسوی، عطاالله مهاجرانی، غلامحسین کرباسچی وحتی عزت‌الله سحابی» که این سه نام آخر دست‌کم در مقطع فعلی با موانع قانونی قابل پیش‌بینی برای ورودبه میدان رقابت مواجه خواهند بود؛ نامهایی که گرچه‌هریک هواداران قابل توجهی نیز دارند، اما در فضای کنونی، افکار عمومی به هر دلیل نام سیدمحمد خاتمی‌را برایشان ترجیح خواهد داد.

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

رویدادهای مهم فرهنگی سال ۷۹

در سال ۷۹، سال امیرالمؤمنین علی(ع)، بخشهای زیر مجموعه حوزه فرهنگ، کامیابی‌ها، موفقیت‌ها و رویدادهایی تلخ و شیرین فراوانی را تجربه کرد.

- در عرصه مطبوعات، سال ۷۹، سال غروب و طلوع دهها نشریه بود. ۲۲ نشریه طی این سال توقیف شدند و دهها نشریه جدید نیز فعالیت خود را آغاز کردند.

- در سی‌ام مردادماه ۷۹، قانون مطبوعات به دنبال یک سلسله انتقادها، اصلاح شد. طرح اصلاح مجدد این قانون در شانزدهم مردادماه از دستور کار مجلس خارج شد.

- در عرصه کتاب، سیزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در دوازدهم اردیبهشت ماه گشایش یافت. این نمایشگاه در فضایی به وسعت چهل هزار مترمربع برپا شد و در آن حدود صدهزار عنوان کتاب از هزار و سیصد ناشر داخلی و ۴۳۰ ناشر از ۳۵ کشور جهان عرضه شد.

- همزمان با آغاز ماه مبارک رمضان، هشتمین دوره نمایشگاه بین‌المللی قرآن کریم در ۱۴ بخش فعالیت خود را به مدت یک ماه از سیزدهم آذرماه آغاز کرد.

- در عرصه کتاب، نهمین دوره جشنواره کتاب کودک ونوجوان نیز با هدف شناساندن تولیدات ناشران کتاب کودک از دوم تا دهم بهمن ماه در مرکز آفرینشهای هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برگزارشد.

بخش آموزش جشنواره، شامل رشته‌های داستان، شعر، ترجمه، نقد و ویرایش، تصویرگری کتاب کودک، کارگاه کتاب‌سازی، معرفی نمایش کتاب، اجرای هنرهای نمایشی و نمایش کتاب فیلم و قصه‌گویی برای کودکان و نوجوانان بود.

- در اسفند ماه سال ۷۹ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی طرح آمارگیری جامع فرهنگی کشور را برای نخستین بار به منظور گردآوری اطلاعات زیربنایی در زمینه فعالیت‌ها، مراکز مؤسسات فرهنگی دولتی و غیردولتی پس از ماهها تهیه مقدمات اجرا کرد. این طرح درپی تصویب قانون برنامه سوم توسعه کشور وبرای اجرای ماده ۱۶۱ آن در دستور کار معاونت پژوهشی و آموزشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی قرار گرفت و با همکاری سازمان مدیریت وبرنامه‌ریزی کشور، مرکز آمار ایران و جهاددانشگاهی اجرا شد.

- سرشماری حدود ۱۶۰ هزار مرکز فرهنگی با یاری سه هزار پرسشگر انجام شد. سینما، کتاب، مطبوعات، تئاتر، گردشگری، محیط زیست، ورزش، موسیقی، صنایع دستی، صدا و سیما، اطلاع‌رسانی، مکانهای دینی و کانونهای فرهنگی هنری برخی از عنوانهای مورد مطالعه در این طرح بودند.

- در عرصه تئاتر، موسیقی و سینما، در سال ۷۹ شورای‌عالی توسعه سینمای ایران آغاز به کار کرد. هدف ازتشکیل شورای عالی توسعه سینمای ایران، بهره‌مندی از تجارب نخبگان صنعت سینما در طراحی سیاستهای کلان و همچنین نیل به اهداف برنامه پنج ساله سوم‌توسعه سینمای کشور از طریق مشارکت عمومی بود.

- دومین جشنواره بین‌المللی آثار ویدیویی محیط زیست با عنوان جشنواره فیلم سبز از ششم تا یازدهم اسفندماه در تهران و ۱۳ استان کشور برگزار شد.

در این جشنواره که با شعار «گفتگوی تمدنها در آیینه محیط زیست» برپا شد، ۳۰۰ فیلم ویدیویی‌ایرانی و خارجی از ۳۰ کشور جهان شرکت داشتند.

- برپایی نخستین نمایشگاه دوسالانه بین‌المللی نقاشی جهان اسلام در ماههای آذر و دی سال ۱۳۷۹ از رویدادهای مهم حوزه هنرهای تجسمی بود. در این نمایشگاه که هشتم دی ماه به کار خود پایان داد، آثاری از هنرمندان ۲۷ کشور اسلامی در محل موزه هنرهای معاصر تهران به نمایش گذاشته شد.

- نوزدهمین جشنواره فیلم فجر با حضور بیش از ۴۱ کشور خارجی از دوازدهم تا بیست و دوم بهمن ماه در تهران برگزار شد و ۲۰ فیلم ایرانی و ۲۰ فیلم خارجی در دو بخش سینمای ایران و سینمای بین‌المللی به‌نمایش درآمد.

- شانزدهمین جشنواره موسیقی فجر نیز از نیمه بهمن‌ماه با حضور ۶۷ گروه موسیقی ایرانی و گروههایی از کشورهای آلمان، ایتالیا، اسپانیا، هند، چین، گرجستان و فلسطین به مدت ۱۵ روز در تهران برگزار شد.

- همچنین نوزدهمین جشنواره تئاتر فجر از دوم تا چهاردهم بهمن با حضور بیش از ۱۵۰ نمایش صحنه‌ای و خیابانی در تهران برپا شد.

- تغییر مدیریت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز یکی از رویدادهای مهم سال ۷۹ بود.

در بیست و چهارم آذرماه، رئیس جمهوری، استعفای دکتر عطاءالله مهاجرانی وزیر فرهنگ و ارشاداسلامی را پذیرفت و احمد مسجدجامعی را به سمت سرپرست این وزارتخانه منصوب کرد. مسجدجامعی دربیست و پنجم دی ماه به عنوان وزیر فرهنگ و ارشاداسلامی از مجلس شورای اسلامی رأی اعتماد گرفت.

- پنجمین دوره پژوهش برگزیده فرهنگی سال و سومین دوره پژوهش برگزیده بین‌المللی سال نیز ۱۹ آذرماه به‌مدت یک هفته در تهران برگزار شد.

- در بیست و دوم اسفند ۷۹ نخستین جشنواره بین‌المللی نوروز با عنوان «نوروز و گفتگوی تمدنها» با حضور شخصیت‌های فرهنگی داخلی و خارجی به‌مدت سه روز در ارگ جدید بم در استان کرمان برگزارشد.

* * *

می توانیم، پس بسازیم

چند هفته پیش نامه‌ای از خانم فرناز مختاری در صفحه بازتاب خواندم که بسیار خوشحال شدم. چون فهمیدم هنوز هم هستند جوانانی که به جای دنبال مدبودن و حرفهای بی‌ارزش زدن و فکرهای بیهوده کردن در جریان اوضاع مملکت باشند و به تحلیل مسائل کشور بپردازند. به فکر اینکه اگر «ما»یی وجود نداشته باشیم تا مملکت را بسازیم، دیگر دیر می‌شود و کسی غیر از خودمان برای اسلام - دین آرام و آرامش طلب - دل نمی‌سوزاند.

مگر نه اینکه به گفته بنیانگذار شجاع و بی‌نظیر انقلاب اسلامی، امام خمینی(ره) ما آتیه‌سازان وقتی می‌توانیم بسازیم، چرا نسازیم؟ آنطور که دوست‌داریم، آنطور که خدا می‌خواهد و آنطور که شرمنده‌نسلهای بعد نباشیم! «ما»یی که مدام دم از این می‌زنیم که: «چرا دل نمی‌سوزانند، چرا کاری نمی‌کنند». حالاخودمان دست روی دست گذاشتیم و داریم تماشامی کنیم! ما نه با کسی دعوا داریم و نه جنگ و جدل درمیان است. اما باید اظهار نظر کنیم، بخوانیم، بشنویم‌و بدانیم. به خدا خجالت دارد که یک جوان ایرانی که‌حق رأی دارد، حق انتخاب دارد و محترم است، فقط به‌فکر ظاهرسازی و ابتذال باشد. و با مغز خالی دم‌کیوسکهای مطبوعاتی بایستد و «آیته - قرمزته» سردهد! و بعد موقع انتخابات و لحظه‌های حساس سیاسی ببیند باد به کدام طرف می‌وزد و به همان طرف سر خم کند. باور کنید، غروب که برای پیاده‌روی به بیرون از خانه می‌رویم، به جز حرفهای زننده، حرفهای بی‌اساس، این و آن را با انگشت نشان دادن، الکی خوش بودن و وقت تلف کردن عده‌ای از مردم، هیچ چیزی نصیبمان نمی‌شود. باید تأسف خورد که وقتی گروهی از جوانان‌را می‌بینیم که با هم در جایی ایستاده‌اند، به جای شنیدن زمزمه بحث در مورد مسائل کشور و حداقل درس و چیزهای باارزش، تمام حرفشان این است که: کی شبیه‌به کدام خواننده است و کی شبیه کی لباس می‌پوشد وکی موهایش را چه‌جوری اصلاح کرده، آخه به شما چه مربوط؟ شما به درد خودتان بسوزید که یک ذره فکرو تأمل ندارید! ما که صاحب بنیانگذار گفتگوی تمدنهابا شعار اندیشه هستیم، چرا باید حرفهایی بزنیم که‌بویی از اندیشه نبرده‌اند؟ به خدا شرم دارد برای جوانی که نه کار دارد و نه بار و فقط پولهای ماهیانه‌اش راجمع می کند برای خریدن فلان شلوار جین و اصلاح موبه فلان مدل و بعد مانور دادن در خیابان و خون کردن‌دل همه! اسلام دین نظافت است. کسی با شیک بودن وتمیزی مخالف نیست، اما همه مخالف دلقک‌بازی وبی‌ارزش بودن هستند. کسانی که به دنبال جلب توجه‌مردم هستند، چرا فقط از راه ظاهر می‌خواهند مطرح‌شوند؟ (منفورترین راه ممکن!) باور کنید کسی مطرح می‌شود که درد مردم را بشناسد و افکار خود را تقویت‌و مدرن کند نه آن کس که دربند لباس و ظاهر است!

وقتی می‌بینیم به جای رشد و توسعه، راکدمانده‌ایم، به این نتیجه می‌رسیم که هم مردم مقصرند وهم مسوولان. آنهایی که حق دفاع از حریم و حقوق‌مردم را دارند و آنهایی که بر مردم حق حکومت دارندبدانند که این مسوولیت کار آسانی نیست و یک لحظه غفلت و اشتباه در این مورد عقاب خدایی دارد.

سحر و نسیم صدیق از بابلسر

صدای سبز بسیج
از: طاها

صیاد شیرازی از زندگی خودمی گوید

نامم علی و نام خانوادگی‌ام صیاد شیرازی است. اجداد من از عشیره‌ای به نام «اخت افشار» هستند. پدربزرگم صیاد، همراه فرزندان و مال احشامش، دهها سال پیش به سوی خراسان کوچ کرده و پس از عزیمت به شهرستان درگز و اقامت در آن، من در این شهرستان متولد شدم. پس از یک سال اقامت در این شهر به دلیل شغلی که پدرم داشت «درجه‌دار ژاندارمری» حدود دو سال در مشهد و ۱۵ سال در شهرهای گرگان، آمل و گنبدکاووس بسر برده‌ام.

سال ششم ریاضی (آخرین سال دبیرستان) را در تهران گذرانده و از دبیرستان امیرکبیر فارغ‌التصیل شده‌ام. در سال ۱۳۴۳ به دانشگاه افسری وارد و در سال ۱۳۴۶ فارغ‌التحصیل شدم و پس از یک سال گذراندن دوره مقدماتی در رسته توپخانه وارد لشکر دو تبریز گردیدم. لشکر تبریز در سال ۴۹ منحل و گردان ۳۰۲ توپخانه به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه انتقال یافت و من فرمانده آتشبار شدم.

بعد از یکبار جابجایی و انتصاب در فرماندهی آتشبار در گردان ۳۱۶ توپخانه، برای طی آموزش زبان انگلیسی به تهران و سپس به تیپ پذیرش در کنکور اعزام به خارج در سال ۵۱ عازم یک دوره تخصصی توپخانه تحت عنوان دوره هواسنجی بالستیک توپخانه شدم. با کسب امتیاز نخست در دوره فوق به دستورفرمانده نیروی زمینی وقت از لشکر ۸۱ زرهی تیپ‌یک مستقر در اسلام‌آباد غرب به مرکز آموزش توپخانه اصفهان انتقال یافتم.

فقط سه روز قبل از ۲۲ بهمن ۵۷ و در جریان فعالیت‌های سیاسی، بازداشت انفرادی شدم که در بامداد ۲۲ بهمن و روند پیروزی عظیم انقلاب اسلامی از بازداشت خارج و با درجه سروانی به دنیای نورانی خدمت در ارتش اسلامی وارد شدم.

با آغاز توطئه سنگین ضدانقلاب در کردستان، بعد از فاجعه شهادت ۵۲ پاسدار اصفهان در جاده سردشت-بانه کردستان همراه با همرزم عزیزم سردار سرلشکر پاسدار سیدیحیی صفوی و در معیت سردار سلحشور اسلام شهید دکتر چمران رحمه‌الله علیه وارد کردستان وشهر سردشت شدم. با بررسی‌ها و تجربه‌هایی که طی ۱۷ روز در شهر سردشت به عمل آمد، موفق به ارائه‌طرحی شدم که مورد تصویب رئیس جمهور وقت قرارگرفت و در اجرای آن تقریبا به صورت رسمی در درجه‌سرگردی مأموریت مقابله با ضد انقلاب را در سنندج دریافت کردم.

به همت رزمندگان اسلام اعم از ایثارگران لشکر ۲۸ نزاجا، تیپ ۵۵ هوابرد، تیپ سه لشکر ۱۶ نزاجا، برادران سپاه، نیروهای مردمی و پیشمرگان مسلمان کرد شهر سنندج از ضدانقلاب بازپس گرفته شد و محاصره پادگان سنندج شکست. به منظور پاکسازی کامل منطقه از وجود ضدانقلاب به فرماندهی غرب کشور انتصاب یافتم و با دراختیار گرفتن کنترل عملیاتی لشکرهای ۲۸کردستان، ۸۱ زرهی، بخشی از لشکر ۶۱، تیپ ۲۳نیروهای مخصوص، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ودیگر نیروها به این مأموریت پرداختم.

در دوران بنی‌صدر، حیطه فرماندهی من به دستور وی محدودبه کردستان و سپس معزولیت از مسوولیت انجامید و در ضمن به درجه قبلی (سرگردی) تنزل یافتم.

بعد از حدود چهار ماه که به صورت افتخاری در ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در معاونت طرح و عملیات انجام وظیفه می کردم، از سوی رئیس جمهور جدید (شهید والامقام رجایی عزیز) فراخوانده شده و با اعطای دو درجه سرهنگی، مأموریت یافتم که‌با تشکیل قرارگاه عملیاتی شمال غرب کشور و درکنترل عملیاتی گرفتن لشکر ۶۴ ارومیه، لشکر ۲۸کردستان، تیپ ۲۳ نیروی مخصوص، تیپ ۳۰ گرگان ونیروهای سپاه و ژاندارمی منطقه به آزادسازی دو شهراشنویه و بوکان بپردازم که الحمدلله ظرف ۴۴ روزمأموریت تحقق یافت.

در سی‌ام شهریور سال ۶۰ یک سال پس از شروع جنگ تحمیلی در سمت فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی وارد جبهه‌های غرب و جنوب شدم. در طول پنج سال انجام وظیفه در مسوولیت خطیر فوق و توفیق حضور در عملیات طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس و دهها نبرد دیگر به درخواست خود از مسوولیت فرماندهی نزاجا استعفا دادم و بدون وقفه‌بنابه امر امام راحل به عنوان نماینده معظم‌له درشورایعالی دفاع به ادامه خدمت مشغول شدم تا اینکه‌جنگ پایان پذیرفت و به درخواست ستاد کل نیروهای‌مسلح و با تصویب رهبر معظم انقلاب اسلامی وفرماندهی کل قوا حضرت آیت‌الله خامنه‌ای «مدظله‌العالی» به معاونت بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح‌منصوب گردیدم.

خاطرات سبز

«صدای سبز بسیج» در نظر دارد به بهترین خاطراتی که از سوی عزیزانی که در بهار سال ۸۰ از جبهه‌های نبرد حق علیه باطل و مناطق جنگی دیدن کرده و موفق به زیارت مشهد یاران صدیق حضرت امام (ره) شدند، ارسال شود، به قید قرعه جوایز ارزنده‌ای اهدا کند. لذا از سوی افرادی که توفیق حضور در این زیارتگاههای متبرکه را پیدا کرده و بهار امسال را در محلی که پر از عطر و بو و خاطرات رزمندگان دلاور اسلام است سپری کردند، درخواست می‌شود بهترین خاطره خود از این سفر روحانی را باخطی خوانا و در یک طرف کاغذ نگاشته و برای‌صدای سبز بسیج ارسال کنند. از این عزیزان درخواست‌می‌شود که آثار خود را تا تاریخ ۸۰/۳/۳ همزمان باآزادسازی خرمشهر به دفتر مجله ارسال کنند. لطفاروی پاکت حتما قید شود، مربوط به صفحه صدای سبزبسیج «خاطرات سبز».

تعدادی از بهترین خاطرات در همین صفحه با نام نویسنده آن به چاپ خواهد رسید و پنج جایزه ویژه نیز برای پنج اثر برتر درنظر گرفته خواهد شد.

با تشکر - طاها

شهید محمد دارباز

شهید دارباز به سال ۱۳۴۱ در روستای برج محمدخان از توابع شهرستان بم در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. شهید دارباز اولین فرزند خانواده بود، باتولد او، زندگی خانواده رونق تازه‌ای گرفت. وی از همان دوران کودکی بسیار پرتلاش و کوشابودو چون خانواده‌اش زندگی عشایری داشتند و مجبوربودند به‌طور مرتب از مکانی به مکان دیگر مهاجرت کنند، شهید از همان آغاز طعم تلخ فقر و تنگدستی را چشید و با سختی زندگی آشنا شد.

مادر بزرگوار این شهید تعریف می کند که در آن زمان در مکانی زندگی می کردیم که نزدیک آن قنات ویا چشمه‌ای وجود نداشت که بتوانیم آبی برای آشامیدن خود تأمین کنیم. فقط یک رشته چاه قنات ازنزدیکی محل زندگیمان می گذشت که عمق آن به چهل‌متر می‌رسید. فرزندم محمد از چاه آب می کشید و من‌با آسیاب دستی مقداری جو، آرد می کردم تا آنها راخمیر کنم و نان بپزم. او در طول زندگی، همیشه‌مددرسان خانواده و یاور ما بود.

شهید از همان دوران نوجوانی در مراسم مذهبی شرکت فعال داشت. او بسیار خوش اخلاق و مهربان‌بود و به همه احترام می گذاشت. او در سال ۱۳۵۷ازدواج کرد که ثمره‌اش دو فرزند پسر به نامهای نادر وناصر است.

با آغاز جنگ تحمیلی و حمله ناجوانمردانه رژیم بعث عراق به میهن عزیزمان، او تصمیم گرفت تا در صف رزمندگان اسلام قرار گیرد و به دفاع از میهن‌اسلامی بپردازد. لذا در سال ۱۳۶۰ خود را به سپاه‌پاسداران معرفی کرد و از آنجا به کرمان اعزام شد و بافراگرفتن آموزش نظامی، همراه لشکر ۴۱ ثارالله به‌اهواز اعزام شد و در منطقه جنگی کوشک به نبرد بادشمن متجاوز پرداخت.

شهید محمد دارباز پس از گذراندن یک زندگی سراسر عزت، شرف و اخلاص سرانجام در ۶۱/۳/۳۱ به آرزوی دیرینه‌اش دست یافت و به دیدار حق شتافت.

قسمتی از وصیتنامه شهید

«شهادت در راه خدا چقدر زیباست.»

مادرم، که زحمتها برای من کشیدی، مرا حلال کن و افتخار کن که فرزندت به این مقام رسیده است.

ای پدر ارجمند، با صبر و استقامت و شکیبایی از انقلاب دفاع کنید، روحیه سازش‌ناپذیری و دلاوری خود را نبازید و به دعای خیر برای رزمندگان مشغول‌باشید.

به برادران سفارش می کنم که راه من را ادامه دهندو از اسلام و مسلمین دفاع کنند و به خواهرانم تأکیدمی کنم که زینب زمان باشند و حجاب، این گوهر ارزنده‌را حفظ کنند.

فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی

به بهانه گرانی روزافزون نرخ کرایه وسایل نقلیه مسافرکش

کرایه‌ها بیداد و مسافران دادخواهی می کنند

گزارش : گلناز گلزاری
شماره تلفن تماس گروه گزارش:
۲۹۹۹۳۳۸۲

هیچ کس به این امور رسیدگی نمی کند و هر کس هر چقدردلش بخواهد می فروشد یا کرایه می گیرد

●اشاره:

سال نو شده و طبق روال هر سال، نرخ بنزین هم تازه شده(!) و قیمتی بالاتر از سال گذشته پیدا کرده‌است. دارندگان وسایل شخصی مسافرکش وتاکسی‌ها هم مثل همیشه دست پیش در نرخ‌گذاری کرایه‌ها - قبل از تعیین قیمت توسط دولت - گرفته‌اندو نرخ کرایه را تا جایی که نفس مسافران را به کلی بگیرند، بالا برده‌اند!

این افزایش قیمت در چند سال گذشته به‌گونه‌ای بوده است که مسافران به اجبار به آن عادت کرده‌اند ونهایتا پس از کلی جروبحث با راننده‌های تاکسی واتومبیل‌های شخصی مجبور به پرداخت نرخ موردنظرراننده‌ها شده و با اعصابی خراب از ماشین پیاده‌می‌شوند.

طبق معمول و متأسفانه از آنجایی که اعتراضات‌مردم تأثیری بر کاهش قیمت‌ها ندارد یا فریاداعتراضشان به گوش کسی نمی‌رسد و این وقایع تأثیرات منفی بسیاری بر زندگی مردم، بویژه‌قشرهای کم‌درآمد دارد، برآن شدیم تا گزارشی کوتاه در این زمینه تهیه کنیم و به این موضوع و عوارض آن بپردازیم تا شاید از میان مسوولان دولتی فریادرسی‌پیدا بشود!

○○○

●از ونک تا صادقیه با رانندگان و مسافران

از میدان ونک به مقصد میدان صادقیه، سوار یک تاکسی می‌شوم و بعد از ساعتی به مقصد می‌رسم. یکی از مسافران زودتر از بقیه، صدوهشتاد تومان به راننده می دهد.

راننده می‌گوید: «باید پنجاه تومان دیگر هم‌بدهی.»

مسافر معترض می‌شود: «چرا اینقدر زیاد؟» راننده می گوید: «قیمت بنزین زیاد شده است.»

مسافر می‌گوید: «برای اینکه قیمت بنزین از۳۸/۵ تومان به ۴۵ تومان رسیده، شما باید این همه‌کرایه بگیرید؟!»

راننده می‌گوید: «فقط من نیستم، همه راننده‌هاکرایه را زیاد کرده‌اند!»

یکی، دو نفر دیگر هم معترض می‌شوند و نهایتاهمه پیاده می‌شویم و هر کس به راه خود می‌رود، من به‌طرف چند تاکسی دیگر می‌روم که در همین مسیر کارمی کنند. یکی از راننده‌ها در ارتباط با اضافه شدن نرخ کرایه‌ها، می گوید:

«وقتی که قیمت بنزین زیاد می‌شود، ما هم کرایه‌هارا بیشتر می کنیم تا جبران این گرانی بشود!»

به او می گویم: «اما شما که در یک بار از ونک تاصادقیه همه بنزینتان را مصرف نمی کنید؟»

می گوید: «نه همه بنزین را مصرف نمی کنیم، اماحساب روغن و استهلاک و بقیه خرج و مخارج تعمیرماشین را هم بکنید.»

- یعنی یک مسافر باید حساب همه این مسائل را بکندتا بخواهد سوار ماشین کرایه شود؟

اغلب راننده‌ها گرانی بنزین را بهانه افزایش کرایه عنوان‌می کنند. آیا گرانی فقط برای آنهاست و مسافران با گرانی آشنانیستند؟ چرا کسی به فکر مردم نیست؟

○ بله، ما هم خرج داریم، هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد، هر کس می خواهد سوار تاکسی شود و زودتر برسد، باید پول خرج کند.

عجیب است، انگار در این کشور هر کس به فکرخودش است. از همانجا، سوار یکی از مینی‌بوسهامی‌شوم و دوباره به طرف میدان ونک حرکت می کنم ،در راه با چند نفر از مسافران در این باره صحبت‌می کنم. آنها می گویند:

●گوش کسی به حرفهای ما بدهکار نیست

○ خانم وقتی گوش هیچ کس به حرفهای ما بدهکار نیست، چرا بیخود حرص بخوریم و اعصابمان را خراب کنیم! ما که بالاخره باید پول را به راننده تاکسی بدهیم،پس همه این حرفها بیهوده و وقت گیر است. من دیروزاز میدان پونک رفتم میدان ونک و کرایه‌ای را که تاچند روز پیش ۱۵۰ تومان بود، ۱۸۰ تومان به راننده‌دادم و موقع برگشت هم به هوای اینکه همین مقدارباید کرایه تاکسی بدهم، سوار یک تاکسی شدم و ۲۰۰تومان به راننده دادم و منتظر ماندم تا بقیه پول را به‌من پس بدهد، ولی در کمال تعجب دیدم که راننده به‌روی خودش نمی‌آورد، به او یادآوری کردم و او با وقاحت هرچه تمامتر، گفت: «چون بنزین گران شده، کرایه‌ها هم زیاد شده و کرایه من ۲۰۰ تومان است.»حالا شما دیگر خودتان حساب کار را داشته باشید که من به خاطر اینکه ۲۰ تومان کمتر داشتم، باید نیم ساعت پیاده‌روی می کردم تا به خانه‌ام برسم. آیا این کار درست است؟ من نمی‌دانم چرا بعضی‌ها این‌قدرسوءاستفاده می‌کنند؟ در این کشور هر کسی هر کاری‌دلش می‌خواهد می کند و ما هم باید خفه شویم. مگر ماچقدر درمی‌آوریم که باید کلی از آن را در گلوی این‌مثلا همشهریان بریزیم و...

●آیا باید سرمان را بگذاریم و بمیریم؟

○○ هنوز یکسال هم نشده، کرایه همین مینی‌بوس ۴۰ تومان بود، مدتی بعد شد ۴۵ تومان و بعد هم آن راسرراست کردند و شد ۵۰ تومان! این فدای سرمان،حالا موقع پیاده شدن ببینیم امروز این آقا چقدر کرایه‌می گیرد؟ با این گرانی مثل اینکه سرمان را بگذاریم وبمیریم سنگین‌تریم. آخر این چه بساطی است؟ حالا که‌ظاهرا اتحادیه قیمت‌ها را برده بالا، اینها دیگر چرا ۳۰،۲۰ تومان هم می گذارند رویش و از ما طلب می کنند؟ سازمان نظارت بر همین مسائل که بعد از کلی برو و بیا که اصلا نمی‌ارزد، اگر دلش خواست یک جریمه‌مختصری برای راننده درنظر می گیرد و والسلام!

●باید بسوزیم و بسازیم!

○○ آخه، خانم نمی‌ارزد که ما چند روز و چند هفته (برای ۶۰-۵۰ تومان که یک راننده از مسافری مثل من اضافه می‌گیرد.) خودمان را اسیر شکایت و این حرفهابکنیم تا مثلا طرف چند هزار تومانی جریمه شود! مااگر بخواهیم از این طریق اقدام کنیم که باید هفت روزهفته را دنبال راننده‌ها باشیم، خودمان اینقدر بدبختی ومشکل و کار داریم که به این حرفها نمی‌رسیم، به فرض‌هم که وقت داشته باشیم، چرا باید این کار را بکنیم. این‌کار وظیفه اشخاص دیگریست نه ما! هر کاری بکنیم باز آش همان آش است و کاسه همان کاسه! یک راننده جریمه شد، راننده‌های دیگر را چه کار کنیم؟ پس‌مجبوریم بسازیم و بسوزیم و با این مینی‌بوسها قرون وسطی کلی وقت تلف کنیم تا به مقصدمان برسیم، آنهم با چه کرایه‌های کم و متعادلی!

●به مردم ظلم می کنند

□ کاش فقط مشکل ما کرایه تاکسی زیاد بود، مرغ شده فلان تومان، برنج شده بهمان تومان، با هزاربدبختی و خفت و خواری و جان کندن، خیلی اوقات درحسرت همان برنج خارجی فلان تومانی می‌مانیم!همش حرف، همش تبلیغ، پس کی عمل؟ اینهاروبنویسید، بنویسید که این کارها ظلم بزرگی به مردم‌است. حداقل این کرایه تاکسی‌ها متعادل و لااقل برابرباشد که پول کم نیاوریم تا بتوانیم شکممان را سیر کنیم‌و کرایه خانه را سروقت بدهیم تا صاحبخانه قوزبالاقوز نشود!

* * *

کم‌کم به میدان ونک نزدیک می‌شویم و من هم‌پیاده می‌شوم. یک دویست تومانی به راننده مینی‌بوس می‌دهم و در کمال تعجب صد تومان به من‌برمی گرداند. می‌خواهم اعتراض کنم. اما با خودمی گویم:

- آخه قیمت بنزین بالا رفته، روغن هم باید عوض‌شود، خرج تعمیر ماشین و جریمه‌های آقای راننده وحساب خرج جناب را هم باید کرد. پس صد تومان کمش هم هست. مگه نه؟!

■

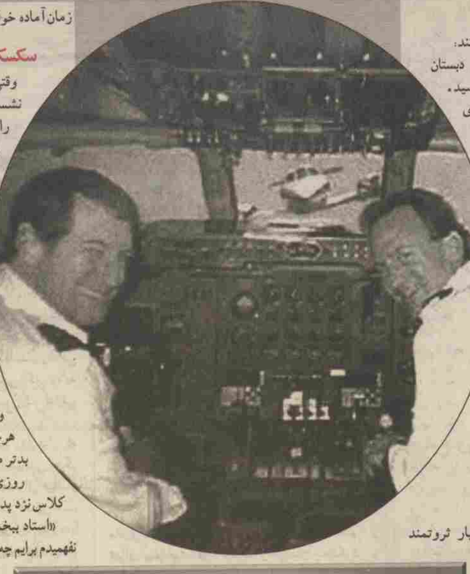

از میان خاطرات جالب مردم

برگرفته از مجله ریدرز دایجست
ترجمه: میترا علی‌شهبازی

انشای بچه پولدارها

معلم مدرسه‌ای این طور بازگو می کند:

روزی به دانش‌آموزان کلاس سوم دبستان گفتم.انشایی درباره افراد فقیر بنویسید. بچه‌های آن مدرسه.همگی از خانواده‌های مرفه اجتماع بودند و بویی از فقرو تنگدستی نبرده بودند.

تعدادی از دانش‌آموزان انشاهایشان را خواندند تااینکه نوبت به دختر یکی از پولدارهای شهر رسید. اوانشایش را به شرح زیر نوشته بود:

«روزی روزگاری در شهری دور، خانواده‌ای فقیرزندگی می کردند. پدر خانواده فقیر بود. مادر فقیر بود و بچه‌ها نیز فقیر بودند. باغبان آنها فقیر بود. مستخدمها ومعلم سرخانه‌هایشان نیز فقیر بودند. حتی مردی که ازاستخر خانه‌شان هم نگهداری می کرد، فقیر بود و...»

وارثان بدشانس

پسر جوانی نقل می کند:

«پدر بزرگ پیری داشتم که بسیار ثروتمند بود.همواره عمه‌ها و عموها و حتی پدر خود من در انتظارمرگ این مرد پولدار به سر می‌بردند تا به نان و نوایی برسند. از قضا پدربزرگ بیمار شد و در بستر افتاد. او عقاید مخصوص به خودش را داشت که یکی از آنها تناسخ (بازگشت روح به جسم پس از مرگ) بود.

وقتی پیرمرد جان باخت، عمه‌ها درحالی که با دستمالهای گرانقیمت اشکهای خود را پاک می‌کردند، همراه پدرم و عموها به نزد وکیل پدربزرگ رفتند. وقتی او وصیت‌نامه را خواند، دهان همه از تعجب بازماند، چون پیرمرد تمام اموالش را برای خودش به ارث گذاشته بود. او که به تناسخ اعتقاد داشت، می‌خواست دوباره خودش صاحب تمامی اموالش شود!»

جواب سربالا

همین‌طور که در سالن انتظار هواپیما نشسته بودم، متوجه دو کودک و مادرشان شدم که کنارم مشغول صحبت بودند. پسر کوچکتر پرسید:

«مامان وقتی به لندن رسیدیم، می‌شه ما را به باغ وحش ببری!»

مادر جواب داد: «شاید».

پسرک پرسید: «شاید یعنی چه؟»

پسر بزرگتر جواب داد: «یعنی امری که هرگز اتفاق نخواهد افتاد!»

رئیس خانه کیست؟

در خانه‌ای از دو کودک چهار ساله و شش ساله به عنوان پرستار نگهداری می کردم. روزی، وقتی میز را چیدم و خواستم روی صندلی‌ای که جای پدر آنها بود، بنشینم. پسر شش ساله گفت: «شما نمی‌توانید روی صندلی پدرم بنشینید.»

گفتم: «اما او که الان خانه نیست و چون درحال حاضر من مسوول شما هستم، پس رئیس منم و می‌توانم تا وقتی او در خانه نیست، اینجا بنشینم.»

پسر چهار ساله با چنگالش به صندلی مادر اشاره کرد و گفت: «اگر رئیس هستید، پس آنجا بنشینید!»

رستوران میان راه

از جورجیا به سمت نیویورک در سفر بودیم. چند ساعت از وقت غذا می گذشت، مادرشوهرم با دیدن اولین رستوران میان راه، از همسرم خواست که بایستد. همگی وارد رستوران شدیم و غذا سفارش دادیم. آنجاکاملا خالی بود و پیشخدمتها با کندترین حالت ممکن کار می کردند. دیگر حوصله‌مان سر رفته بود تا اینکه مادرشوهرم بلند شد و به سمت در رفت. ناگهان صاحب رستوران جلو پرید و گفت: «خانم سفارشتان چند دقیقه دیگر حاضر خواهد شد.»

مادرشوهرم با خشک‌ترین لحنی که هنگام متلک گفتن به خود می گرفت، جواب داد: متشکرم، مساله‌ای نیست در هنگام عزیمت به جورجیا، سری به شما می‌زنم تا غذایم را تحویل بگیرم، حتما تا آن زمان آماده خواهد شد!

سکسکه دم آخر

وقتی مجرم روی صندلی الکتریکی نشست،درست قبل از اینکه بازرس دکمه را فشار دهد به‌سکسکه افتاد. بازرس پرسید: «برای آخرین لحظه، هیچ درخواستی نداری؟»

مرد همان‌طور که سکسکه می کرد، گفت:

«ممکن است (هیک) شما یک کاری کنید (هیک)که بترسم و سکسکه‌ام (هیک) بند بیاید!»

خط خوانا

پدرم استاد زبان انگلیسی بود. او شبها تا دیروقت‌روی انشاهای دانشجویانش کار می‌کرد و زیر ورقه‌هایشان نظراتش را می‌نوشت. هرچه زمان بیشتری‌می گذشت، خط او بدتر می‌شد.

روزی یکی از دانشجوها ورقه‌اش را بعد از کلاس نزد پدرم آورد و پرسید:

«استاد ببخشید، من نتوانستم خط شما را بخوانم و نفهمیدم برایم چه نوشته‌اید!»

پدرم ورقه را گرفت و صورتش سرخ شد و گفت:«نوشته‌ام شما باید خواناتر بنویسید.»

معلم بدشانس

پدرم معلم بسیار خبره‌ای است، اما شانس خوبی ندارد، چون هرگز به دنبالش نبوده است. روزی روزنامه‌فروش محله به او گفت، اگر بخواهد حاضر است پلاکاردهایی را جهت تبلیغ تدریس خصوصی برایش نصب کند. پدر خوشحال شد. البته یک سال از این موضوع گذشت و حتی یک تلفن هم در رابطه با پلاکاردها به ما نشد تا اینکه روزی مردی با پدرم تماس گرفت و گفت: «شما همان معلمی هستید که شیمی درس می‌دهد؟»

پدر با شوق گفت: «بله، می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟»

«خیلی ممنون می‌شوم، اگر بیایید و پلاکارد تبلیغاتیتان را که در حیاط ما افتاده، تحویل بگیرید!»

تعریف بیجا

من مشاور یک مرکز گروه درمانی بودم و مدام با افراد مختلفی سروکله می‌زدم. درمیان این افراد، انواع بیمارانی که مشکل بینایی داشتند هم بودند.

روزی وارد کلاس جدیدی شدم و با حالت شوخی گفتم:

«برای افرادی که خوب نمی‌توانند قیافه مرا تشخیص دهند، باید بگویم که ظاهرم مخلوطی از پل نیومن و رابرت ردفورد است.»

ناگهان یکی از خانمها گفت: «ما آنقدر هم کور نیستیم!»

داستان زندگی

آن چهار ساعت سیاه و سفید

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
یک مرد گناهکار

گاهی اوقات برخی از رویدادها - یا به زبان خودمان: داستانهای زندگی - وجود دارد که در لایه‌خاکستری مغز، آنجا که حافظه قرار دارد بایگانی می‌شود و سالها می‌گذرد و گردوخاک زمان برآن لایه‌ضخیم‌تر می‌شود و کم‌کم فراموشی می‌آید و آن رویدادیا داستان زندگی را از ذهن دور می‌سازد. اما ازآنجایی که «لایه خاکستری» مغز پاک نمی‌شود.کافیست یک تداعی پیش آید تا آن رویداد به یاد آید.

برای حقیر نیز این اتفاق افتاد. چند روز قبل که بایکی از همکاران داشتیم درباب موضوعی دیگر صحبت می‌کردیم، یادم نیست که چه جمله‌ای میانمان رد و بدل شد که خاطره‌ای دور در ذهنم آفتابی شد. خاطره‌ای مربوط به سالها قبل. شاید مربوط به شانزده‌یا هفده سال قبل. مربوط به سالهایی که من نه‌تنها«داستان زندگی» نمی‌نوشتم. بلکه اصلا نویسنده نبودم.اصلا کار نمی‌کردم!

علی‌ایحال با یادآوری آن خاطره به نظرم رسید که یک سوژه خوب برای «داستان زندگی» یافته‌ام. امیدوارم که این‌طور باشد.

و لذا بنابر دلایل زیادی که مهمترینش «امانتداری» باشد، از بیان برخی جزئیات این داستان‌زندگی معذورم. از جمله؛ شغل و شخصیت اجتماعی‌صاحب زندگینامه! [ضمنا چون تجربه اینگونه معرفی‌نکردنها را دارم و می‌دانم که از فردای چاپ این‌زندگینامه تلفن‌های شما بزرگواران خواننده شروع می‌شود تا به صورت شخصی و خصوصی و«یواشکی»! بپرسید که «این آقا کیست و نامش چیست‌و شغلش چه است و...» لذا از همین ابتدا خدمتتان‌عرض کنم که؛ صاحب زندگینامه مطلقا معرفی نمی‌شود- و به قول کسبه‌ای که از نسیه فراری هستند - حتی به‌شما دوست عزیز!]

پس دفتر ذهنم را ورق می‌زنم تا به سالها قبل برگردم، به بیش از ۱۶ سال قبل...

□

□

تازه از منطقه برگشته بودم به شهر. اما تهران‌ماندن را هم دوام نمی‌آوردم. وقتی زندگی درسنگرهای کوچک فانوس‌نشان را با اینگونه زندگی‌هادر تهران مقایسه می‌کردم - زندگی‌های آنچنانی - دلم‌می‌گرفت و از خود می‌پرسیدم:

- آنها برای کی می‌جنگند؟

اگرچه پاسخ این سؤال را سالها بعد پیدا کردم:

- آنها فراموش‌شدگانی هستند که فقط برای خدا جنگیدند و شهید شدند و اسیر و جانباز گشتند و... و فقط همان رب‌العالمین است که قدر جهاد آنها را می‌داند و بس!

وقتی توی خیابانهای شمال شهر می‌دیدم کسانی‌را که گویی اصلا خبر ندارند در این مملکت جنگی هم‌در جریان است، دلم بدجوری می‌گرفت و دلم برای آنهایی می‌سوخت که چند سال است فراموش کرده‌اند که «آسایش و زندگی‌ای هم هست»!

وقتی فلان پسربچه پولدار را می‌دیدم که در دبیرستان همکلاسم بود و پس از دیپلم رفت پشت دلارهای پدرش سنگر گرفت و من و امثال من رفتند و پشت خاکریزها سنگر گرفتند، و حالا پس از چند سال او پشت فرمان بنز چند میلیونی‌اش می‌نشیند و به من پوزخند می‌زند و تعجب می‌کند که [تو هنوز هم مثل اون روزها منتظر تاکسی وامیسی؟] آن وقت دلم می‌گرفت و احساس می‌کردم باید جایی بروم که فعلا این تفاوتها را نبینم و...

بگذریم. انگاری دارد زندگینامه این شماره بدل می‌شود به «غمنامه‌ای» که متعلق است به همه آنهایی که - به قول مخملباف - کفشهای تابه‌تا به پا دارند!

بگذریم؛ چند هفته‌ای در تهران چرخیدم و چون‌هنوز شاغل نشده بودم و تمام هویتم بستگی به کارت‌حضور و غیاب اداره پیدا نکرده بود. تصمیم گرفتم چندصباحی سری به شهرستان بزنم. اما به کجا؟ پاسخ رامادرم داد:

- یکسر برو کرمان تا هم از خاله‌ها و دایی‌هات حالی بپرسی، هم خستگی درکنی!

این بود که کفش و کلاه کردم و راهی دیار و زادگاه مادری شدم. وضعیت کرمان - به آن لحاظ گفتم - از تهران بهتر بود. در آنجا هنوز مردمان سختکوش و صبورش به «چفیه بسته‌ها» احترام می‌گذاشتند و هنوز در اتوبوس وقتی مردی را می‌دیدند که پایش را درون «بهشت خاکریزها» به فرشته‌ها قرض داده است، به‌پاس احترامش از جا برمی‌خاستند و صندلیشان را به او می‌بخشیدند [یعنی آخر عشق!]

بگذریم، باز هم بگذرم؛ وقتی دل آدم می‌گیرد، آدم بدجوری متوجه «چرا»ها می‌شود!

علی‌ایحال؛ به کرمان که رفتم طبق معمول یکسره از ترمینال اتوبوس - و نه فرودگاه!- به خانه پسرخاله‌ام رفتم. همان پسرخاله‌ای که بیشتر از بقیه «همجنس» ماست!

گل از گلش شکفت و بعد از ماچ و بوسه و چاق سلامتی و حال و احوال:

- چه عجب اینطرفا پسرخاله؟

- دلم گرفته بود، اومدم اینجا خستگی در کنم.

خندید و گفت:

- کرمان خودش شهر آدمهاییه که دلشون گرفته، اون وقت تو برای فرار از «دل گرفتگی» به اینجا پناه آوردی؟

شاید او راست می‌گفت، اما برای من، کرمان همان چیزهایی را نداشت که تهران داشت و من از آن گریخته بودم.

تا سه، چهار روز کارم شده بود سر زدن به اقوام و فک و فامیل و تازه کردن دیدارها. شب هم که از راه می‌رسید و «پسرخاله اصلی» از سر کار می‌آمد، به‌خانه او می‌رفتم. تا اواخر شب گپ می‌زدیم و او ازوضعیت شهر می‌گفت و... فراموش کردم یادآور شوم که پسرخاله‌ام صاحب یکی از مناصب و مشاغل‌حساس استان کرمان بود. به همین خاطر چون ازوضعیت شهر و اتفاقات ریز و درشت دقیقا باخبر بود.هر شب تا پاسی از شب کنار هم درحیاط بزرگ ودنگال خانه‌اش می‌نشستیم و بساط «چای و گپ وکلمپه» برقرار می‌شد [کلمپه نوعی شیرینی خانگی ومنحصربه فرد کرمان است] پسرخاله که خودش هم‌دردکشیده و دردآشنا بود. از همه چیز می‌گفت و بیشتراز هر چیز، از مشکلات جوانان می‌گفت:

- در شهر کوچک و کم امکاناتی مانند کرمان، جوانان وقتی هیچ چیز برای سرگرم شدن ندارند، رو میارن به‌مواد. متأسفانه کرمان از این جهت خیلی «بد» اسم درکرده است...

روزها گذشت و از هفته سوم، چهارم بود که‌صبح‌ها نیز همراه پسرخاله‌ام به اداره‌اش می‌رفتم و چون هلیکوپتر نیز دراختیارش بود. مجانی «سواری» هم می‌کردیم و به شهرهای کوچک و روستاهای دورافتاده نیز سر می‌زدیم. ایام پشت سر هم می‌گذشت تا آن شب فرارسید.

□

□

ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود. چند دقیقه قبل پس از چند ساعت گپ زدن با پسرخاله «شب به‌خیر» شنیده بودم و او که امروز خیلی کار کرده بود چنان خسته شده بود که تا پلکها را پایین آورد خوابش برد. من اما، که ندید و بدید آسمان صاف و هوای سالم‌بودم، مثل همه این چند شب خیره آسمان پرستاره‌کرمان بودم و در دل با خود می‌گفتم:

- انصافا کسی که به این شهر لقب «شهر شبهای پرستاره» داده، عادل بوده...

در همین افکار بودم که تلفن مخصوص پسر خاله زنگ خورد. می‌گویم «مخصوص»، چرا که به لحاظ پست حساس او در استان و کارهای ضروری‌ای که با او پیش می‌آید، تلفن مخصوص دراختیارش گذاشته‌اندکه همیشه در دسترس باشد. اما از آنجایی که در این‌چند شب متوجه شده بودم که گاهی اوقات فقط برایش پیغامی دارند، و به سفارش خود او، اینطور مواقع من گوشی را برمی‌داشتم و در صورتی که یقین می‌کردم کار واجبی است از خواب بیدارش می‌کردم. مثل آن شب که همکارش - با توجه به آشنایی قبلی - ضمن حال و احوال گفت:

- پسرخاله‌ات‌رو بیدار کن و بهش بگو امشب خواب بی‌خواب!

پشت سیم یکی از همکارانش بود که او نیز جزو مسوولان رده بالای امور اجتماعی شهر بود؛ یعنی‌اینکه امر واجبی پیش آمده!

پسرخاله دهان دره‌ای کرد و گوشی را گرفت و یک «بله» و چند «عجب» گفت و:

- تا ده دقیقه دیگر فرودگاه هستم...

گوشی را که گذاشت به سرعت از رختخواب جدا شد، من هم که خواب از کله‌ام پریده بود، به سراغش رفتم:

- انگار قضیه مهمی پیش آمده؟

همانطور که لباس می‌پوشید، گفت:

- آره، البته دستگیر کردن یکنفر که قصد داشته مقدار زیادی مواد با خودش از کرمان ببره امری تکراریه، ولی قضیه امشب مهم است از این نظر که؛ شخصی که‌می‌خواسته مواد ببره آدم معروفیه!

ازش پرسیدم کی؟ و موقعی که او نام و عنوان شخص را گفت، برق از سرم پرید. طرف صاحب شغلی بود که خیلی‌ها دلشان می‌خواست و می‌خواهد چنان

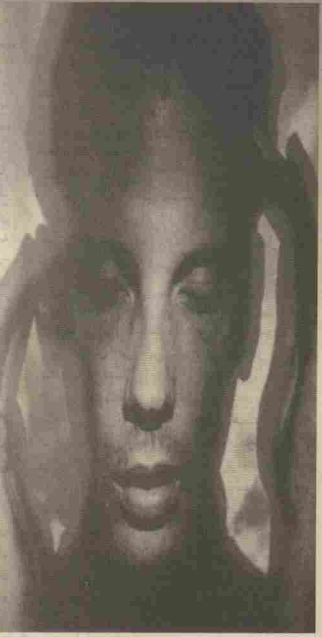

عنوانی داشته باشند؛ هم به لحاظ درآمد و حقوق عالی و هم از نظر پرستیژ و اتیکت اجتماعی! [پیش داوری نکنید که این شخص هیچ گونه شغل کشوری و لشکری و سیاسی نداشت!] باورم نشد و گفتم:

- شوخی می کنی پسرخاله؟

- اگر فکر می کنی شوخی می کنم، لباست رو بپوش تا با هم بریم و برگردیم!

خنده‌ام گرفت. در همین چند هفته فهمیده بودم که او هر وقت شب مجبور می‌شود به سراغ کاری برود، خیلی دوست دارد تنها نباشد! اکثر شبها نیز مرا تشویق به آمدن می کرد که من حاضر نبودم خواب شیرین را فدای نظارت بر یک کار خشک اداری بکنم. اما او که متوجه اشتیاق من به این «مورد» شده بود، با این ترفندش مرا نیز همراه خود ساخت!

□

□

فرودگاه حالت همیشگی خود را داشت. اما آن اتاقی که فرد مورد نظر را در آن بازداشت کرده بودند شلوغ بود. ظاهرا برای خیلی‌های دیگر نیز مانند من عجیب بود که چطور چنین شخصی با چنان موقعیتی حاضر به انجام عمل «قاچاق» شده است؟! و همین بود که اتاق پر بود و هر کس اظهار نظری می کرد و البته در این میان، بازار متلک و طعنه هم رواج داشت.

جلوی در که رسیدیم از شیشه نگاهی به داخل انداختیم. مرد حدودا ۴۲ یا ۴۳ ساله بود. فوق‌العاده خوش تیپ و فوق‌العاده‌تر خوش قیافه. با موهایی که رنگ شب داشت و چهره‌ای کاملا مردانه. مرد روی صندلی نشسته بود و دست چپش را روی پیشانی گذاشته بود و سرش را پایین انداخته بود و ناخواسته شنونده طعنه‌ها بود.

پسرخاله سری تکان داد و بلافاصله سراغ مسوول آن قسمت را گرفت و گفت:

- این آدم، اگرچه خلاف کرده و گناهش هم خیلی بزرگه! اما با این حال باید فکر پرستیژ و موقعیت اجتماعی‌اش رو هم کرد. این بیچاره فقط ده تا پانزده سال از همه ما بیشتر درس خونده!

آقای مسوول که خودش نیز از نظاره آن وضعیت دلخور شده بود، گفت:

- حتی اگر یک آدم معمولی هم بود کسی حق نداشت تحقیرش کنه و بهش طعنه بزنه، چه برسه به اینکه...

و بعد در را باز کرد و داخل شد و «مرد گناهکار» را همراه دو مأمور به اتاقی دیگر - که کمتر حالت بازداشتگاه را داشت - دلالت کرد و سپس گله دوستانه و رنجش خود را به همکارانش بیان کرد.

دقیقه‌ای بعد، من و پسرخاله و آقای مسوول، هرسه به آن اتاق رفتیم. مرد که انگار غم همه عالم بردلش سنگینی می‌کرد - و سنگینی هم می‌کرد - از فرط شرم سرش را بالا نکرد و در همان حال خطا به پسرخاله و آقای مسوول گفت:

- من متوجه لطف شما شدم... اگرچه من یک آدم کثیف هستم... اما با این حال یک آدم بد هم می‌تونه از مهربانی دیگران تشکر کنه!

مرد گناهکار این را گفت و چون بغض پنجه به حنجره‌اش کشید، کلام را کوتاه کرد تا مبادا بغضش، اشکش را نیز با خود بیاورد.

دقیقه‌ای گذشت و حال مرد که بهتر شد تقاضای سیگار کرد. درخواستش که برآورده شد و سیگار را چند پک زد، پسرخاله ازش پرسید:

- لطفا به سؤالات من پاسخ بدهید؛

و بعد سؤال و جواب شروع شد:

س: چه ماده مخدری داشتید می‌بردید؟

ج: تریاک.

س: چه مقدار؟

ج: ۹ کیلو!!!

س: مرتبه چندمه؟

ج: اولین بارمه!

س: سابقه هم دارید؟

«مرد گناهکار» ثانیه‌ای مکث کرد. لبش را گزید و سرش را بلند کرد و درحالی که اشک چشمان میشی‌اش را شفاف کرده بود، زمزمه کرد:

- سابقه؟ آره؛ سابقه دریافت چندین و چندمرتبه تقدیرنامه در کار خودم دارم، سابقه بارها و بارها تشویق شدن از سوی عالیترین مسوولین حرفه خودم دارم... اما سابقه [این کار] یا هر کار خلاف دیگری که منظورتان باشه نه. من تا حالا حتی برای جریمه رانندگی هم به دادگاه نرفتم...

حرف می‌زد و گونه‌هایش می‌لرزید و دل ما نیز می‌لرزید. نمی‌دانم چرا، ولی دلم بدجوری به حالش می‌سوخت. شاید به خاطر موقعیت اجتماعی خوبی که داشت. شاید به دلیل شغل خوب و آبرومند و پولسازی که داشت و خیلی جوانها - مانند خود من در آن زمان - آرزویش را داشتند. شاید به خاطر چهره و فیزیک مناسبش و... شاید هم به این دلیل که ته دلم چیزی می گفت؛ نه! او این کاره نیست. درست است که این کار را کرده است. اما این کاره نیست!

پسرخاله و آقای مسوول، جواب چند سؤال دیگر را از مرد گناهکار گرفتند و گزارش اولیه که تمام شد وقت خداحافظی رسید. پسرخاله پرسید:

- چیزی نیاز ندارین؟

و او که خودش بهتر از هر کس موقعیت خودش را می‌دانست و این را هم می‌فهمید که این حرف پسرخاله تعارف است، فقط تقاضای یک پاکت سیگار کرد و بس!

سیگار که تحویلش شد، همانجا، گوشه اتاق روی موکت نشست و درحالی که دست چپش را به حالت بسته درآورده بود، روی سرش، و روی موهایی که بر شقیقه‌اش ریخته بود گذاشت و [حالتی که خیلی از ماها هنگام فکر کردن به آن مبادرت می‌ورزیم] نشست.

تا خانه که رسیدیم، حرف من و پسرخاله فقط این بود:

- چرا؟ او چرا؟ او که هم درآمد خوبی دارد و هم از موقعیتی عالی بهره‌مند است و هم صددرصد مشخص است که معتاد هم نیست [که بعدا آزمایش همین را ثابت کرد که معتاد نیست] او چرا؟

پاسخ این سؤال را هرگز نگرفتیم!

□

□

صبح که شد، ساعت چهار صبح، این بار پسرخاله به زنگ تلفن مخصوصش بیدار شد و مرا بیدار کرد:

- بلندشو پسرخاله، تماس گرفتن که پس از هماهنگی با دادستانی، قرار است با اولین پرواز که ۴۵ دقیقه دیگر انجام می‌شود به تهران اعزام تا تحویل زندان گردد... من طبق مقررات باید اونجا باشم، تو هم اگر دوست داری...

حرفش را قطع کردم و برخاستم و آبی به سر و صورت زدم و ساندویچ نان و پنیر را در ماشین خوردم.

جلوی در اتاقی که او نشسته بود، باز هم شلوغ بود، اما اینبار کسی داخل اتاق نبود. «آقای مسوول» گفت که از دیشب تا حالا هیچ کس مزاحم او نشده‌است. گفت:

- خودش هم چیزی نخواست... از سر جایش تکان هم نخورده، همانجا که دیشب ساعت ۱۲/۳۰ دقیقه نشسته بود، هنوز هم نشسته!

به اتفاق پسرخاله وارد اتاق شدیم تا آخرین امور اداری برای تحویل دادن او انجام شود. پیش روی مرد گناهکار، زیرسیگاری لب به لب پر بود از فیلترهای سیگار و داخل بسته سیگار که دیشب پر بود، فقط دو نخ سیگار مانده بود. مرد گناهکار که خواب نبود و از دیشب هم پلک بر هم نگذاشته بود، چنان غرق در افکارش بود که ورود ما را هم متوجه نشد. «پسرخاله» داشت کاغذی را که باید «مرد» امضا می کرد آماده می‌ساخت که من یکمرتبه متوجه چیزی شدم. فکر کردم اشتباه می کنم. اما نه. آنچه می‌دیدم درست بود؛ موهای «مرد گناهکار» یکدست سفید شده بود! می گویم «یکدست سفید»، یعنی دقیقا شبیه به یک پیرمرد ۸۰ ساله که یک لاخ موی سیاه هم ندارد! نه، این ممکن نبود. او که دیشب من ابتدا به خاطره موهای «پرکلاغی» و «رنگ شبش» متوجه جذابیت چهره‌اش شده بودم، حالا موهایی یکدست سفید داشت.

بقیه در صفحه ۴۹

پاورقی جدید خارجی

کنگو

اثر: مایکل کرایتون

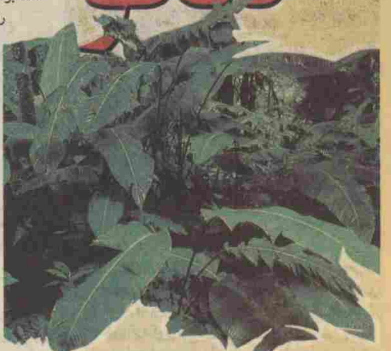

○ سرآغاز

• مکانی برای استخوانها

سپیده‌دم در جنگل‌های انبوه کنگو فرا رسید. خورشید در آن ساعات اولیه بامدادی رنگ پریده و بی‌آزار به‌نظر می‌رسید، اما حرارت آن آهسته آهسته سردی ملس صبحگاهان را خنثی می‌کرد و در نتیجه این تضاد مه غلیظ بامدادی با رطوبتی بیش از حد انتظار، خود را در جنگل مستقر می‌ساخت. نور رنگ پریده خورشید در این مه غلیظ کافی بود تا درختان عظیم وغول‌آسا از شبح شبانگاهی به شکل و شمایل اصلی خود بازگردند. درختان سر به فلک کشیده و درهم که‌بلندای آنها به هفتاد متر می‌رسید و قطر شاخه‌های معمولی آن تا ۱۵ متر افزایش می‌یافت. برخی از این‌درختان عظیم دارای برگهای پهن و وسیع بودند وبیشتر به بال پرندگان شکاری و وحشی عظیم‌الجثه دردوران ماقبل تاریخ شباهت داشتند. در زمین بوته‌های خشن و درهم پیچیده که تا دو متر قد کشیده بودندهرگونه حرکتی را از میان خود غیر ممکن می‌ساختند.قطرات آب که به عنوان رطوبت بامدادی این گیاهان رامی‌پوشاندند به‌قدری حجیم بودند که نام شبنم نمی‌شدبر آن گذاشت. اگر در یک جمله بتوان این نقطه دورافتاده جهان را تعریف کرد، باید گفت: منطقه‌ای عظیم، سبز و خاکستری و غریبه با انسان.

«یان کروگر» تفنگ خود را به کناری نهاد و در حالی که سعی می‌کرد تا کششی برای تمامی عضلات خسته خود ایجاد کند، خمیازه‌ای عمیق و طولانی کشید. در این مناطق استوایی سپیده‌دم به سرعت ظاهر می‌گردد و «یان» پیش، خود فکر می‌کرد که به زودی اطراف و اکناف کاملا روشن خواهد شد. اگرچه این مه‌غلیظ باقی می‌ماند. او با نگاهی سریع مکانی را که درآن چادرهای گروه تحقیق برپا شده بود زیرنظر گرفت. هشت چادر کوچک به رنگ نارنجی و از جنس نایلن مشاهده می‌شد. ضمن آنکه یک چادر بزرگتر به رنگ آبی به عنوان انبار آذوقه و وسایل گوناگون درنظر گرفته شده بود. همچنین پارچه‌ای کلفت و بزرگ از چهارسوی به درختان گره زده شده بود. آنها با این عمل قصد داشتند تا جعبه‌های بزرگ حاوی وسایل خود را از گزند بارانهای سیل‌آسای مناطق حاره در امان نگهدارند. اما رطوبت جذب شده توسط کارتن‌های اجناس نشان از عدم توفیق آنان می‌داد. از سوی دیگراردو چشم «کروگر» به دیگر نگهبان شبانگاهی افتاد که‌همچون خود او تمام شب را برای نگهبانی از اردو به‌بیداری نشسته بود. نام او «میسولو» بود و پس از آنکه‌متوجه نگاه «کروگر» شد، برای اینکه او را از بیداری‌خود مطمئن سازد خواب‌آلوده دستی برای «کروگر» تکان داد. در گوشه دیگر کمپ وسایل مخابراتی قرار داشت. در میان آنها یک بشقاب ماهواره‌ای نقره‌ای رنگ، دستگاه سیاه رنگ بی‌سیم و کابلهای ضخیمی که به یک دوربین ویدئو منتهی می‌شد دیده می‌شدند. دوربین ویدئو روی صخره‌ای بلند قرار داده شده بود و گروه آمریکایی که «کروگر» به عنوان راهنما با آنها همکاری می‌کرد. در پایان روز قسمت‌های فیلمبرداری‌شده! توسط ماهواره را به مرکز تحقیقاتی خود واقع درهیوستن ارسال می‌کرد.

«کروگر» یک سفیدپوست اروپایی بود که زمان زیادی را درمیان سیاهپوستان آفریقایی بسر برده بود و از این رو لقب بوآنا موکوباوا را سیاهپوستان بر او گذاشته بودند. او در بسیاری از سفرهای علمی و تحقیقی و حتی گردشی به عنوان راهنما شرکت کرده بود. هیأتهای کشف زمینهای نفت‌خیز، هیأتهای نقشه‌بردار، جنگلبانی، زمین‌شناسی و زیست‌شناسی از جمله تیمهایی بودند که احتیاج مبرم به شخص یا اشخاصی داشتند که نه‌تنها با منطقه آشنایی کامل داشته باشد، بلکه زبان قبایل مختلف منطقه را دانسته و به فرهنگ و آداب آنها آشنایی کامل داشته باشد تا از پس کارهایی چون استخدام باربرها و سازماندهی سفر برآید. «کروگر» برای چنین وظایفی کاملا مناسب بود.او زبان قبایل پرجمعیت منطقه چون بانتو، کیسواهیلی وباگیندی را می‌دانست و چند بار تاکنون به کنگو سفرکرده بود. اگرچه هرگز پا به منطقه ویرونگا نگذاشته بود.

برای «کروگر» مشکل بود تا دلایل تمایل این هیأت علمی و آمریکایی را برای دیدار از ویرونگا درک کند. ویرونگا در قسمت زائیر در شمال غربی کنگو قرار داشت. زائیر ثروتمندترین کشور آفریقای سیاه از نظر وجود معادن و منابع زیرزمینی بود و بزرگترین تولیدکننده کوبالت و الماس صنعتی در جهان به‌شمار می‌رفت. علاوه بر آن هفتمین تولیدکننده ذغالسنگ در جهان نیز محسوب می‌شد. مضافا اینکه‌از تولیدکننده‌های مهم طلا، آهن و زینک و اورانیوم‌نیز شناخته می‌شد. اما بیشتر مواد معدنی در شبا وکاسایی و نه در ویرونگا مرکزیت داشت.

اما کروگر براساس تجربه‌ای که از سفرهای قبلی داشت ترجیح می‌داد تا از آمریکایی‌ها برای تمایل آنها به سفر در منطقه ویرونگا پرسشی به عمل نیاورد و می‌دانست که در آخر از نقشه آنها مطلع خواهد شد.

هنگامی که گروه آمریکایی به راهنمایی کروگر از دریاچه کیوو گذشت وارد جنگل‌های انبوه شد و زمین‌شناسان آمریکایی شروع به جستجو در بستر شعب رودخانه‌ها پرداختند. این نشان می‌داد که آنها در جستجوی طلا و یا الماس می‌باشند و سرانجام مشخص شد که به دنبال الماس هستند. اما نه هرگونه الماسی.این زمین‌شناسها به دنبال الماسی بودند که به نوع ۲«ب» مشهور شده بود. هر نمونه‌ای را که آنها پیدا می‌کردند بی‌درنگ با وسایل الکترونیک مورد آزمایش قرار می‌دادند. البته بحثهایی که پس ازآزمایش میان این مردان حرفه‌ای درمی‌گرفت، به جهت‌درجه بالای علمی بودن آنها از فهم «کروگر» خارج‌بود. فقط آنچه او توانست پی ببرد این مطلب بود که‌آنها در مورد ارتعاشهای الکتریکی در این نوع ازالماس صحبت می‌کردند.

ده روز تمام گروه مشغول بررسی نمونه‌های گرفته شده از بستر رودخانه‌ها و جویبارها بود و حرکت آنها به سوی سرچشمه این آبهای روان ادامه داشت و این‌زمینه‌ای تجربی و علمی داشت چرا که اگر در رودخانه‌ای نمونه‌های سنگهای گران‌قیمت یافت می‌شد برای یافتن کمیت‌های بیشتر باید قسمت‌های بالاتر این‌رودخانه‌ها جستجو می‌شد تا اینکه به نقطه فرضی که‌تمامی این مواد معدنی از زمین خارج می‌شد، دسترسی پیدا شود.

گروه به دنبال کشفیات خود به سرزمین‌های مرتفع‌تر در دامنه سلسله ارتفاعات آتشفشانی ویرونگا سفر کرد. همه چیز به شکل طبیعی و مطابق تجارب‌سابق جریان داشت تا اینکه یک روز در حوالی ظهرباربرهای سیاهپوست از ادامه سفر خودداری کردند واین کار علی‌رغم اصرار افراد گروه و «کروگر» ادامه‌داشت.

• سرزمین استخوانها

باربرهای سیاهپوست معتقد بودند که از این ناحیه به بعد در سرزمین ویرونگا پای به منطقه‌ای می‌گذاشتند که در زبان محلی به آن سرزمین استخوانها می‌گفتند و براین باور بودند که هر کس پای به این منطقه بگذارد، استخوانهای جمجمه او به شکل مرموز و بیرحمانه‌ای خرد خواهد شد. آنها مرتبا با اشاره و یالمس گونه‌های خود سعی داشتند که این واقعیت را به‌همسفران غربی خود بفهمانند.

باربرها متعلق به قبیله کیسانگاتی و همانند سایر

قبایل نواحی جنگلی اعتقادهای راسخی به خرافاتهای گوناگون داشتند. بویژه درخصوص جنگل‌های انبوه و مخوف کنگو این خرافاتها افزایش فوق‌العاده پیدا می‌کرد. «کروگر» که از این جریان کاملا ناراضی به نظر می‌رسید، ترجیح داد با باربری که درواقع حکم رهبری و ریاست را درمیان آنها داشت، صحبتی داشته باشد.

«کروگر» درحالی که به جنگل اشاره می‌کرد، پرسید: «چه قبایلی در این منطقه وجود دارند؟» مرد جواب داد: «قبیله‌ای در این منطقه نیست.»

«کروگر» با ناباوری پرسید: «قبیله‌ای نیست؟ حتی بامبوتی؟»

مرد پاسخ داد: «هیچ انسانی به این منطقه پا نمی‌گذارد. اینجا محل خردکردن استخوانها می‌باشد.»

«کروگر» با کنجکاوی پرسید: «چه کسی استخوانها را می‌شکنند؟»

مردُ با وحشت پاسخ داد: «داوا.»

«کروگر» با این واژه آشنا بود و به زبان برخی از قبایل آفریقایی در مناطق جنگلی داوا معنای نیروهای جادویی را داشت. مرد ادامه داد:

«داوای نیرومندی اینجا وجود دارد و انسان بایداز این منطقه دوری کند.»

پس از شنیدن این سخن‌ها «کروگر» آهی کشید، او مانند سفیدپوستهای دیگر که در منطقه زندگی می‌کردند از شنیدن نام داوا به ستوه آمده بود. این داوا در همه‌جا حضور داشت، در صخره، در سنگ، در جنگل، در بیابان، در طوفان و درمیان انواع و اقسام دشمنان.

«کروگر» بقیه روز را به چانه زدن با سیاهپوستان سر کرد و سرانجام مجبور شد تا دستمزد آنها را به دو برابر افزایش دهد و اضافه بر آن به آنها قول داد که پس از بازگشت به قبیله، سلاحهای آتشین نیز به آنها هدیه کند.

برای «کروگر» این یک حادثه طبیعی بود، بنا بر عقیده او سیاهپوستان همیشه منتظر فرصت بودند تا مأموریت به مرحله حساس برسد و وقتی مطمئن می‌شدند ادامه سفر برای تکمیل اکتشافات کاملا لازم است، فرصت را مغتنم شمرده و برای دریافت دستمزد و مزایای بیشتر شروع به بهانه جویی می‌کردند. این نظریه «کروگر» بود و سعی کرد در ادامه سفر این حادثه‌را به فراموشی بسپارد.

• استخوانهای شکسته

در ادامه سفر آنها به منطقه‌ای وارد شدند که به نظر می‌رسید زمین پر از قطعات استخوان شکسته می‌باشد. این منطقه پوشیده از درختانی بود که میمونهای کوچک بر فراز آنها خانه می‌کردند و حضور تعداد بسیاری از این میمونها «کروگر» را به این نتیجه‌رسانده بود که استخوانهای پراکنده در حقیقت بقایای‌این میمونها هستند. اما باربرهای سیاهپوست هر قطعه‌استخوان پیدا شده را برداشته و با وحشت در گروههای‌چندنفره آن را برانداز می‌کردند. پس از چند روز افرادگروه به منطقه‌ای پای گذاشتند که به نظر می‌رسیدخرابه‌های شهری مسکونی در آن وجود دارد. این‌خرابه‌ها کنجکاوی «کروگر» را برنمی‌انگیخت چرا که اودر سفرهای بی‌شمار خود غالبا به خرابه‌های مختلف‌برخورد می‌کرد. اما باربرها و کارگران سیاهپوست دچاروحشت بسیار شده بودند و عصبی بودن آنها کاملاواضح بود. «کروگر» که خستگی را در نوع رفتارسیاهپوستان بی‌اثر نمی‌دید، دستور داد تا در همان نقطه‌برای استراحت شبانه چادری برپا سازند. سیاهپوستهااز این دستور نیز به وحشت افتاده بودند و به «کروگر»التماس کردند تا اجازه دهد به حرکت ادامه دهند وهرچه زودتر از این دیار مرموز و خطرناک فاصله‌گیرند. اما «کروگر» مردی نبود که به این خرافاتهاوقعی گذارد و دستور خود را تکرار کرد وسیاهپوستهای همراه گروه به ناچار از فرمان او تبعیت کردند. «کروگر» برای اینکه خیال آنها را از هرگونه‌حمله و تجاوز توسط عناصر مرموز و ناشناخته راحت‌کند، دو نفر را برای نگهبانی در اطراف چادر انتخاب‌کرد که یکی از آنها شخص او و دیگری‌یکی از قابل اعتمادترین باربرها به نام «میسولو» بودند. اگرچه «کروگر» معتقد بود که چنین احتیاطی بی‌مورد وغیرلازم است، اما در آن شرایط تصور می‌کرد که این‌اقدامی از روی سیاست و برای خاموش ساختن‌کارگران سیاهپوست لازم بود.

• سکوت شب

اوضاع به همانگونه که «کروگر» اعتقادً داشت سپری شد و شب به آرامی و بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. در نیمه‌های شب حرکتهایی درمیان بوته‌ها به چشم می‌خورد و صداهای نه‌چندان بلندی نیز به گوش می‌رسید، اما «کروگر» به تصور اینکه این حرکتها وصداها از میمونهای کوچک و یا یوزپلنگی که در شب‌به شکار می‌پرداخت، به گوش می‌رسید، با بی‌اعتنایی از این‌حوادث عبور کرد چرا که در جنگل‌های آفریقا این نوع حرکتها و یا صداها عادی به حساب می‌آمدند. هنوز دقایقی از شروع روشنایی‌های بامدادی نگذشته بود که صدای بیپ مانندی توجه «کروگر» را به خود جلب کرد. این صدا تا حدی غیرمترقبه بود که حتی «میسولو» نیزآن را شنید و از آن سوی چادر نگاهی به «کروگر» انداخت. «کروگر» ابتدا به سوی وسایل مخابراتی رفت‌و متوجه یک چراغ قرمز و چشمک‌زن روی یکی ازدستگاهها شد، او فورا دستگاه را شناخت. اعضای گروه‌اصرار داشتند تا او کار با این دستگاه را فراگیرد تا درصورت بروزٔ اضطرار بتواند از آن استفاده کند. «کروگر» دکمه‌ای را که چراغ قرمز آن روشن شده بود،فشار داد، روی صفحه مانیتور عبارت Hx Tx نشان‌داده شد، او می‌دانست که عبارت به معنای درخواست‌هیوستن برای فرستادن تصاویر ویدئویی از این مکان‌برای آنها باشد. «کروگر» بلافاصله دستگاه ویدئو راروشن کرد و تصاویر زنده از چادر و اطراف آن به‌مرکز هیأت در هیوستن فرستاده شد. «کروگر» ترجیح داد که برای اطمینان از صحت کار خود به سراغ رئیس‌هیأت زمین‌شناسان که دریسکول نام داشت رفته و اورا بیدار کند و درحال سبک و سنگین کردن

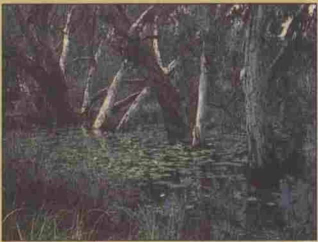

تصمیم خودبود که صدایی عجیب او را متوقف کرد. در همان لحظه‌میمونهای کوچک به تعدادی بی‌شمار روی درختان‌شروع به جیغ و داد کرده و درعین حال شاخه‌های‌درختها را با عصبانیت تکان می‌دادند. «کروگر» نگاهی‌به بالای درختان انداخت تا این حرکات مضحک‌میمونها را مشاهده کند. ناگهان در همین حال شیئی به‌سینه او برخورد کرد و به زمین افتاد. او ابتدا نگاهی به‌پیراهن خاکی رنگ خود کرد، دقیقا در منطقه‌ای که شئی‌به سینه او برخورد کرده بود، لکه قرمزی به چشم‌می‌خورد. «کروگر» آنگاه نگاهی به زمین انداخت ومتوجه یک شئی کوچک و گردمانند شد، آن را از زمین برداشت و وقتی نرمی آن را با دست خود احساس کرد، ابتدا تصور کرد که میمونها میوه‌های ریز درختی را به‌طرف او پرتاب کرده‌اند، اما زمانی که از نزدیک شئی‌را برانداز کرد متوجه واقعیت شد. آنچه در دست اوقرار داشت یک میوه درختی نبود بلکه یک چشم‌انسان با رگ و ریشه‌ای که از آن آویزان بود و از آن‌خون می‌چکید درمیان انگشتان او قرار داشت. «کروگر»با وحشت چشم را به کناری انداخت و تفنگ خود را اززمین برداشت و به اطراف خیره شد و درحالی که‌اطراف خود را به دقت نظاره می‌کرد به طرف دیگرچادر به حرکت درآمد. او به دنبال نگهبان مسلح دیگر«میسولو» بود، چند قدمی که به طرف مکانی که«میسولو» در آن به نگهبانی مشغول بود، برداشت،اثری از او ندید. «کروگر» نزدیکتر شد و ناگهان‌احساس کرد که پایش به شئی برخورد کرده است، به‌زمین خیره شد و با وحشت فراوان جسد بی‌جان«میسولو» را مشاهده کرد، جمجمه او با بیرحمی کامل‌شکسته شده و یکی از چشمهای او از جای خوددرآمده بود.

«کروگر» احساس کرد که ضربان قلب او چند برابر سرعت یافته و صدای تپش قلب او چند برابر افزایش یافته است، او خم شد و به معاینه جسد «میسولو» پرداخت، و درحالی که در عجب بود که چه فاجعه‌ای می‌توانست برای این سیاهپوست نگونبخت رخ داده باشد، ناگهان صدای دیگری شنید.

«کروگر» برخاست وروی خود را برگرداند تا منبع صدا را در پشت سر خودشناسایی کند. ناگهان صدای جیغ میمونهای کوچک‌روی درختها از سر گرفته شد و «کروگر» درحالی که ازجای خود می‌جهید جیغ بلندی کشید.

(ادامه دارد)

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)؛
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها ۹ الی ۱۵
منصوره چرخنده (کارشناس روان‌شناسی)؛
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت و
سهیلا خاضعی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

خودشیفته

فرزانه صداقت

هنوز از راه نرسیده بودم و پشت میزم ننشسته بودم که ضربه‌ای به در خورد و یکی از کارمندان بایگانی که به تازگی مادر شده بود، وارد شد. در حالی که هنوز نفس نفس می‌زدم و از زیادی پله‌ها شکایت داشتم و عرق از چهره می‌ریختم، با خانم «م» به سلام واحوالپرسی پرداختم و خانم «م» دستهای پر از انگشترش را به طرفم دراز کرد و با تأنی و تفاخری که در صدایش موج می‌زد، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «استدعا می کنم بفرمایید»

آرام نشست، بی‌آنکه لحظه‌ای را از دست بدهد، چشمانش از وسایل روی میز به تابلوها و از تابلوها به اثاثیه اتاق و دومرتبه روی تابلوها و... سر می‌خورد. بالاخره سکوت را شکستم و پرسیدم: «کوچولو چطورند؟» خانم «م» گردنش را راست گرفت و گفت:

● عالی، دکترش می گوید: «بی‌نظیرترین پسر دنیاست». یک بار باید برای تست هوش بیاورمش پیش شما!

آمدم بگویم که برای نوزاد، تست استاندارد هوش وجود ندارد، ولی جلوی خودم را گرفتم؛ چون دیدم در این حال هیچ چیزی برای خانم «م» بدتر از این حرف نمی‌تواند باشد و به سرعت یادم آمد که به هنگام بارداری هم اظهار می‌داشت که بی‌نظیرترین و عالی‌ترین وضع بارداری را دارد...!

به لبخندی اکتفا کردم و این بار کمی جدی‌تر پرسیدم:

○ آیا از دست من کاری برایتان ساخته است؟

اخمی کرد و در حالی که با دقت وراندازم می کرد، گفت:

● می‌خواهم جایم از بایگانی عوض شود و به مرکز مشاوره بیایم... کارم همیشه همین بوده و همه برای مشاوره پیش من می آیند. بخصوص که لیسانسم هم مرتبط است...

در حالی که سعی داشتم جلوی تعجب و خنده‌ام را بگیرم، پرسیدم:

○ راستی لیسانستان چه بود؟

کاملا جدی گفت: ارتباطات! امواج خنده‌ام بی‌اختیار از اجزای صورت و نگاهم بیرون ریخت:

● ارتباطات رشته بسیار خوبی است، اما در مرکز مشاوره، فرد باید در زمینه مشاوره یا روان شناسی درس خوانده باشد و یا...

خانم «م» کمی جابه‌جا شد و غرید:

● ارتباطات ما در همه رشته‌هاست. بدون ارتباطات زندگی ممکن نیست، مشاوره امکان ندارد...

خندیدم:

○ البته همین طور است که می گویید. به عقیده من بهتراست با مدیر امور اداری یا کارگزینی صحبت کنید تاامکان انتقالتان به طور جدی بررسی شود.

با غرولند گفت:

● به آنها گفته‌ام، اما می گویند امکان ندارد... بخصوص آن خانم «ر» که فکر می‌کند حرفهایش وحی منزل است. اصلاً به من حسادت می کند...

بعد کمی صدایش را پایین آورد:

● چون شما مشاور هستید، این را می‌گویم... بار اول که مرا در راهرو دید، همان موقع که تازه آمده بودم اینجا و شده بود همه کاره به خانم «ج» نشانم داد و زیرلبی گفت: «عجب چشم و ابرویی داره!»

برای اولین بار دقیق به چشم و ابروی خانم «م» نگاه کردم. بسیار معمولی و عادی بود. جدا معمولی و ساده... متعجب از حرف خانم «ر» پرسیدم:

○ فکر می کنید منظورشان چه بود؟

خانم «م» با نوک انگشت روی میز چند ضربه زد و بریده بریده گفت:

● معلوم است... حسادت...!

با اطمینان از اینکه خانم «م» آنچه را که خودش دلش می‌خواسته، شنیده از زودباوری و تعجب خودم خنده‌ام گرفت. خانم «م» دستهای پر از انگشترش را توی هوا تکان داد:

● بله، خنده هم دارد. حسادت علنی و حالا هم سنگ‌اندازی!

احساس کردم که در عین خنده دارد حوصله‌ام کم‌کم سر می‌رود. این بود که کمی جدی‌تر شدم و گفتم:

○ به هرحال اگر ایشان گفته‌اند نمی‌شود، حتما نمی‌شود... در ضمن مگر خودتان چندی پیش در جمع دوستان نمی گفتید که بایگانی بهترین جای دنیاست و کار شما کلیدی‌ترین و اساسی‌ترین کار در دانشگاه...؟

خانم «م» برای دومین بار خندید، اما تصنعی و از روی مصلحت و با رنگی که کم‌کم می‌پرید:

● بله... البته الان هم می‌گویم. از استاد تا دانشجو و کارمند همه سروکارشان با من است!

آشکارا می‌دیدم که اعتماد به نفس غیرواقعی‌اش متزلزل شده است و حالا وقت آن بود که از حرفهای خودش استفاده کنم تا کمی خوشحال شود و من هم به کارم برسم:

○ تمام پرونده‌های ما هم که خدمت شماست. در ضمن همان طور که قبلا می‌گفتید، این کار نیاز به هوش و استعداد فراوان دارد و شما هم بارها استعداد خود را دراین زمینه به ظهور رسانده‌اید...

این بار خانم «م» از سر خوشی خندید:

● لطف دارید، بله... البته...

دنباله حرفم را زود گرفتم:

○ بنابراین در سنگرتان بمانید و نگذارید کار شما به دست آدم نااهل بیفتد. باز هم به قول شما: «این جور کارها استعداد و اهلیت می‌خواهد» و شما هر دویش را دارید!

خانم «م» خوشحال از جا بلند شد و گفت:

● به هرحال پیشنهادی بود که عرض کردم، اما راست می‌گویید، زودتر بروم تا کارم را از من نگرفته‌اند. حفظ سنگر از به دست آوردنش مهمتر است...

می شد گفت این جمله متفکرانه‌ترین جمله‌ای بود که از آغاز آشنایی‌مان از او شنیده بودم. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت حالت یک سرباز وطن‌پرست و معتمد به نفس را داشت که راست و مصمم گام برمی‌دارد تا از او «سان» ببینند. با این تفاوت که این سرباز خودش را سرتیپ تصور می کند!

گره گشا

زنی هستم ۴۰ ساله و دارای دو فرزند. حدود چهار سال است که به علت اعتیاد از همسرم جدا شده‌ام. تا به‌حال با وجود بیماری قلبی، تن به کارهای ساده داده‌ام و در شرایط مستأجری، زیربار هزینه‌های سنگین زندگی رفته‌ام. اکنون دخترم درحال ازدواج می‌باشد و خجالت‌زده او هستم که امکان خرید جهیزیه‌ای مختصر هم برایش ندارم.

* نیکوکارانی که مایلند به ایشان یاری کنند، می‌توانند همه روزه از ساعت ۹ بامداد تا ۱۵ عصر با شماره ۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

آیین زندگی

افکار شاد، ما را شاد می کند

سهیلا خاضعی

• افکار شاد، ما را شاد می کند /افکار بد، حالمان را خراب می کند / افکار ترسناک، ما را به‌هراس می اندازد

حتما شما هم از این همه گله گذاری و شکایت روزانه همسرتان خسته شده‌اید. حتما شما هم از کاه راکوه کردن، جانتان به لب رسیده است؛ دنیایی بحث درباره موضوعات کوچک و بی اهمیت. تکلیف چیست؟چه باید کرد؟ زندگی باید ادامه پیدا کند. باید زیر یک سقف زندگی کرد. خب شما چه می کنید؟ آیا تا پای فروپاشی اعصاب پیش می روید؟ نه. نیازی به این کارنیست. از قدرت تخیل خود و تجارب دیگران برای یافتن راه‌حل استفاده کنید. بدانید که هیچ موقعیتی آنقدربد نیست که نتوان برای رفع مشکلاتش کاری صورت داد.

می‌توانید تجسم کنید که انتخاب همسر هم به انتخاب مثلا یک سیب شباهت دارد. آیا تاکنون سیب صددرصد کامل و بی‌عیب و نقص دیده‌اید؟ ممکن‌است سیب کاملی هم دیده باشید، اما از درون آن چه‌خبر دارید؟ ممکن است با وجود ظاهر مرتب، درون پوسیده‌ای داشته باشد. اگر میوه‌ای خریدید که یکی، دوجای آن خال یا لک دارد. آیا مشکل هست که با یک چاقو آن خال را بردارید؟ لطفا حرف مرا به اشتباه‌نگیرید. منظورم این است که پیدا کردن سیب صددرصدبی‌عیب و نقص دشوار است و یا امکان‌پذیر نیست. به‌همین شکل بعید به نظر می‌رسد که کسی بتواند یک‌همسر کاملا بی‌عیب و نقص از هر جهت پیدا کند. ازچاقوی ذهنی خود استفاده کنید و بخش‌هایی را که‌نمی‌پسندید، جراحی کنید. به این ترتیب بر سعادت خودمی‌افزایید.

در اسطوره‌های یونان آمده که مجسمه‌سازی‌وجود داشت که در کارش فوق‌العاده ماهر بود. زمانی او تندیسی از سنگ مرمر ساخت که واقعا معرکه بود و لذابه قدری مهرش در دلش نشست که پس از مدتی‌عاشقش شد! و خوب پیداست که از آن پس در تمام‌اوقات به او فکر می‌کرد و حتی فکرش در خواب هم ازسر او دور نمی‌شد. جان کلام اینکه علاقه و محبت اوبه مجسمه به‌حدی رسید که مجسمه جان گرفت و به‌انسان تبدیل شد!

بسیار خب. اگر شما فکر می کنید همسرتان به‌عنوان یک همدم و یا پدر و مادر به‌خوبی عمل می کند.خیلی زود به همان که شما فکر می کنید، تبدیل می‌شود.وقتی به جنبه‌های مثبت او فکر می‌کنید به همان شکلی که می‌خواهید، درمی‌آید. به یاد داشته باشید.خوشبختی محصول افکار ماست!

۶
۲
۲
۵
۲
۰
۲
مشاوره
تلفنی

بر احساسات خود غلبه کنید

زهرا طرقیان

• کوچکترین فرزند خانواده هستم و ۲۱ سال دارم و در یکی از دانشگاههای دولتی درس می‌خوانم. در دوران دبیرستان به سختی درس خوانده‌ام، چون پدر و مادرم با هم اختلاف شدیدی داشتند و من مرتب شاهدمشاجرات پی‌درپی و تهدیدات مربوط به جدایی و ازدست دادن یکی از آنها بودم. بااین همه توانستم باکمک و همفکری یکی از اقوام نزدیک بر مشکلاتم‌غلبه کنم و به هدف تحصیلی‌ام که ورود به دانشگاه‌بود برسم. اکنون اختلافات والدینم کمتر شده و آنها با پادرمیانی خویشان و دوستان به تفاهم نسبی رسیده‌اند و من از آن بابت نگرانی چندانی ندارم.

مشکلم این است که به یکی از همکلاسانم علاقه‌مند شده‌ام و قصد ازدواج با او را دارم و اگر به زودی اقدامی در جهت خواستگاری انجام ندهم، اوبه ناچار تسلیم فشار خانواده در مورد ازدواج با یکی‌از خواستگارانش می‌شود.

○ پیداست که از عزمی راسخ و اراده‌ای استوار برای حل مشکلات زندگی برخوردارید و می‌توانید باهمین خصوصیات نیکو بر بسیاری از موقعیت‌های نامطلوب‌غلبه کنید و کنترل اوضاع را در دست بگیرید. با توجه‌به این زمینه خوب که در وجودتان است، در این موردهم قادرید بر احساسات خود مسلط شوید و از دریچه‌عقل و منطق و تفکر به مسائل و موضوعات پیش آمده‌بنگرید. در این مورد خاص ابتدا لازم است موضوع را با پدر و مادرتان در میان بگذارید و نظر آنها را جویا شوید. آیا تاکنون توانسته‌اید در این مورد صحبتی با آنها بکنید؟

• بله، با مادرم درمیان گذاشته‌ام ولی او مخالف است و دلایلی که در این زمینه دارد، صحیح است. ولی من با علاقه‌ام نمی‌دانم چگونه کنار بیایم.

○ پدر و مادر دختر مورد علاقه‌تان چه نظری دارند؟

• در این شرایط آنها صددرصد مخالفند.

○ به کدام شرایط اشاره می کنید؟

• این که هنوز دانشجو هستم، شغلی ندارم و از نظر سنی هم بسیار جوانم و...

○ پس خودتان به این نتیجه رسیده‌اید که فعلا آمادگی لازم را برای ازدواج ندارید.

• بله، همین طور است.

○ پس واقعیت راقبول کنید. باگذشت زمان وضعیت روحی‌تان نیز بهتر می‌شود و می‌توانید بر احساسات خود مسلط شوید.

• یعنی می‌توانم فراموشش کنم؟

○ به خواست و اراده خودتان بستگی دارد و اینکه چگونه بتوانید خودتان را متقاعد کنید. شما اکنون در وضعی نیستید که بتوانید کسی را که دوست دارید، خوشبخت کنید. البته اگر خانواده‌ها در این مورد توافق داشتند، می‌توانستید قرار ازدواج را برای چند سال بعدکه هر دو شرایط مساعدتری برای پیوند مشترک‌داشتید، بگذارید. به هرحال خودتان هم به این نتیجه‌رسیده‌اید که در وضعیت کنونی آمادگی ازدواج و آغاززندگی مشترک را ندارید.

• بله، من باید بیشتر فکر کنم. امیدوارم با گذشت زمان بتوانم بر احساساتم چیره شوم؛ ولی درحال حاضر اصلا روحیه خوبی ندارم. می‌توانم حضورا برای‌مشاوره بیایم؟

○ بله، ما در خدمت هستیم. چند جلسه مشاوره برای شما مفید به نظر می‌رسد.

نکاتی درباره خانه‌داری

گفتگوهای خانوادگی

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

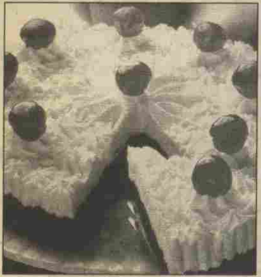

□ ببینم دوست داری امروز با هم کیک بپزیم؟

● تا چه کیکی باشد؟

□ کیک موز. خوب است؟

● عالی است. ولی من بلد نیستم.

□ من یادت می‌دهم. لطفا اول از همه وسایلی را که می‌گویم آماده کن:

۱- آرد (سه پیمانه). ۲- بیکینگ پودر (چهار قاشق چایخوری). ۳- روغن مایع (سه‌چهارم پیمانه). ۴- شیر(دو پیمانه). ۵- شکر (یک پیمانه). ۶- خامه (۲۵۰ گرم). ۷- شکر یا پودر شکر (سه قاشق). ۸- موز متوسط (چهار عدد). ۹- وانیل (به مقدار کافی).

و حالا طرز تهیه:

قالب کیک را چرب می کنیم و ته و اطراف آن مقداری آرد می‌پاشیم. تو در این ظرف شیر و شکر را خوب حل کن، من هم در این کاسه، آرد، وانیل و روغن را خوب مخلوط می کنم تا مایه یکنواختی به دست آید. حالا هم بیکینگ پودر را به آن اضافه می کنم و یکی، دوبار، هم می‌زنم. لطفا آن قالب کیک را برایم بیاور. این مایه را که درست کردم در قالب فر می‌ریزم‌و قالب را در فر می گذارم.

باید برای ۲۵ دقیقه در معرض حرارت ۲۲۰ درجه سانتی گراد قرار بگیرد و بگذاریم به مدت حدود ۲۰ تا ۲۵ دقیقه دیگر داخل کیک هم بپزد. بعد قالب را از فر خارج می کنیم و می گذاریم خوب سرد شود.

حالا خامه و شکر را باید بزنیم تا خامه فرم بگیرد. و بعد...

کیک را از ارتفاع به دو قسمت می‌بریم و روی یک قسمت آن مقداری از خامه فرم گرفته را می‌مالیم و سطحش را با حلقه‌های موز می‌چینیم. قسمت دیگر کیک را روی آن می گذاریم و کمی فشار می‌دهیم تا به‌هم بچسبند. بعد روی کیک را با بقیه خامه می‌مالیم وسطح آن را دیگر به سلیقه تو واگذار می کنم تا باحلقه‌های موز بچینی و تزیین کنی. اگر خواستی می توانی از میوه‌های دیگری مثل کیوی و توت فرنگی‌در کنار موز برای تزیین روی کیک استفاده کنی.

خاطرات روان پزشک

مردگان زنده

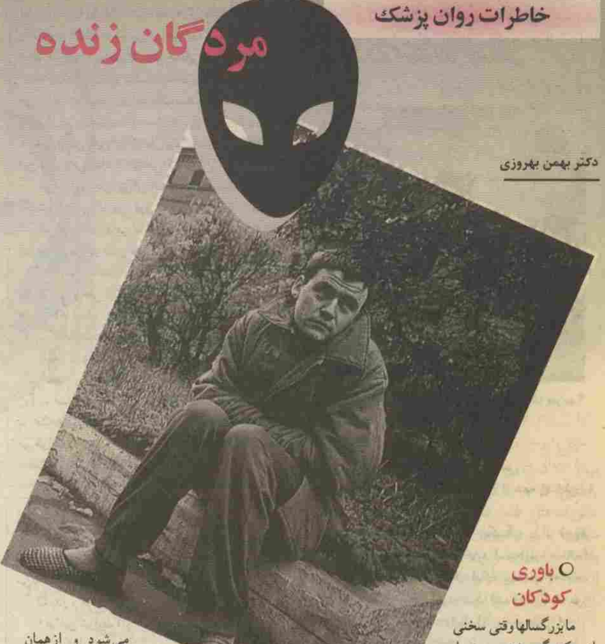

دکتر بهمن بهروزی

○ باوری کودکان

ما بزرگسالها وقتی سخنی از یکدیگر بشنویم، درباور کردن آن شکی به خود راه نمی‌دهیم و بدین جهت هم ممکن است دچار اشکال شویم. در اکثر مواقع روابط بزرگسالان با یکدیگر، دوست یا اقوام براساس سخنانی که با یکدیگر داریم، استوار است و زمانی که این روابط به جهت نوع سخن رد و بدل شده دچار تزلزل می گردد، امکان ایجاد ناهنجاریهای روانی نیز درما وجود دارد؛

امازمانی که بزرگسالان با کودکان سخن می گویند، به شکل خودکار آن را جدی نمی گیرند و درنتیجه هیچ مشکلی هم بروز نمی کند و دلخوری یاناراحتی و یا چالشهای روانی برای بزرگسال ایجادنمی‌شود. اما همین عدم باوری در کودکان ممکن است ضربه‌ای سخت بر ذهنشان وارد سازد. ضربه‌ای که نه‌ما متوجه می‌شویم و نه خود کودک می‌تواند علائم هشدار دهنده را دریابد. البته مقصود این نیست که‌هر آنچه از ذهن کودکان به شکل مکالمه تراوش می کند، باید حتما مورد قبول کامل و بدون قید و شرط قرار گیرد، بلکه این انتظار از ما می‌رود که حداقل سخن کودک را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم تا اگر علائمی در آن مشاهده شد، بتوان در موردش اقدامی به عمل آورد. ما بیشتر با این تصور دست به گریبان هستیم که‌هر آنچه کودکان می گویند. درواقع آرزوها و آمال آنهاست و حقیقت و واقعیتی در کار نیست. این تصوربرای ما بزرگسالها تبدیل به یک اصل می‌شود و ازهمان شروع سخن کودک ما در فکر پایان آن و مرخص‌کردن آن به عنوان یکی دیگر از آرزوها و رؤیاهای کودکانه هستیم. غافل از اینکه در ذهن ساده و بی‌شیله‌آنها ممکن است پیامهای بسیار مهمی برای ما نهفته‌باشد. به داستان مایکل سران توجه کنید.

○ مایکل را چه می‌شود؟

مایکل سران را زمانی که ۱۶ سال داشت، مادرش به نزد من آورد. مادرش می گفت که او همواره بسیار ساکت و مغموم است و کاملا علائم افسردگی را از خود بروز می دهد و این حالت از دو سال پیش افزایش یافته است. صحبت کردن با مایکل بسیار مشکل بود. گویی او در عالم دیگری سیر می کرد.

من در همان یکی، دو جلسه اول متوجه شدم مایکل مانند یک انسان خواب‌آلوده که مرتبا می کوشد خود را بیدار نگهدارد، اما به خواب می‌رود، به حال وهوای دیگری می‌رود. البته بحران سنین بلوغ و بعد از آن نیز در این میان نباید نادیده گرفته می‌شد، اما این‌عالم خلسه که مایکل به آن فرو می‌رفت برای من کمی‌عجیب به نظر می‌رسید. مشکل بزرگ مایکل این بودکه به من اعتماد نداشت و من مطمئن بودم که درون اوپر از غوغاست؛ اما آن را به جهت بی‌اعتمادی که‌نسبت به من داشت، بروز نمی‌داد و این موردی بود که‌من بیشتر از همه روی آن حساسیت داشتم. من به‌خودمی گفتم که باید ابتدا اعتماد مایکل را نسبت به خودجلب کنم و آنگاه خواهم توانست کمی درون او را بهتر و شفافتر نظاره کنم. پس از چند جلسه مایکل به من‌می گفت که چیزهای زیادی برای گفتن داشت، اما از آنجا که قبلا کسی به حرفهای او توجه نمی کرد، او نیزاعتمادی در خود احساس نمی کرد که بتواند حرفهایش‌را با کسی درمیان بگذارد. چند جلسه دیگر گذشت ومن به مادر مایکل اطمینان دادم که مشکل پسرش‌افسردگی نیست، اگرچه در ظاهر چنین به نظر می‌رسد، بلکه مشکل او تخلیه نشدن است. او مسائلی در ذهن‌خود دارد که باید بتواند آنها را بیرون بریزد و درغیراین صورت خودش را در برابر ناهنجاریهای روانی گوناگون بدون دفاع خواهد گذاشت.

○ مایکل سخن می گوید

پافشاری من سرانجام نتیجه داد و مایکل متوجه شد که می‌تواند به من به عنوان شنونده حرفهایش اطمینان کند. این بود که روزی چنین آغاز کرد:

همه چیز بازمی‌گردد به زمانی که من هفت ساله بودم. از چند ماه قبل از آن من احساس می‌کردم که چیزی اضافی در من وجود دارد و حتی اموری را می‌توانم مشاهده کنم که دیگران حتی بزرگسالها از آن غافل هستند. وقتی که این احساس خود را با پدر و مادرم درمیان گذاشتم. آنها آن را به عنوان یک خواب بد تلقی کردند و با اطمینان گفتند که این فقط در ذهن کودکانه توست و واقعیت ندارد. حس اضافی که من‌داشتم، این بود که روح افراد مرده را می‌دیدم ومی‌توانستم با آنها سخن بگویم!

در اینجا مایکل توقف کرد تا میزان تعجب من یا عکس‌العمل منفی‌ام را مشاهده کند و زمانی که هیچ تغییری در چهره من ندید با خیال راحت ادامه داد:

من حتی به کلیسای محل‌مان رفتم و این موضوع را با پدرروحانی که کشیش آن کلیساست درمیان گذاشتم. او ابتدا سعی کرد مرا قانع کند که این جریان فقط درذهن من وجود دارد و واقعیت وجودی ندارد و زمانی که متوجه اصرار من شد، یک روان‌شناس را به ما معرفی کرد و از مادرم خواست مرا نزد او ببرد.

چندجلسه را نیز با روان‌شناس مربوطه طی کردم اما او هم‌نتیجه‌ای به دست نیاورد و حرفهای مرا هم باور نمی‌کرد. در این میان تماس من با افراد مرده بیشتر و بیشتر می‌شد، آنها نزد من می‌آمدند و از من می‌خواستند تا با نزدیکان و آشنایانشان تماس بگیرم و به آنها بگویم که حال از دست‌رفتگان آنها مساعد است.

من حتی بیم داشتم که در برابر پدر و مادرم با‌آنها با صدای بلند صحبت کنم؛ برای همین با اشاره‌چشم و دست با آنها تماس می‌گرفتم و آنها منظور مرا به خوبی درک می‌کردند. یک روز که از خانه به مدرسه می‌رفتم، متوجه شدم که مردی مرا تعقیب می‌کند. ابتدا تصور می‌کردم که این شخص مرده است و اکنون روحش به دنبال تماس با کسی است و مرا می‌خواهد تا واسطه این کار قرار دهد. درحالی که این مرد مرا تعقیب می‌کرد. من از ترس به داخل

کلیسای محل رفتم و در آنجا خود را پنهان ساختم؛ اما آن مرد مرا درمیان‌نیمکت‌ها پیدا کرد و به سراغم آمد. من از او پرسیدم که: «چرا مرا تعقیب می کنی؟» او پاسخ داد که: «فقطمی خواهم به تو کمک کنم.» او به من گفت که‌روان‌شناس است و توسط دیگر روان‌شناسان از وجودمن و قابلیت‌های من آگاه شده است. من ابتدا سخن اورا باور نکردم و تصور می کردم که مانند بقیه‌روان‌شناسها می خواهد به من القا کند که همه چیز درذهن من است و این قدرت من فقط زاییده و پرورش‌یافته ذهن من است و درواقع من هم پسربچه‌ای عادی‌مانند بقیه بچه‌ها می‌باشم؛ اما او به من گفت که: «گفته‌هایت را باور دارم و اصلا در این فکری که‌می گویی، نیستم.» او خود را بیلی جونز معرفی کرد و ازمن اجازه خواست تا به دیدنم بیاید. من با اکراه قبول کردم؛ اما به او گفتم که ابتدا باید با مادرم سخن بگویدو اجازه دیدن مرا از او بگیرد؛ اما او گفت که قبلا این‌کار صورت گرفته و اجازه لازم را دریافت کرده است.

آن روز گذشت و من چند روز بیلی جونز را ندیدم تا اینکه روزی درحالی که برای جشن تولد دوستم به خانه آنها رفته بودم، ناگهان بیلی جونز سروکله‌اش پیدا شد. ابتدا تعجب کردم که چگونه دوستم را پیدا کرده است. اما ذهن بچگانه من دیگر اجازه نداد بیش از این درباره‌اش فکر کنم. او در آنجا درحالی که روی پله‌ای نشسته بود، از من پرسید که: «چه چیزی بیش از همه باعث ترس تو می‌شود؟» و من پاسخ دادم: «تاریکی، چرا که در تاریکی است که همه مرده‌ها به سراغم می آیند و چهره‌شان برایم ترسناک می‌شود.» او به من اطمینان داد که: «مرده‌ها هیچ آسیبی به تو نمی‌زنند. بلکه فقط می‌خواهند واسطه‌ای در این دنیا داشته باشند.»

من ادامه دادم که: «از تنهایی هم می‌ترسم؛ چرا که همه بچه‌ها به خاطر توانایی من از من می ترسند و بعضی‌ها هم در مدرسه و در راه خانه و یا مدرسه مسخره‌ام می کنند و با چهره خود قیافه‌های عجیب و غریب می گیرند.» بیل جونز به من گفت که: «این تونیستی که از تنهایی می ترسی، بلکه بچه‌های دیگر هستند که از توانایی تو واهمه دارند و عکس‌العمل‌هایی که نشان می دهند به خاطر همین‌واهمه است.

درحقیقت ترس آنها از تو باعث شده تاپیشدستی کنند و با اعمال خود، تو را از خودشان دورنگهدارند.» من به بیلی جونز گفتم که: «من قصد آزار واذیت آنها را ندارم و می خواهم دوستشان باشم.» بیلی‌پاسخ داد که: «این را می‌دانم؛ اما آنها این موضوع رادرک نمی‌کنند؛ اما تو نباید نگران باشی، چون حقیقت آن است که در قلب توست و نیت واقعی‌ات را نشان می‌دهد.»

○ ارتباط با بیلی جونز

در اینجا مایکل قدری مکث کرد و زمانی که اطمینان پیدا کرد که من مجذوب و غرق سخنانش هستم، ادامه داد:

از آن پس گاه و بیگاه بیلی جونز سر راهم سبز می‌شد و از آنجا که من به حرفهای او اطمینان داشتم، بر این تصور بودم که او قبلا با مادرم صحبت کرده و اجازه دیدنم را از او گرفته است. بنابراین حتی این فکر را به خود راه ندادم که به مادرم گزارش این ملاقاتها را بدهم. اما حرفهای بیلی جونز در من بی‌تأثیر نبود. او باعث شده بود تا از قابلیت خود خجالت‌زده نشوم. بلکه از آن لذت ببرم و تا حد ممکن به مردم کمک کنم.

به‌هر تقدیر ملاقاتهای من با جونز ادامه یافت. یک روز بعد از ظهر در میهمانی تولد یکی دیگر از همکلاسیهایم شرکت کرده بودم که متوجه شدم چند تن از بچه‌های‌مدرسه با یکدیگر پچ پچ می کنند و تا مرا دیدند.متفرق شدند. من احساس کردم که آنها نقشه‌ای برای‌من دارند و از این موضوع خیلی ترسیدم و آرزو کردم‌که‌ای کاش جونز آنجابود تااز من حمایت کند. در حالی که در افکار خود غوطه‌ور بودم، ناگهان شبح سفیدپوشی در برابرم ظاهر شد و با صدای بلند گفت: «بیا».

من که خیلی ترسیده بودم، عقب‌گرد کردم تا از آنجا دور شوم، اما ناگهان شبح سفیدپوش دیگری از پشت سر پدیدار شد و همان دستور را تکرار کرد و سپس شبح دیگری از راست و بعد از چپ. من بشدت ترسیده بودم و جیغ می‌زدم؛ اما کسی صدای مرا نمی‌شنید. آنها به زور مرا به پستویی بردند و دستم رابستند و در را به رویم قفل کردند.

پس از بسته شدن درصدای خنده بلند چند بچه را شنیدم که دور می شدند و متوجه شدم که این شوخی همان بچه‌هایی بود که بیلی‌جونز معتقد بود به خاطر ترس از من این اعمال را انجام می دهند؛ اما هرچه بود من از تنهایی و تاریکی بشدت‌می‌ترسیدم و واهمه داشتم مبادا مرده‌ای بر من ظاهرشود و بلایی بر سرم بیاورد. این بود که جیغ می‌زدم تاشاید کسی متوجه وجود من در پستو شود و برای‌نجاتم بیاید؛ اما صدای من درمیان همهمه بچه‌ها درمیهمانی گم می‌شد و هیچ‌کس متوجه صدایم نمی‌شد.در گوشه‌ای نشستم و زانوهایم را بغل کردم و سرم راروی آن گذاشتم و از شدت ترس و تنهایی بنای‌گریستن گذاشتم که ناگهان متوجه شدم دستی به نرمی‌بر سرم کشیده می‌شود. با خود گفتم که تمام شد و یکی‌از مرده‌ها آنجاحاضر شده‌تامرا باخود ببرد و وقتی باوحشت تمام سرم را بلند کردم، چهره آرام بیلی جونز رادیدم که آنجا ایستاده بود. او مرا بغل کرد و به میان میهمانان آورد.

این عمل بیلی جونز به‌قدری به من آرامش داد که دیگر حتی به فکر انتقام از بچه‌های‌مقصر نیز نیفتادم.

○ خداحافظی با بیلی جونز

پس از بازگشت از آن میهمانی، برای مدت یک هفته بیلی جونز را ندیدم و از این موضوع نگران بودم؛ اما مطمئن بودم که او به سراغم خواهد آمد و مرا تنهانخواهد گذاشت.

سرانجام پس از یک هفته در راه‌مدرسه او را دیدم، درحالی که با من به طرف مدرسه‌قدم می‌زد متوجه شدم که برای اولین بار بیلی جونزچهره غمگینی دارد و پس از چند لحظه متوجه شدم که‌جریان از چه قرار است. او به من گفت که باید به سفری‌بسیار طولانی برود و شاید نتواند مرا تا مدتها ملاقات کند و پیش از خداحافظی می‌خواهد مطمئن شود که من‌دیگر هیچ ترسی به خود راه نمی‌دهم و با دنیای مردگان‌هم راحت برخورد می‌کنم. من به او اطمینان دادم که نصایح و آموزه‌هایش را همواره به‌کار خواهم بست و می‌تواند از این امر مطمئن باشد. آنگاه او از من خداحافظی کرد و در افق ناپدید شد.

اگرچه من از رفتن‌او ناراحت شده بودم، اما نصایح او و آنچه به من یادداده بود، هیجان‌زده و خوشحالم نگه می‌داشت و این‌امر چند سال طول کشید. من تا چند سال با مردگان ارتباط داشتم؛ اما این ارتباط با گذشت زمان محدودتر و محدودتر شد و در دو سال گذشته تنها دو ارتباط بامردگان داشتم و البته این مرا آزار نمی دهد؛ اما آنچه‌مرا در یک سال گذشته به افسردگی کشانید، این جریان است که یک روز برمبنای تکلیف یکی از دروس دبیرستان باید مطلبی را در کتابخانه و از قسمت‌روزنامه‌های قدیمی استخراج می کردیم و باید در صفحات حوادث به دنبال این مطلب می‌بودیم. درحالی‌که صفحه حوادث روزنامه‌ای متعلق به ده سال پیش رابررسی می کردم، ناگهان عکس بیلی جونز توجهم را جلب کرد.

خوشحال از اینکه پس از این همه سال اثری‌از او یافته‌ام، مطلب زیر عکس را خواندم و پس از چند لحظه فکر از شدت حیرت فریادی سر دادم که سکوت سنگین کتابخانه را شکست. در شرح عکس بیلی جونز نوشته بود که این دکتر روان‌شناس روز گذشته بر اثر تصادف اتومبیل جان خود را از دست داده است وهنگامی که تاریخ روزنامه را مشاهده کردم، متوجه‌شدم که روز مرگ بیلی جونز یک هفته قبل از اولین‌روز آشنایی من با او بود. ناگهان همه چیز برایم روشن‌شد. او یکی از مرده‌ها بود و به همین خاطر هر کجا که‌میل داشت، می‌توانست سر راه من سبز شود. درمیهمانی، در خیابان، در سر راه مدرسه و همه جا؛ امااین امر و دانستن این واقعیت که او یک مرده بود، مرابشدت غمگین و ناراحت ساخت و این دلیل افسردگی‌من در این روزها می‌باشد.

○ سلام آقای جونز

من با اعجاب به حرفهای مایکل گوش دادم و دلیلی نمی‌دیدم که این سخنان را زاییده تراوشات ذهنی‌اش بدانم؛ اما به هرحال طبیعتا در برابر چنین ماجرای شگفت‌انگیزی انسان کمی محافظه‌کار می‌شود. به هرحال درحالی که می‌خواستم به آن جلسه خاتمه دهم و برای روز دیگری با مایکل قرار ملاقات‌بگذارم، ناگهان متوجه شدم که مایکل با لبخندی که‌تمام چهره‌اش را دربر گرفته، به گوشه اتاق خیره شده‌است. من به تعجب پرسیدم که: «چه چیز است؟» ومایکل با خوشحالی پاسخ داد: «بیلی جونز در گوشه‌اتاق ایستاده و از من می‌پرسد: چرا ناراحتی و دلیلی‌برای افسردگی تو نیست» من هم به گوشه اتاق خیره‌شدم. به جز دیوار و قفسه‌ها و مبلمان هیچ چیز دیگری‌مشاهده نکردم ؛ اما احساسی در درونم می گفت که بایدبه نگاه و دید مایکل احترام بگذارم. پس درحالی که به‌نقطه دید مایکل می‌نگریستم، سرم را به طرف پایین‌تکان دادم و گفتم: سلام آقای جونز!

تنهایی

از: راشین مختاری

زن گفت:

- دیگر خسته شده‌ام. از بهانه‌هایش. ایرادهای بچگانه‌ای که می گیرد. اصلا چه اصراری است که این زندگی ادامه پیدا کند؟ نه عشقی وجود دارد و نه محبتی. انگار فقط داریم همدیگر را تحمل می کنیم. هر دو عصبانی هستیم، چشم دیدن هیچ کس را ندارد. به من می گوید مثل خودش توی خانه بمانم. چه گناهی کرده‌ام؟ می‌خواهم طلاقم را بگیرم. توی خانه پدرم بمانم و راحت باشم.

- چند وقت است که ازدواج کردید؟

- یازده سال.

- بعد از یازده سال؟

- بله، خانم. این همه سال فقط همدیگر را تحمل کرده‌ایم.

- وقتی ازدواج کردید هم علاقه‌ای به همسرتان نداشتید؟

- نه آن موقع‌ها خیلی وضع زندگی‌مان فرق داشت. توی دانشکده با هم آشنا شدیم. همکلاس بودیم. همیشه از او خوشم می‌آمد. پسر خوشرو و در عین حال‌متینی بود. وقتی یکی از همکلاسها را واسطه کرد و ازمن خواستگاری کرد، نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم. موضوع به خانواده‌ها کشیده شد. مادر من مخالف بود، خیلی زیاد. می گفت: «این پسر به درد تو نمی‌خورد.» نه‌کار داشت و نه درسش تمام شده بود. تازه به نظر مادر، مرد باید حداقل ده سالی از زن بزرگتر باشد. خیلی‌سعی کردم راضی‌اش کنم، ولی نشد. خیلی سال قبل پدرم فوت کرده بود و طبیعتا باید منتظر رضایت مادرمی‌ماندم. هی می‌آمدند و می‌رفتند و به هیچ جایی نمی‌رسیدیم. مادر حاضر نبود تنها دخترش را به این‌راحتی شوهر بدهد. قرار گذاشتیم وقتی وحید کارمناسبی پیدا کرد، دوباره به خواستگاری بیاید. خلاصه‌دانشکده تمام شد. وحید به سربازی رفت. بعد ازسربازی هم دنبال کار بود و تمام این سالها من انتظارمی‌کشیدم. وحید شب و روز کار می‌کرد. بالاخره وقتی ۲۸ سالمان شد، توانستیم با هم عروسی کنیم. داستان مانقل زبان همه شده بود. لیلی و مجنون بودیم. توی‌عروسی ما همه خوشحال بودند. حتی مادرم که این همه‌سال مانع این وصلت شده بود. به هرحال زندگی‌مان رابا یک دنیا آرزو شروع کردیم. خانه‌ای کوچک خریدیم‌و با وسایل خیلی ساده همه چیز را برای خوشبختی مهیاکردیم.

هر دو عاشق بچه بودیم. تصمیم گرفتم بعد از ازدواج هرچه زودتر باردار بشوم. دلم می‌خواست حداقل سه‌تا بچه داشته باشم و این موضوع آنقدر برایم مهم بود که وقتی شش ماه از عروسی‌مان گذشت و باردار نشدم، ترس و دلهره در وجودم به وجود آمد. احساس می‌کردم مشکل از طرف من است. رفتم دکتر... دکتر جواب درست و حسابی به من نداد. گفت: «هنوزبرای قضاوت زود است. باید صبر کنی.» خیلی‌ها برایم‌تعریف می‌کردند که یک سال اول ازدواجشان باردارنشده‌اند. ولی بعد چند تا بچه زاییده‌اند.

انتظار، حرف اول زندگی‌ام شد. وحید هم وضع من را داشت. یک سال و نیم که گذشت، رفتم پیش دکتر. ازاو خواستم هر درمانی که نیاز دارم، هرچه زودتر انجام‌بدهد. پزشک اصرار داشت که من باز تحمل کنم، ولی‌نه... دیگر طاقت نداشتم. به همین خاطر بود که یکسری‌آزمایشها برای من و وحید نوشت. روز نتیجه آزمایش‌هر دو دلواپس بودیم. نمی‌دانم چرا همه‌اش فکر می‌کردم‌مشکل از طرف من است. ولی وقتی نتیجه را به دکترنشان دادم، سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه هر دوی شما مشکل دارید!

این حرف مثل آب سردی بود که روی ما ریختند. آن شب تا صبح در سکوت و بیداری گذشت. باید فکری می‌کردیم. از آن تاریخ به بعد پرونده‌ای تشکیل‌دادیم و به هر دکتری که می‌شناختیم، سر زدیم. جوابهایکی بود؛ همه ناامید کننده! مادرم افتاده بود به نذر ونیاز. مادرشوهرم دنبال دعا و جادو بود. ولی نه. هیچ‌کدام نتیجه نداد. پزشکها هیچ راه‌حل امیدبخشی راجلوی پای ما نمی‌گذاشتند. باید خودمان را به این شیوه‌زندگی کردن عادت می‌دادیم. بی‌بچه و بی‌هیچ صدا ویا امیدی روزها می‌گذشت. کارمان شده بود سر کار رفتن و غذایی خوردن و بعد هم خوابیدن. مدتهای طولانی در سکون و سکوت گذشت. انگار حرفی برای زدن باقی نمانده بود. آخرش یک روز وحید پرونده را انداخت توی سطل آشغال و گفت که: «دیگر حاضرنیستم پیش هیچ دکتری بروم» و از من هم خواست‌دیگر حرف بچه را نزنم. چاره‌ای جز این نداشتیم و من‌هم باسکوتم، حرفهای او را تأیید کردم. یکی، دو سفررفتیم تا کمی اعصابمان راحت شود، ولی انگار این‌زخم عمیق‌تر از این بود که با این مرحمهای کوچک‌بهبود پیدا کند. دلم می‌خواست معجزه‌ای شود. اما انگارخداوند هم رو از ما برگرداند! بگومگوها و بهانه‌گیریهاشروع شد. وحید از هر چیزی بهانه می‌گرفت و من باکوچکترین تلنگر می‌شکستم. صدایمان بلند می‌شد. دعوا می‌کردیم. گاهی هم قهر. یا من یا او خانه را ترک‌می‌کردیم. ولی بی‌آنکه کسی آشتیمان بدهد، برمی‌گشتیم به آن خانه خاموش و همیشه خاک گرفته‌که انگار هرگز تمیز نمی‌شد. روزنه دیگری وجودنداشت.

هرچند که من هم تحت فشار بودم، ولی باز هم طاقتم بیشتر از وحید بود. روزبه‌روز بهانه‌گیرتر و بداخلاق‌تر می‌شد. خیلی وقتها فکر کردم که از او جدا شوم؛ اما می‌دانستم که نه او و نه من دیگر بختی برای تشکیل خانواده نداریم. برای همین بود که همدیگر راتحمل می‌کردیم.

روزهای زندگی‌مان مثل زهر شده است. دیگر هیچ دلیلی برای ماندن وجود ندارد. ماههاست که دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. چه اصراری است که من این‌زندگی را حفظ کنم؟ حاضرم تا آخر عمر تنها باشم. درعوض اعصابم راحت است. امروز آمده‌ام تقاضای‌طلاق بکنم. طلاقی که می‌دانم بهای سنگینی خواهدداشت.

□□

مرد آن طرفتر نشسته بود. به سراغش رفتم و چند سؤالی کردم. مرد سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

- از وقتی مطمئن شدیم بچه‌دار نمی‌شویم، انگار یکدفعه همه زندگی‌مان را از دست دادیم. خیلی سعی کردم برایش توجیه کنم که اگر بچه‌ای نیست، حداقل به همدیگر تکیه کنیم. دلم می‌خواست زن

کاملی باشد تابتوانم بهش تکیه کنم. می دانستم که روزهای پیری راباید با هم بگذرانیم، پس چه بهتر که برای همدیگرهمسر خوبی باشیم. ولی او همه ایرادهایی را که من می‌گرفتم، بهانه تلقی می‌کرد. همه را به گردن نداشتن فرزند می‌انداخت. خیلی دلم می‌خواست هرطور شده به‌او بفهمانم که باید تغییراتی در زندگی‌مان بدهیم تا ازاین خلاء خلاص شویم؛ ولی هیچ کس و حتی اونتوانستند منظور من را درک کنند...

حالا امروز من را کشانده دادگاه که طلاقش را بگیرد. من حاضر نیستم طلاقش بدهم. چرا این کار را بکنم؟ من که هنوز دوستش دارم. تازه بعد از طلاق می‌خواهد چه بکند؟ تا آخر عمر تنها می‌ماند چه بهترکه آن روزهای پیری را کنار هم باشیم.

- هیچ به این فکر افتادید که بچه‌ای را به فرزندی قبول کنید؟

- نه. این کار ممکن نیست. هم من و هم او با این کار مخالفیم. دلمان می‌خواست خداوند به خودمان بچه می‌داد؛ اما حالا که نصیبمان نشده دیگر نمی‌خواهیم بچه‌مردم را بزرگ کنیم.

■■

از آنها خداحافظی کردم و به یاد نامه‌ای افتادم که چند سال پیش خانمی به نام «منیره» برایم نوشته بود. می‌گفت ۲۵ فرزند دارد. درحالی که فقط ۴۲ سال از سنش می‌گذرد. اولش خیلی تعجب کردم؛ اما بعد از اینکه سطرهای پایین نامه را خواندم. متوجه شدم این زن هزینه تحصیل ۲۵ فرزند بی‌بضاعت را می‌دهد.

می‌گفت روز مادر که می‌شود. خانه من از همه خانه‌ها شلوغتر است. اگر کسالتی پیدا کنم. همه فرزندانم به سراغم می‌آیند... از کلمه به کلمه نامه شور و عشق احساس می‌شد و چقدر احساس خوبی داشتم وقتی دیدم زنی توانسته مادر این همه بچه باشد. درحالی که هرگز خودش صاحب بچه نشده.

گاهی اوقات خداوند صلاح را در این می‌بیند که به انسان فرزندی عطا نکند که این خود آزمونی بزرگ است. هزاران کودک در این مرز و بوم وجود دارند که نیازمند دست محبت زن و یا مردی هستند که روی سرآنها کشیده شود. خداوند از بندگانش می‌خواهد که‌نوعدوست باشند. چه خوب بود که به ندای قلبمان گوش می‌دادیم و می‌توانستیم فرزندان زیادی داشته‌باشیم و چشمهای پر از سپاسشان خیره به زندگی‌مان باشد.

در این روزهای سخت که خیلی از کودکان از امکانات مادی و معنوی اولیه محروم هستند. جا دارد که دست در دست همدیگر و با آغوشهای باز پذیرای آنها باشیم.

■

با بچه‌های دروغگو چه کنیم؟

برخی از بچه‌ها به پدر و مادر خود دروغ می گویندو موجب ناراحتی آنها می‌شوند. اغلب والدین نسبت‌به این مسأله حساسیت دارند و نگران هستند که مبادا فرزندشان به دروغگویی عادت کند و این عادت زشت در آنها پایدار بماند. یکی از روان‌شناسان که درصدد پیدا کردن علت این امر برآمده و مدتها درباره روحیات بچه‌ها و پدر و مادرها به مطالعه پرداخته، نتیجه بررسیهای خود را این گونه بازگو می کند:

۱- اخلاق و رفتار خود والدین در این مورد تأثیرزیاد دارد. اگر خود آنها گاهی دروغ بگویند، بچه‌ها که‌مراقب و مواظبشان هستند، دروغگویی را یادمی گیرند. ممکن است دروغ پدر یا مادر مصلحت‌آمیزباشد، ولی برای بچه‌ها این جریان قابل درک نیست ونمی‌توانند مصلحت آن را تشخیص بدهند. بنابراین بایدوالدین به این موضوع توجه داشته باشند که راهنمای فرزندشان هستند.

باید به بچه‌ها یاد داد که در مقابل توقعات دیگران به جای دروغ گفتن، استدلال کنند و علت آنکه نتوانسته‌اند انتظاراتی را برآورده سازند، صادقانه بیان نمایند؛ مثلا اگر دوست خود را به جشن تولد دعوت نکرده‌اند، بگویند: «متأسفانه پدر و مادرم اجازه ندادندکه بیش از ده نفر مهمان دعوت کنم.» این حقیقت‌گویی کمتر از دروغ گفتن دوستشان را ناراحت می کند و یاآنها را قانع می‌سازد.

۲- توجه به اینکه بچه در چه سنی است، اهمیت دارد، زیرا رعایت زندگی خصوصی آنها لازم است. یک بچه هفت ساله آنچه را که در شب‌نشینی دیده و شنیده، بازگو می کند و کاملا شرح می‌دهد؛ ولی پسر یا دختری که در سنین بالای چهارده سالگی است، ممکن است مایل نباشد هر چیزی را کاملا شرح بدهد و چنین توقعی را از او نباید داشت. این امکان وجود دارد که‌در مقابل اصرار پدر یا مادر به دفاع یا دروغ متوسل‌شود. بنابراین کنترل و رفتار با بچه‌هایی که در سنین‌مختلف هستند، باید متفاوت باشد. والدین باید برای‌جوانان شخصیت قائل شوند و تا حدی به آنها آزادی‌بدهند تا خودشان با برخی مسائل زندگی آشنا شوند وتجربه پیدا کنند. در این مواقع والدین باید راهنمایی رابه‌نحوی انجام دهند که جنبه آموزش داشته باشد.

۳- شناسایی دوستان بچه‌ها اهمیت زیاد دارد. تحقیقات نشان داده کودکانی که دروغ می گویند، دوستان دروغگو دارند. گاهی پدر و مادرها متوجه این موضوع می‌شوند و فرزند خود را از معاشرت با آنهاباز می‌دارند؛ ولی برخی نیز نمی‌دانند که آن دوستان‌چه کسانی هستند؟ بهترین طریق آن است که از بچه خواسته شود دوستانش را به خانه بیاورد و با آنها بازی کند. این فرصتی است که والدین بتوانند افراد دروغگو را بشناسند. به نقاط ضعف آنها پی ببرند و با دلیل و برهان از فرزند خود بخواهند با آنها تماس و دوستی نداشته باشد. در صورت لزوم، می‌توانند در این مورد قاطعانه عمل کنند و موجبات قطع ارتباط آنها را فراهم آورند.

۴- بدترین روش در مقابل دروغگویی بچه‌ها آن است که آنها را با تهدید و فشار مجبور به گفتن حقیقت کنند یا آنکه بگویند خود در این باره تحقیق خواهند کرد و حقیقت را خواهند یافت. این روش جنبه آموزنده ندارد و ممکن است موجب شود کودک احساس کند برای او ارزشی قائل نیستید. در مواردی باید او را به نحوی‌راهنمایی کرد که دوباره مرتکب خطا نشود و دروغ نگوید؛ مثلا چنانچه دیر به خانه آمده و بهانه‌ای را عنوان کرده است. به او باید بگویید از دیر آمدن تو ناراحت می‌شویم و هرگاه اتفاقی رخ داد که نتوانستی‌به موقع به خانه برسی، باید تلفن کنی تا پدر و مادرت ناراحت نشوند!

۵- یکی از بهترین راههایی که والدین می‌توانندار دروغگویی بچه جلوگیری کنند، آن است که به اواظهار اعتماد کنند و او را تشویق کنند که این اعتماد راحفظ کند. این امر موجب می‌شود کودک احساس‌شخصیت کند و برای گفته‌های خود ارزش قائل باشد.

معمولا در دادگاهها تا زمانی که جرم کسی ثابت نشود، بی گناه شمرده می شود؛ ولی بعضی از پدر ومادرها بدون اینکه به خطای فرزند خود کاملا اطمینان‌داشته باشند، او را محکوم می‌کنند و باعث ناراحتی‌اش می‌شوند. بهتر است در برخی موارد گذشت به‌خرج داد تا او متوجه شود که اگر به دروغگویی بپردازد وکارش را ادامه بدهد، دیگر کسی حرفهایش را باورنخواهد کرد و زندگی در محیطی که به او اعتماد نداشته‌باشند، مشکل است.

۶- ارتباط بیشتر و جلب اعتماد بچه به‌نحوی که خواسته‌ها و تمایلات خود را صادقانه و بدون ترس‌بیان کند. وسیله مؤثری است که می‌تواند او را ازدروغگویی بی‌نیاز سازد. در این صورت پدر و مادربهتر می‌توانند اشتباهات او را برطرف سازند وراهنمایی‌اش کنند. به موازات بالا رفتن سن کودک بایداین اعتماد متقابل افزایش یابد و یکدلی و صمیمیت‌بیش از پیش بر روابط حاکم شود.

ترجمه: محمدتقی صالحی

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

اختراع اولین ساعت مچی

«آلبرتو سانتوس دومونت» اولین فردی بود که وسیله‌ای را با ابریشم و چوب بامبو ساخت و انسان رابه هوا فرستاد. اما در کمال تأسف این پیروزی تحت‌الشعاع موفقیت برادران رایت واقع شد و درمیان برگهای تاریخ به فراموشی سپرده شد!

برادران رایت موفق شدند وسیله‌ای مکانیکی را برای فرستادن انسان به هوا بسازند.

نکته جالب اینکه، اگرچه او در این مورد به پیروزی دست نیافت، اما سبب شد اختراع جدیدی به‌وقوع بپیوندد.

«آلبرتو» حین پرواز قادر نبود به‌راحتی ساعت را از جیبش بیرون بیاورد و زمان را بداند. بنابراین‌دوست صمیمی او «لوئیس جوزف کاتیر» به دنبال راه‌حلی گشت و عاقبت ساعت مچی را اختراع و تولیدکرد. از آن زمان به بعد همه مردم به جای استفاده ازساعتهای جیبی از ساعت مچی استفاده می کنند. این اختراع در سال ۱۹۰۴ صورت گرفت.

ظروف گرم‌نگهدارنده غذا(فلاسک)

«سرجیمز دوار» دانشمند اسکاتلندی اولین بار باپیشنهاد یکی از شاگردانش به نام «رینهولد برگر» به‌فکر ساختن فلاسک افتاد. او در سال ۱۹۰۴ اولین مدل‌را ساخت و نام «ترموس» که در یونانی به معنی گرماست را روی آن گذاشت.

به‌زودی رقابت بر سر ساخت وسیله‌ای که غذا درآن گرم بماند، درگرفت و در سال ۱۹۰۷ شرکت«ترموس» واقع در لندن، امتیاز ساخت آن را به دست‌آورد. در ابتدا این وسیله بسیار گران قیمت بود. اما درسال ۱۹۱۱ که ساختش ماشینی شد، قیمت‌ها پایین آمدو به‌طور وسیع در بازار عرضه شد.

تاریخچه جاروبرقی

«هوبرت سسیل بوث» دستگاه کوچکی را طراحی کرده بود که با مکیدن، آشغالها را جمع می کرد. اویک‌روز به رستورانی رفت و این دستگاه را همراه خودبرد و سر لوله‌ای را درون دهانش قرار داد و آن رامکید. سپس مشاهده کرد در کیسه کوچک آن، کمی آشغال جمع شده است. او بدین طریق تئوری خود را به‌اثبات رساند که مکش یکی از راههای تمیز کردن‌محیط است.

طرح آن در سال ۱۹۰۲ کشیده شد و کارخانه‌تولید جاروبرقی در ۲۵ فوریه همان سال آن را ساخت. پنج سال بعد با مطالعه بیشتر، متخصصان آمریکایی‌موفق شدند یک جارو، یک مخزن آشغال و موتورالکتریکی به آن اضافه کنند و بدین ترتیب آن را کامل کردند.

آنها امتیاز جاروبرقی را به یک تولیدکننده چرم به‌نام «هوور» فروختند و او برای اولین بار در سال ۱۹۰۸ مدل تجاری جاروبرقی را ساخت. او در سال ۱۹۱۲ کاملا کار چرم را رها کرد. کارخانه‌ای در کاناداساخت و جاروبرقی را به اروپا صادر کرد.

راز پرهای طاووس

دم سنگین طاووس هم دست‌وپاگیر و هم در ظاهر بی‌استفاده است با این وصف چرا چنین عضو بی‌مصرف و زیان‌آوری تاکنون همچنان باقی مانده؟

طبق نظر داروین، پرهای رنگین طاووس وسیله انتخاب جفت به شمار می آیند. پرها طوری رنگین و جذاب طراحی شده‌اند که جفت ماده را به سمت طاووس نر جذب می‌کند؛ اما «آلفرد والاس» با نظرداروین اصلا موافق نیست.

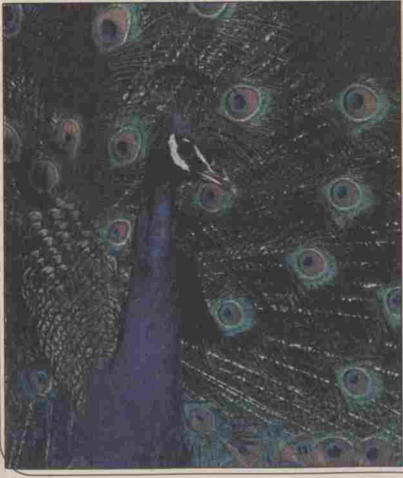

او عقیده دارد دم این جانور یک وسیله برای نشان دادن مسائل دیگری چون سلامتی، قدرت و بنیه اوست و چندان ربطی به جفت‌یابی ندارد.

توانایی طاووس در مقابله با بیماریهای عفونی وانگلی و همچنین قدرت مقاومت در برابر نقص عضو دراین موجود بسیار چشمگیر است که تصور می‌شود علتش، آمیخته‌ای از پرهای رنگارنگ و ژن این موجودباشد.

البته در مورد رابطه پرها با جفت‌یابی می‌توان این‌گونه شرح داد که پرهای سالم و بلند طاووس نشانگر سلامت او هستند و بنابراین موجود ماده جذب آنها می‌شود و تنها زیبایی ظاهری پرها نیست که طاووس ماده را جذب می‌کند.

«تی‌وو» اختراع ۲۰۰۰

«تی‌وو» در سال ۱۹۹۷ بنیانگذاری شد و در سال ۱۹۹۹ به عنوان سرویس تلویزیون شخصی در آمریکاشروع به کار کردو در روزهای آخر اکتبر سال ۲۰۰۰در انگلیس نیز تأسیس شد. عملکرد این وسیله بسیارجالب و شاید قدری پیچیده باشد.

دستگاه تلویزیون شما با یک پیام‌رسان اختصاصی توسط کابل یا گیرنده ماهواره و خط تلفن در ارتباط است و بدین وسیله برنامه‌ها را به هارددیسک می‌فرستد و به شما اجازه می‌دهد که برنامه‌های زنده‌تلویزیون را کنترل کنید و به‌طور خودکار برنامه‌های‌مورد علاقه‌تان را ضبط می‌کند. این کار هیچ نیازی به‌فیلم‌های ویدیویی یا تایمر ندارد. برنامه به‌طور کامل‌ضبط می‌شود. بنابراین اگر شما مقداری از آن را نبینید.می‌توانید توسط برنامه‌های ضبط شده آن را دنبال کنید. هرچه کیفیت این دستگاه بالاتر باشد، هارد دیسک آن به فضای بیشتری نیاز دارد. «تی‌وو» قادر است ۱۴تا ۳۰ ساعت اطلاعات را در خود ذخیره کند.

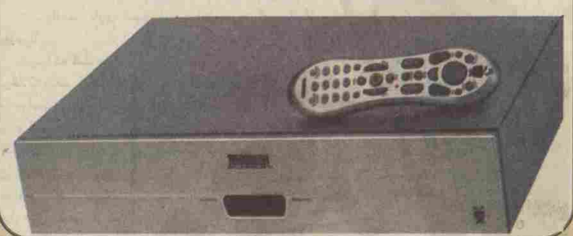

میراث رومی‌ها

رومی‌ها فرهنگها و آداب فراوانی را از خودبرجای گذاشته‌اند. یکی از این عادات، غذای سردخوردن و یا به عبارتی ساندویچ خوردن است.

رومی‌ها بخصوص افراد درباری، علاقه زیادی به میان غذا داشتند. با بررسی‌هایی که روی مجسمه‌های باقیمانده از آن دوران به عمل آمده، می‌توان میزان‌اهمیت غذا را برای این افراد سنجید.

شاید یکیِ از دلایل این مردم برای روی آوردن به‌غذای ساندویچی این بود که در آن زمان خانه‌ها فاقدآشپزخانه بودند و یا آشپزخانه مانند بقیه خانه با چوب‌ساخته شده بود و اگر هر نوع بی‌دقتی می‌شد به سرعت‌آتش‌سوزی رخ می‌داد. در نتیجه رومی‌ها به پختن‌غذاهای ساده و یا درست کردن ساندویچ و غذای سردروی آوردند.

رومی‌ها غذایی شبیه همبرگر کنونی داشته‌اند.

یکی دیگر از میراث آنها آرایش کردن است. زنان رومی اولین افرادی بودند که آراستن را پایه‌گذاری کردند. آرایش چشم و سیاه کردن آن با مواد رنگ کننده‌و همچنین سرخ کردن گونه‌ها، ابتدا توسط زنان رومی‌ابداع شد.

خوشبختانه روشهای عجیب و غیربهداشتی این‌مردم برای تهیه لوازم آرایش، هرگز رایج نشد. آنها ازمخلوط دوده و روغن زیتون برای سیاه کردن چشمها واز خاک قرمز برای سرخ کردن گونه‌ها استفاده می کردند.حتی در بعضی موارد از تخم برخی جانوران نیز به‌عنوان پودر بهره می‌گرفتند. درحال حاضر در موزه‌لندن نیم‌تنه یک زن با آرایش غلیظ وجود دارد که اززمان رومی‌ها برجای مانده است.

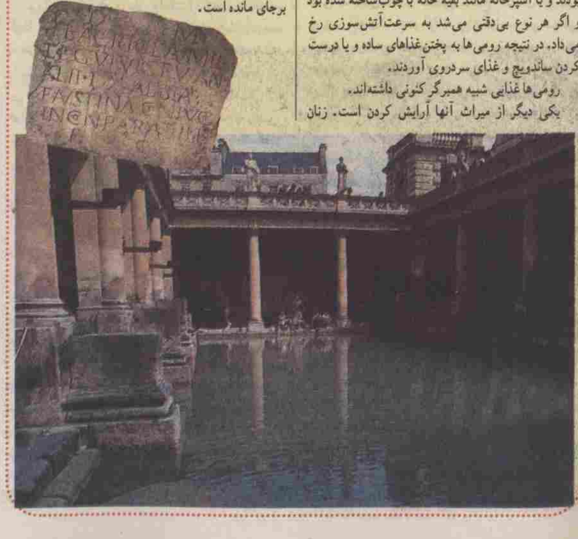

○ مراکز توریستی جهان، جذب فرهنگ ایرانی شدند

جلوه‌های فرهنگ و تمدن ایرانی اسلامی در جهان

غرفه جمهوری اسلامی ایران در نمایشگاه‌بین‌المللی توریسم اسپانیا - فیتور ۲۰۰۱ مادرید - به‌خاطر دکور باشکوه مختص گفتگوی تمدنها،فضاسازیهای جذاب، فرشهای ایرانی نفیس و کارهای‌دستی اصیل عنوان بهترین غرفه نمایشگاه مذکور را ازآن خود کرد و با استقبال فراوانی روبرو شد. طراح‌دکور نمایشگاه جمهوری اسلامی ایران که نظرات‌مراکز توریستی جهان را به خود جلب کرد، یک مهندس ایرانی به نام «شیوا بابایی» است که با همکاری «مهندس نعمتی» موفق به این کار شده‌اند.

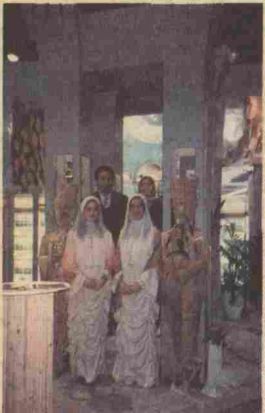

اسماعیلی‌پور مسوول امور توریسم سفارت‌جمهوری اسلامی ایران درخصوص نمایشگاه ایران به‌خبرنگار اطلاعات هفتگی گفت:

«نمایشگاه امسال در فضای بیشتر و همراه‌برنامه‌های متنوع‌تری برگزار شد. امسال مسوولان‌تورهای مسافرتی فراوانی در نمایشگاه شرکت داشتندو فرصتهای خوبی برای تبادل توریست و سفر خارجیهابه ایران پیش آمد.»

نوروزی مسوول غرفه ایران هم به خبرنگار ماگفت:

«امسال به لحاظ امکانات بیشتر در غرفه‌جمهوری اسلامی و حضور ۲۶ شرکت در غرفه‌توانستیم هزاران بازدیدکننده را به سوی خودجلب کنیم.»

دکور غرفه ایران در نمایشگاه فیتور اسپانیااختصاص به ارائه فرهنگ و هنرایران اسلامی داشت ودر آن فرهنگ هخامنشی به نمایش درآمده بود.

ایراندخت صادقی‌وند - مادرید

خاطرات کلانتر- (۴۴)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

با تشکر از همکار قدیمی اصغر لسان که این پرونده را یادآورم شد

ماجرای دلار و زن خارجی

مشغول تنظیم گزارش یک «کف‌زنی» بودم. یک مرد و یک زن که خواهر و برادر بودند با سیزده سال تفاوت سنی. اگرچه به زن اصلا نمی‌آمد که بیست وچهار ساله باشد. شاید به خاطر پوست روشن و چشمان آبی و موهای طلایی‌اش - که البته همگی عاریه بود - یک گلاه‌گیس بلوند و یک جفت لنز آبی و کلی کرم‌پودر کافی بود تا چهره زن را آنقدر به خارجی‌ها شباهت ببخشد که هر کسی را فریب بدهد. درست مانندخود من که او و برادرش امروز صبح به راحتی فریبم‌دادند و چهارصد تومان پولم را [چهارصد تومان درسال ۱۳۵۲] ربودند؛ و همین باعث شد که به محسن مأموریت بدهم که چند ساعتی در منطقه «میدان منیریه» بپلکد تا سرانجام دستگیرشان کند.

رو به برادر - پرویز - کردم و بازجویی را ادامه دادم:

- خب آقا پرویز، می‌خوای بگی چند وقت است که به این کار، یعنی «کف‌زنی» مشغول هستی و تا الان چند مرتبه به این کار مبادرت کردی؟

پرویز که نسبت به خواهرش «پروانه» ساده‌تر برخورد می‌کرد، چند ثانیه‌ای مکث کرد و همین که گفت «راستش رو بخواهید...» ناگهان پروانه حرفش را قطع کرد و گفت:

- جناب کلانتر ما چند مرتبه باید بگیم که فقط امروز مرتکب این کار شدیم که دلیلش هم این بود که می‌خواستیم بریم شهرستان و پول نداشتیم!

پروانه برای چندمین بار بود که حرفم را قطع می‌کرد. او ظاهرا این را خوب می‌دانست که برادرش چون از او واقع‌بین‌تر است، راحت‌تر هم اعتراف می‌کند و لذا، هربار که پرویز آماده حرف زدن می‌شد، او به جای برادرش پاسخ می‌داد! این بود که مرتبه آخر با عصبانیت رو به پروانه کردم:

- من چند دفعه باید به شما بگم که وقتی دارم با برادرتان حرف می‌زنم، شما حق دخالت کردن ندارین؟

پروانه که بسیار جسور بود و نه انگار که به عنوان متهم در کلانتری بازداشت است، با لحنی حق به جانب گفت:

- جواب ندم تا شما پرونده‌های بی‌صاحابتون‌رو ببندین به ریش برادر ساده من؟ شما فکر می‌کنین من بچه هستم...؟

این توهین زن را نتوانستم تحمل کنم و درحالی که خون به صورتم دویده بود صدایم را بلند کردم:

- استوار کریمی... بیا این خانم مثلا محترم‌رو بندازتوی بازداشتگاه تا بعد از این بفهمه که ادب یعنی چی!

گویی استوار پشت در ایستاده بود که بلافاصله داخل اتاق شد و رو به پروانه کرد:

- بلندشو خانم...

زن با عصبانیت از جا برخاست و هنوز یکقدم بیشتر برنداشته بود که برادرش پرویز رو به او کرد و سرش فریاد کشید:

- پروانه... بازی تموم شد... اینو نمی‌تونی بفهمی؟

این را که گفت پروانه برخلاف میلش کوتاه آمد و خواست دنبال استوار برود که پرویز رو به من گفت:

- کلانتر می‌تونم خواهش کنم بمونه... قول میدم که درکار شما دخالت نکنه...

من که خودم هم بدم نمی‌آمد از آنها توأما بازجویی کنم درخواست برادر را پذیرفتم و خواهر را روی صندلی نشاندم و به پرویز گفتم:

- من منتظرم...

پرویز خواهش کرد تا سیگاری از استوار بگیرد و آن را روشن کرد و گفت:

- حدودا دو ساله که ما داریم این کاررو می‌کنیم و...

پروانه نتوانست خودش را کنترل کند و با غیض گفت: «بی‌شعور!» و پرویز فقط پوزخند زد و بدون توجه به خواهرش پکی به سیگارش زد و چند ثانیه چشمانش را بست تا تمرکزش را برگرداند و من در آن لحظات به این می‌اندیشیدم که؛ با اینکه پرویز سیزده سال از خواهرش بزرگتر است، اما این پروانه است که‌رئیس است و به برادرش امر و نهی می‌کند! وپرویز ادامه داد:

- بله، حدود دو سال است که به این کار مشغولیم و تا الان نزدیک به - دقیقا نمی‌تونم بگم - هزار مورد کف‌زنی کردیم...

صدای هق هق گریه پروانه، علامت تسلیم شدن او بود! و من این بار رو به او کردم و با ملایمت پرسیدم:

- نمی‌خوای بگی روشتان چی بود؟

پروانه که انگار متوجه شده بود انکار کردن بی‌فایده است، لااقل برای اینکه این «دم آخری» از آن لج‌بازی‌اش دست بردارد، شروع به گفتن کرد:

- تمامش تقصیر من بود، پرویز گناهی نداره، با اینکه داداشم سیزده سال از من بزرگتره، اما همیشه - لااقل از پنج سال قبل که از شوهر معتاد و قاچاقچی‌ام جدا شدم و همو بود که مرا با خلاف آشنا کرد - حرف اول رو من می‌زدم و پرویز از من حرف‌شنوی داشت! همونطور که داداشم گفت ما از دو سال قبل شروع به کف‌زنی کردیم.قبل از اون هم تقریبا یکسال پس از جدایی من، من و پرویز با دزدی از فروشگاههای بزرگ و زنجیره‌ای خلاف می‌کردیم! و اما اینکه روش و نوع کارمان چطوری بود؟ [پروانه نفس عمیقی کشید و ادامه داد:] راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دستگیر بشیم. نقشه‌مان حرف نداشت. فقط کمی بدشانس بودیم که امروز صبح، قلابمان گیر کرد به پسرخاله یک افسر کلانتری! وگرنه‌به این سادگی گرفتار نمی‌شدیم. روش کار ما این بودکه؛ من ظاهر خودم‌رو به شکل خارجی‌ها در می‌آوردم وچون از دوران مدرسه هم زبان انگلیسی‌ام خوب بود، به‌راحتی می‌تونستم چهار تا کلمه بلغور کنم که مردم واقعا فکر کنند من خارجی هستم! برنامه ما این بود که من به عنوان یک زن خارجی تازه به ایران آمده سوار ماشین پرویز - به عنوان راننده مسافرکش - می‌شدم و بعد در یکی از خیابانهای شلوغ شهر پیاده می‌شدم. دراین موقع من و پرویز به عنوان یک مسافر خارجی ویک مسافرکش، جنگ زرگری راه می‌انداختیم. به این‌شکل که آقای مسافرکش قصد داره از خارجی بودن من سوءاستفاده کنه و ۱۰ دلار کرایه بگیره. اما من که‌می‌دونم کرایه‌ام حتی کمتر از ۵۰ سنت است زیربارنمی‌رم، برای همین پرویز اظهار می‌کرد که [پول خردندارم بقیه ۱۰ دلاررو به ریال بدم] و من هم پول ایرانی نداشتم و برای همین کار به وساطت بقیه می‌کشید. در این‌طور مواقع معمولا یک آدم ساده از راه می‌رسید و حاضر می‌شد که ۱۰ دلار رو خرد کنه و به جاش اسکناس ایرانی بده. مرحله اصلی کار ما هم همین‌جا بود، چرا که این‌طور مواقع یکی، دومرتبه من پولهای طرف‌رو می‌گرفتم و می‌شمردم و یکی، دوبارهم

پرویز این کاررو می‌کرد و درست در حین همین پول شمردن بود که یا من و یا پرویز، با تردستی و جلوی چشم صاحب پول، چند اسکناس رو «کف می‌رفتیم» وطرف هم که دیده بود ما پولش‌رو جلوی چشمش شمردیم، راهش‌رو می‌گرفت و می‌رفت و موقعی می‌فهمید که نصفی از پولهاش نیست که ما از اون‌منطقه دور شده بودیم! البته در طول این یکی، دو سال‌چند مرتبه حین «کف‌زنی» مچمان‌رو گرفتند، ولی هرطوری بود از مهلکه می‌گریختیم... [پروانه به صندلی‌تکیه داد و حرفش را این‌طوری تمام کرد:] اما راست‌گفتن که «خلافکار، پرواری پلیس است» یعنی اینکه‌حالا که کلی پول جمع کردیم باید بریم زندان...

پرویز و پروانه همراه استوار کریمی آماده برگشتن به بازداشتگاه شدند. من هم که خسته شده بودم برای هواخوری داخل حیاط شدم.

گروهبان سوم کادر، «شادیبخش» که جدیدا به کلانتری ما اعزام شده بود، جلوی در، داخل کیوسک ایستاده و مشغول نگهبانی بود.

احساس می‌کردم که هنوز درد غربت رهایش نکرده [از آبادان به تهران اعزام دایمی شده بود] رفتم به آبدارخانه و علی‌رغم اصرار محسن، خودم یک لیوان چای ریختم و برایش آوردم:

- گروهبان شادیبخش بیا این چایی‌رو بخور تا کمی اخمت باز بشه، ناسلامتی تو [شادی می‌بخشی] نباید که به ما [اخم تقسیم کنی]!

گروهبان مثل همه بچه‌های شهرستانی تازه به تهران آمده، رنگش سرخ شد و خجالت کشید و احترام گذاشت و با همان لهجه جنوبی‌اش گفت:

- اختیار دارین کلانتر... دلتنگم... دلتنگ کوچه‌های خرمشهر... دلتنگ «لب کارون»... دلتنگ نشستن باهمشهریها و گپ زدن با همولایتی‌ها... وگرنه از چیزی‌ناراحت و دلخور نیستم.

در صدای شادیبخش حزن و اندوه خاصی وجود داشت که دل را می‌لرزاند! این بود که بی‌معطلی گفتم:

- اینکه غصه نداره، همین الان پستت‌رو تحویل نگهبان بعدی بده و ساکت‌رو بردار و یکسره برو قرارگاه [دست داخل جیبم کردم و علی‌رغم تعارف و اصرار او یک اسکناس هزار تومانی گذاشتم کف دستش و ادامه دادم:] برو فرودگاه و یک بلیت برای همین امشب به مقصد آبادان بگیر و شام‌رو امشب با پدر و مادرت و همشهریات نوش جان کن، از فردا یک هفته مرخصی‌ات شروع میشه، روز هفتم اگر دیدی هنوز «شادیبخش» نشدی بهم تلفن بزن تا چند روز دیگر برات رد کنم که وقتی برگشتی دیگه اخم نکنی و سرحال و...

گروهبان جوان که از فرط شوق هیجان‌زده شده بود، پرید و صورتم را بوسید و با خوشحالی گفت:

- نه کلانتر... یک هفته زیاد هم هست... همین که سه،چهار روز برم و بیام...

هنوز صحبتش تمام نشده بود که ناگهان یک لشکر آدم به داخل حیاط کلانتری هجوم آورد، زن و مرد و پیر و جوان، همه با همدیگر حرف می‌زدند و یکدیگر را تهدید می‌کردند و برای دیگری خط و نشان می‌کشیدند وحتی چند مشت و لگد هم نثار همدیگر نمودند.

معلوم بود یکی از اختلافات و دعواهای محلی است [این را از لباس قصاب محل و رفتگر جارو به دست و... فهمیدم] یکی، دوبار آنها را دعوت به سکوت کردم، اما آنقدر فریاد بود که صدای من به گوش کسی نمی‌رسید. نگاهی به بالکن کلانتری که رو به حیاط بود، انداختم. استوار و سروان صادقی و پورهمت و محسن و... بقیه پرسنل هم آمده بودند توی بالکن و ناظر این بگو و مگوها بودند. نگاه محسن که‌به نگاهم گره خورد، او با تکان دادن سر و دست، آن‌ترفند همیشگی را یادم انداخت و من هم با پایین آوردن سرم حالی‌اش کردم که: «موافقم».

محسن به سرعت پله‌ها را پایین آمد و من به جای او بالا رفتم و میکروفون را به دست گرفتم و صدایم را از طریق بلندگوهای داخل حیاط به گوش آن جماعت‌خشمگین رساندم:

- جناب سروان بدون معطلی همه این خانمها و آقایان را دستبند بزن و تمامشون‌رو بنداز توی [زندان!!] که یکی، دو روز آب خنک بخورند تا بعد از این بفهمند کلانتری میدان بارفروشها نیست که همه داد می‌زنند...

محسن هم که نقشش را از حفظ بود [و چون چند مرتبه این فیلم را دونفری اجرا کرده بودیم] با جدیت تمام و بی‌لحظه‌ای مکث چند دستبند را که همراهش آورده بود باز کرد و قبل از اینکه کسی بتواند اعتراضی بکند، دستهای پنج مرد را به‌هم و دو زن را نیز به یکدیگر دستبند زد و همگی را بسوی بازداشتگاه کلانتری هدایت کرد!

تازه واردین که باورشان نمی‌شد به این سادگی راهی زندان شوند [بازداشتگاهی که آنها زندان می‌پنداشتند] یکمرتبه و همه با هم به «چز و ناله» افتادند:

- کلانتر دستم به دامنت... / جناب سرهنگ سوءتفاهم شده... / مگه ما چه گناهی کردیم که باید بریم زندون/... کلانتر من باردار هستم... / آقای کلانتر من «بچه‌شیرخواره» دارم / و...

- اگر همه ساکت بشین و به نوبت حرفتون‌رو بزنین، من‌از کلانتر خواهش می‌کنم این مرتبه کوتاه بیاد...

این را محسن گفت و یکمرتبه سکوتی سنگین در حیاط خیمه زد! من هم به‌اصطلاح! درخواست محسن را پذیرفتم و دقیقه‌ای بعد، محسن و استوار کریمی هر هفت زن و مرد را داخل اتاق من آوردند.

- حالا تعریف کنیم ببینم قضیه چیه؟

دوباره هر هفت نفر با هم شروع به گفتن کردند! رو به محسن کردم و گفتم:

- تیم‌هارو جدا کن...

محسن هم به طرفشان رفت و پس از اینکه فهمید طرفین دعوا دو تیم هستند، رو به آنها کرد:

- شاکیان اینجا باشند و کسانی که ازشون شکایت شده برن توی سالن...

چهار نفر شاکی که یک زن و سه مرد بودند، مثل اینکه سکوی قهرمانی را نشانشان داده باشند خود را کنار کشیدند و به من نزدیکتر ایستادند. طرفین‌شان اما:

- کلانتر دروغ میگن... / اگه اینطوریه پس ما هم شکایت داریم / اینها واسه خودشون شاکی هستن...

هر طور بود استوار آن سه نفر را که یک زن و دو مرد بودند از اتاق بیرون برد و من ماندم و شاکیان و محسن. پرسیدم:

- خب، جریان چیه؟ برای چی شکایت کردین؟ [و همین که هر سه نفر لب به سخن بازکردند، ادامه دادم:] یکنفر،فقط یکنفرتان و شمرده شمرده و کوتاه و خلاصه و مفیدتعریف کنه ببینم جریان چیه؟

یک پیرمرد و یک مرد جوان و یک زن جوان که هر سه لهجه غلیظ آذربایجانی داشتند، شاکیان بودند. مرد جوان نگاهی به همسرش و پدرزنش (این را بعد فهمیدم) کرد و حالیشان کرد که «من صحبت می‌کنم» و بعد سینه‌ای صاف کرد:

- عرضم به حضورت جناب کلانتر، ما ده روز بیشتر نیست به این محل آمدیم. قبلا شهرستان بودیم و چون من آدم دولت هستم و بهم مأموریت دادن، مجبور شدم‌با زن و بچه‌هام و پدرزنم که کسی‌رو جز ما نداره بیایم‌به تهران، مادرزنم چند سال قبل عمرش‌رو داد به شما،مریض بود و... [خواست شجره‌نامه بیماری مادرزنش‌را بگوید که گفتم «حاشیه نرو دوست عزیز، اصل مطلب‌رو بگو ببینم دعوا سر چی بود؟» مرد «ببخشید»گفت و ادامه داد:] بله، اینطوری شد که آمدیم تهران -که ای کاش قلم پام می‌شکست و از اداره اخراج‌می‌شدم ولی به این شهر بی‌برکت نمی‌آمدم! -علی‌ایحال؛ از همان روز اولی که وارد این خانه‌اجاره‌ای در این محل شدیم، متوجه شدم که زنم هر بارکه میره خرید و برمی‌گرده، ناراحت است و اعصابش به هم ریخته... بعدا که دقت کردم متوجه شدم که هر مرتبه میره قصابی محل اعصابش به‌هم می‌ریزه! این‌بود که چند مرتبه ازش پرسیدم «قضیه چیه؟» اما عیالم مدام می‌گفت «هیچی» نگو که...

زن جوانش که لهجه‌اش غلیظ‌تر از او بود، حرف شوهرش را قطع کرد:

- خب چیکار کنم کلانتر؟ می‌ترسیدم خون راه بیفته... [پدر زن حرف دخترش را قطع کرد و با نگاهی تحسین‌آمیز به یال و کوپال مرد جوان گفت:] دامادم خیلی غیرتیه آقای کلانتر... دخترم می‌ترسید کار به آدمکشی برسه!

ثانیه‌ای بعد جبار -مرد خانواده- حرفش را ادامه داد:

- بله کلانتر، نگو که هر موقع زن من میره به قصابی محل، این آقای قصاب - که الهی ساطورش بخوره به‌کمرش!! - مزاحمش میشه، روراست بهت بگم، ببخشین کلانتر، عیال ما خواهر شماست و شما هم مثل برادر ما؛ حقیقت‌اش اینه که «غلام قصاب» هر وقت با عیال ماهمصحبت می‌شد بهش چشمک می‌زد...

تعجب کردم و پرسیدم:

- چی؟ چشمک می‌زد؟ یعنی چی؟

جبار خواست توضیح بدهد که زنش گفت:

- بله کلانتر، به جون سه‌تا بچه‌ام، به ارواح خاک مادرم دروغ نمی‌گم؛ مرد ناحسابی وقتی با من حرف می‌زد، یاحتی وقتی جلوی قصابی‌اش می‌ایستاد و من از جلوش رد می‌شدم، جلوی همه به من...

زن خجالت کشید و شوهرش ادامه داد:

- بله کلانتر، چشمک می‌زد... یعنی اینطوری [و بعد پلک چشم راستش را چند بار -ناشیانه- پایین آورد

بقیه در صفحه ۳۱

داستان کوتاه ایرانی

مسافر

از: کیانا

از شیب تند کوچه بالا می‌آید. صدای زنگوله‌های چرخش می‌آید. پسرم می‌دود کنار پنجره. پرده را کنار می‌زند:

- نوری... نوری...

و با دست به او اشاره می‌کند. کنار پنجره می‌روم و می‌بینم از روی زین دوچرخه بلند شده و دارد پدال می‌زند و پسرک سه ساله‌ام با صدای بلند فریاد می‌زند:

- نوری... نوری...

و او عرق‌ریزان از کنار پنجره‌مان رد می‌شود. سبد جلوی دوچرخه‌اش پر از وسیله است. حتما باز دارد سفارش خانه دیگری را می‌برد. پسرم را کنار پنجره می‌برم آن طرف. قطارش را روشن می‌کنم تا سرش به‌آن مشغول شود. گوشی تلفن را برمی‌دارم.

- ... می‌خواستم سفارش بدهم. یک مایع ظرفشویی، دوبسته لپه...

گوشی را می‌گذارم و می‌روم توی آشپزخانه. بوی سبزی سرخ کرده در فضا پیچیده. پسرم دنبال قطار راه‌می‌افتد.

- بیب... بیب... هو هو... بیب بیب... هو هو...

منتظر زنگ نوری هستم. از جعبه شکلات چندتایی برمی‌دارم و تکه‌ای از کیک روز قبل را هم کنار می‌گذارم.

تا نوری بیاید و آنها را به او بدهم. قل قل غذا بلند شده. دستی به سر پسرم می‌کشم:

- الان نوری می‌آید.

مشغول بازی کردنش هست و انگار اصلا صدای مرا نمی‌شنود. وقتی صدای زنگ بلند شد. پسرم سرش‌را چرخاند.

- کیه مامان؟

- نوری.

دوید طرف در و دکمه آیفون را زدم. نوری با سبدبزرگش از پله‌ها بالا می‌آمد. رفتم جلو و سبد را از او گرفتم:

- چطوری نوری؟ کاسبی خوبه؟

می‌خندد. مثل همیشه و دندان سیاه کرم خورده‌اش می‌زند بیرون. پسرم توی سبد را می‌گردد.

- تخم مرغ شانسی من کو؟

نوری سرش را خم می‌کند و آرام می‌گوید:

- برو ارگ‌ات را بیاور تا با هم بازی کنیم.

و پسرم می‌دود توی اتاقش. شکلاتها و تکه کیک‌را توی نایلون می‌گذارم و می‌دهم به نوری.

- نوری امسال می‌روی مدرسه؟

- نه خانم. هنوز نه.

- آخه چرا؟ من بابایت را ببینم حتما بهش می‌گم، حیف است به مدرسه نروی. کشور خودتان که بودی مدرسه می‌رفتی؟

- بله خانم، دوکلاس درس خواندم.

پسرم می‌دود و می‌آید جلو. ارگ کوچکش را می‌دهد به نوری که دم در نشسته. انگشت‌های کوچکش را روی دکمه‌های ارگ می‌گذارد و ملودی می‌سازد و چقدر ذوق می‌کند. می‌گویم:

- این شکلاتها و کیک را ببر با خواهر و برادرات بخور.

می‌خندد. سر نایلون را باز می‌کند و تکه‌ای از کیک را توی دهانش می‌کند. پول را به او می‌دهم و ارگ را می‌گذارد و می‌رود. صدای گریه پسرم بلند می‌شود که «چرا نوری رفت» من کلافه و عصبی، سرش داد می‌کشم.

نوری را دیگر همه اهل محل می‌شناسند. سفارشهای بقالی را این طرف و آن طرف می‌برد. سبد بزرگی را به جلوی دوچرخه‌اش بسته‌اند و او از صبح تادیروقت کار می‌کند. نوری با آن صورت شیرین افغانی‌اش به دل همه می‌نشیند.

جمعه که می‌شود می‌دانم پدر نوری می‌آید تا راه‌پله‌ها را تمیز کند. قوز کمرش بیشتر شده و تند تند پله‌ها را می‌شورد. سلام می‌کنم و او کمرش را صاف می‌کند و جوابم را می‌دهد. من هم همان اول کار، حرفم را می‌زنم.

- احمدآقا نوری گفت امسال نمی‌فرستیش مدرسه؟ حیف است به خدا.

سرش را می‌اندازد پایین و با پارچه چرک پله‌ها را پاک می‌کند:

- خانم جان محتاجیم. هفت تا بچه هستند. غیر از نوری کمک حال ندارم. همه کوچکترند.

- خب درست. اما مدرسه چه؟

- آخه...

به دور و برش نگاهی می‌کند:

- ما که کاغذ نداریم.

منظورش را نمی‌فهمم:

- چه کاغذی؟

- کاغذ... شناسنامه.

و سرش را پایین می‌اندازد و سطل آب چرک را می‌برد پایین. در را می‌بندم و از خودم دلخور می‌شوم که چرا از او سؤال کردم!

پسرم اما، از دنیای من و نوری و پدر نوری دور است و در عالم خویش پرواز می‌کند و هواپیمایش را دور اتاق می‌چرخاند:

- مامان ببین. دارم با هواپیما می‌رم مشهد پیش مامان بزرگ.

با بی‌حوصلگی لبخند می‌زنم و می‌روم توی آشپزخانه. پیاز را توی دستم می‌گیرم. باز صدای زنگوله دوچرخه نوری می‌آید. پیاز چشمهایم را می‌سوزاند. پسرم می‌دود کنار پنجره و باز فریاد می‌زند:

- نوری... نوری...

و از چشمهای من همین‌طور اشک می‌آید...

....

... روز اول مهر است. بچه‌ها را می‌بینم که با لباسهای تمیز و مرتب می‌روند مدرسه و نوری از لای آنها با دوچرخه‌اش رد می‌شود و کنار خانه مامی‌ایستد. در را برایش باز می‌کنم:

- چطوری نوری؟

- خوب خانم... پسرتان نیست؟

- چرا، ولی خوابه. نوری ازت یک سؤال دارم. چرآآمدید ایران؟

پسرک هاج و واج نگاهم می‌کند:

- نترس پسرم بگو.

نوری انگار یکمرتبه همه تردید و ترسش را کنار می‌گذارد و حرفش را می‌زند:

- غذا نداشتیم خانم، برادر کوچکم مرد. اگر می‌ماندیم همه می‌مردیم.

انگار همین سه جمله، تمام راز و رمز و اسرار مگوی زندگی‌اش بود که تا می‌گوید سبدش را خالی می‌کند و پول را که می‌گیرد از پله‌ها تند تند پایین می‌رود.

بعدازظهر وقتی شوهرم از سر کار آمد، به او

گفتم:

- برویم کمی کتاب و دفتر بخریم.

- برای کی؟

- نوری.

- نوری؟ مگر قرار است برود مدرسه؟

- می‌خواهم پدر و مادرش را راضی کنم. می‌شود برایش کاری کرد. نمی‌شود؟

نگاهم می‌کند و شانه بالا می‌اندازد:

- نمی‌دانم... ان‌شاءالله که بشود...

کتابها و دفترها را می‌خرم. مدادهای رنگی و پاک کنهای خوش‌بو و... و می‌رویم به طرف خانه‌شان. بقالی گفته بود که نوری امروز نیامده. ولی آدرسشان را داشت. جایی از این شهر دراندشت که انگار فراموش شده بود. خانه‌های کوچک و کوچه‌های باریک. ته کوچه وانتی ایستاده. به پلاکها نگاه می‌کنم. بچه‌ها دارند بازی می‌کنند. جلوتر می‌روم. می‌بینم که پدر نوری قوز کرده، کنار در ایستاده و چند بچه قد ونیم‌قدش دور او جمع شده‌اند. جلوتر که می‌روم، مردان سبزپوش را می‌بینم. ترس به دلم می‌افتد. نوری انگاراز همان دور مرا شناخته. می‌دود جلو:

- سلام خانم... آمده‌اند که ببرنمان.

- کجا؟

- نمی‌دانم. فقط خدا کند به افغانستان نبرنمان...

دستم را روی شانه‌هایش می‌گذارم و سرم را تکان می‌دهم.

- نه، افغانستان نه...

شوهرم مشغول حرف زدن با مردان سبزپوش است. جلو می‌روم و پدر و مادرش هم مرا می‌بینند. مرد سبزپوش می‌گوید:

- مجوز ندارند. اقامتشان غیرقانونی است.

زن رنگ پریده سعی می‌کند صدای گریه بچه‌اش را خاموش کند. پلاستیک کتابها و دفترها توی دستم سنگینی می‌کند. انگار نوری می‌فهمد:

- خانم بدهید به من، سنگین است.

و نگاهش می‌کنم:

- برای تو خریدم.

نوری تند پلاستیک را باز می‌کند و جعبه مداد رنگی را بیرون می‌آورد. خواهر و برادرهای کوچکش می‌ریزند دورش.

مرد آخرین قابلمه را هم بالای وانت می‌گذارد و در آن را می‌بندد و رو می‌کند به پدر نوری:

- شماها هم با ما بیایید تا وضعتان روشن شود.

نوری پلاستیک را جمع می‌کند و می‌پرد بالای وانت و به من نگاه می‌کند و دندانهای کرم خورده‌اش می‌ریزد بیرون. دستش را توی هوا تکان می‌دهد و درپیچ کوچه گم می‌شود و من همین‌طور دستم در هوامانده و به جلو خیره هستم. صدای زنگوله‌های دوچرخه‌اش در گوشم است و وقتی پسرم می‌خندد، انگار همه دندانهایش را کرم خورده و مثل نوری چشم‌هایش ریز می‌شود....

■

خاطرات کلانتر

ماجرای دلار و زن خارجی

بقیه از صفحه ۲۹

و بالا برد] این بود که عیال ما هم امروز دیگه طاقتش رواز دست داد و به من گفت. اگر پدرزنم نبود که خودم [وانگار یادش آمد نباید در کلانتری حرف از قتل بزنه که مسیر حرفش را عوض کرد:] من باز هم باور نکردم و دنبالش رفتم و جلوی قصابی ایستادم و تا به چشم خودم ندیدم که «غلام قصاب» به زن من چشمک می‌زنه، باور نمی‌کردم. اما وقتی خودم دیدم رفتم جلوو باهاش سرشاخ شدم که اون هم زیربار نرفت و با هم‌زد و خورد کردیم و کار به همسایه‌ها کشید و... الان هم‌اینجا خدمت شما هستیم...

- اگر این کاررو کرده باشه که وای به حالش...

این را محسن گفت: اتفاقا احساس من هم این بود. او کاسب محل بود و مزاحمت برای یک زن از میان همسایه‌ها، اگرچه از سوی هر کسی زشت و قبیح و گناه و خلاف است. اما از سوی کاسب محل!؟

رو به محسن کردم و گفتم:

- تو برو سراغ «غلام قصاب» و ازش بازجویی کن. اگر گردن گرفت که هیچی: بندازش توی بازداشتگاه تا فردا بفرستیمش دادسرا. ولی اگه منکر شد، بیارش پیش من...

این را گفتم و محسن از اتاق خارج شد.

مشغول صحبت با جبار و زن و پدرزنش بودم که ناگهان صدای خنده محسن به گوشم رسید. خنده‌ای بسیار بلند. طوری که نه‌تنها توجهم را جلب کرد. بلکه کمی هم تعجب کردم و با خود گفتم: «ظاهرا بازجویی رو با لطیفه شنیدن اشتباه گرفته؟» قصد داشتم به آن اتاق بروم و ببینم قضیه چیست که در اتاقم باز شد و محسن‌و پشت سرش استوار، توی چارچوب نمایان شدند. هنوز خنده بر لبانشان به چشم می‌خورد و صورت هردویشان از فرط خنده سرخ و بنفش شده بود. محسن‌خواست حرفی بزند که من زدم توی ذوقشان:

- هروقت خنده‌تون تموم شد و یادتان آمد که اینجا کلانتریه و نه تماشاخونه، بیاین سراغ من...

هر دو خودشان را جمع کردند. خنده از چهره‌شان پرید. احترام گذاشتند و طبق معمول این محسن بود که به صحبت افتاد:

- معذرت می‌خوام جناب کلانتر... حق با شماست... ولی‌اگر فقط چند لحظه تشریف بیارین این اتاق، اون وقت‌شاید...

با اینکه دلخور بودم، اما چون تجربه ثابتم کرده بود که محسن هرگز بی‌سبب حرف نمی‌زند، شاکیان را تنها گذاشتم و به اتاق دیگر رفتم. استوار و محسن و - حتی صادقی که به‌تازگی سرگرد شده بود - به سختی سعی می‌کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند. محسن به انتهای اتاق و جایی که متهم اصلی «غلام قصاب» و زنش و برادرزنش و شاگرد مغازه‌اش نشسته بودند رفت و من رو به سرگرد صادقی کردم:

- آخر نمی‌دونی که قضیه چیه کلانتر!

این را صادقی گفت و هنوز «قضیه» را برایم‌تعریف نکرده بود که محسن آمد. همراه با غلام قصاب. خیلی هم جدی رو به مرد قصاب کرد:

- حالا همان چیزهایی که برای ما گفتی برای کلانتر هم تعریف کن...

غلام قصاب که سینه و بازوهایش پر بود از خالکوبی، تعظیمی کرد و با لحن «داش مشتی» و کوچه بازاری گفت:

- مخلص‌ات غلام قصاب جناب کلانتر، هیفده ساله که توی هیفده ناحیه تهرون، هیفده‌تا قصابی داشتم!! الان هم هشت ساله که توی این محله قصابی دارم. اما تاحالا هیچ‌کس نیومده بگه «غلام قصاب» مزاحم ناموس‌من شده. این کارها واسه من...

همانطور که غلام قصاب داشت حرف می‌زد ناگهان متوجه حرکت صورت و چشم چپش شدم. ابتدا فکر کردم اشتباه می‌کنم، برای همین به چهره‌اش دقیق‌تر شدم:

- ... اینها هم چون تازه از ولایتشان اومدن تهرون هنوز منو نشناختن وگرنه از این تهمت‌ها به من...

نه، اشتباه نمی‌کردم. غلام داشت به من چشمک می‌زد! تردید نداشتم. او هرچند لحظه یکبار چشمکی تحویل من می‌داد. هر چند کلمه‌ای که حرف می‌زد یک چشمک می‌زد. ابتدا فکر کردم قصد دارد چیزی را به من بفهماند. یا شاید قصد شوخی دارد! اما... اما نه... او... او ناخواسته و ناخودآگاه این کار را انجام می‌داد. کمی نگاهش کردم و گفتم:

- ببینم آقاغلام... تو... تو چشمت، یعنی منظورم اینه که چشمت بیماره؟ مریضی داره؟

غلام که هنوز داشت راجع به هفده ناحیه و هفده قصابی‌اش در هفده سال قبل حرف می‌زد، اگرچه از این سؤال من جا خورد، ولی جواب داد:

- چند سال قبل موقعی که داشتم «راسته» خرد می‌کردم، همین که با ساطور کوبیدم روی استخوان، یک تکه استخوان اندازه نوک سوزن، پرید و مستقیم چشمم‌رونشانه گرفت. آقاکلانتر از شما چه پنهون که شانس‌باهام بود که کرکره چشمم - منظورش پلک بود - یکمرتبه و خودبه‌خود سر خورد پایین و نشست روی چشمم، وگرنه کور می‌شدم. با این حال چون پلک چشم چپم زخم شد، از اون روز تا حالا به صورت ناخواسته پلک چپم میاد پایین و...

- و همه فکر می‌کنند چشمک می‌زنی، درسته؟

این را محسن گفت و «غلام قصاب» «آره» گفت و من نگاهی به محسن و استوار و سرگرد انداختم و تازه متوجه علت خنده آنها شدم و هر کار کردم نتوانستم مانع خنده خودم شوم!

□

□

چند دقیقه بعد وقتی تیم شاکیان نیز از قضیه با خبر شدند، البته پدرزن و بعد زن و آخرسر جبار نیز به خنده افتادند و سپس هر دو تیم - شاکی و متهم - به اتفاق هم از کلانتری خارج شدند!

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

زندگی یا بازی دومینو؟!

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

> مادر از هیچ کاری رویگردان نبود، از کار کردن در خانه مردم تا درست کردن وسایل تزئینی و حلوا و آش نذری برای مردم... خرج زندگی‌مان درآمد و مادر راضی بود

درماندگی و اضطراب از سر و روی مرد می‌بارید. به نظر می‌رسید مشکلی فراتر از زندانی بودن او را می‌آزارد. مشکلی که او را به لحاظ روحی فرسوده ساخته و ردپای خود را بر چهره مرد باقی گذارده بود و به راحتی می‌شد فهمید که او قبل از آنکه مرتکب‌جرمی شده باشد دچار بدبختی‌ای به‌مراتب بدتر ازجرم و زندان است!

اجازه خواست و سیگاری آتش زد و گفت:

ooo

- خدا نکند کسی در زندگی بد بیاورد، آن وقت بدبیاریها مثل قطعات بازی دومینو، یکی پس ازدیگری از راه می‌رسند و بر سر انسان آوار می‌شوند.

حکایت من هم، حکایت همین قطعات دومینواست. اولی که آمد بقیه هم درپی او به صف ایستاده‌بودند که یکی پس از دیگری از راه برسند و موجبات بدبختی مرا فراهم آورند.

بچه بودم که پدرم را از دست دادم. رنج بی‌پدری‌را با گوشت و پوست و خونم حس کردم. شاید حتی‌باور نکنید اگر بگویم با همه بچه بودنم، متوجه تغییررفتار دوستان و آشنایانمان بعد از فوت پدرم شدم. همه و همه ناگهان از ما بریدند. البته ما خانواده فقیری‌نبودیم اما... اما شاید دیگران تصور کردند که چون مابرادر بزرگ نداریم و پدرم هم حقوق‌بگیر نبود تا بعد ازاو مستمری به ما برسد، بنابراین بعد از چندی که‌پس‌اندازها و وسایل ارزشمند ته کشید؛ می‌شود. مادرم که زنی فهمیده بود کاملا متوجه موضوع شده بود. به همین خاطر، بعد از مراسم فوت پدر، مردانه، دست بر زانو گذاشت و یک تنه به مبارزه با تمامی مشکلات رفت و مسوولیت زندگی را عهده‌دار شد. اگرچه بعد از فوت پدر وضع مااز آنچه بود، بهتر نشد، اما بدتر هم نشد. مادر از هیچ کاری رویگردان نبود. از کار کردن در خانه مردم تادرست کردن وسایل تزئینی و حلوا و آش نذری برای‌مردم... خرج زندگی‌مان درمی‌آمد و مادر هم راضی‌بود.

رضایت و خوشنودی او از زندگی علی‌رغم آن‌همه کار و تلاش به ما درس صبر و مقاومت‌می‌آموخت و به جرأت قسم می‌خورم که ما مبارزه بامشکلات و سختی‌ها را در صبوری و آرامش ازمادرمان آموختیم. زمان - شاید برای ما - به سرعت‌سپری شد. حالا دیگر برادر بزرگم خرج خانه را می‌داد. مادر خانه‌داری می‌کرد. برادر دومم سرباز بود و من دردبیرستان درس می‌خواندم. تصمیم داشتم در کنکورشرکت کنم. مادرم خیلی دوست داشت که هر سه ماتحصیلات دانشگاهی داشته باشیم اما برادر بزرگم که‌نمی‌توانست تحمل کند مادرم به خاطر ما، رختشویی‌کند، دبیرستان را نیمه‌کاره رها کرد و وارد بازار کار شد. دومی هم قید دانشگاه را زد تا جایگزین برادر بزرگم‌شود و او به دنبال زندگی‌اش برود. ولی من گویا از آن‌دو خوشبخت‌تر بودم که فرصت شرکت در دانشگاه راداشتم. اما از آنجا که - گویا روزگار از همان سالها سرناسازگاری با من داشت - برادر دومم هنوز از سربازی‌نیامده، ازدواج کرد و من هم که دوست نداشتم همسربرادرم احساس کند شوهرش مخارج من و مادرم راتأمین می‌کند، سال آخر دبیرستان را نیمه‌کاره رها کردم‌و به دنبال کار، وارد بازار آزاد شدم. سنی نداشتم، اماخیلی زود به قول معروف راه و چاه بازار را یاد گرفتم‌و توانستم راه خوب پول درآوردن را یاد بگیرم. آن‌سالها هم ثبات بازار خود یاریگر تازه واردانی چون من‌بود. به هرحال پنج سال بعد توانستم به زندگی‌ام‌سروسامان بدهم و ازدواج کنم. اما یکی از شرایطم این‌بود که باید همراه مادرم زندگی کنیم. مادرم همه چیزمن بود و نمی‌توانستم او را تنها رها کنم. خصوصااینکه حالا به سنی رسیده بود که نیاز داشت یک نفرمراقب او باشد. همسرم که دختری فهیم بود، با اینکه‌می‌دانست وضع مالی من آنقدر خوب هست که بتوانم‌خانه مستقلی برایش تهیه کنم. اما خیلی راحت پذیرفت‌که با مادرم زندگی کند و این خود شالوده یک زندگی‌آرام و دوست داشتنی را ریخت. یک سال بعد ازمراسم عقد، ما ازدواج کردیم و زندگی مشترکمان را درمنزل مادرم شروع کردیم. همه چیز خیلی خوب بود. سه‌سال بعد اولین فرزندم که یک پسر بود به دنیا آمد. تولد او جانی تازه در کالبد من دمید.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم پدر شدن، تا این اندازه لذت‌بخش باشد ولی حالا این لذت را با تمام وجود حس می‌کردم. هر روز به عشق دیدن او، خیلی زودتر از همیشه کارم را تعطیل و روانه خانه می‌شدم. مادرم‌که این اواخر خیلی ناراحت ما بود که چرا بچه نداریم، حالا دیگر اصلا از خانه بیرون نمی‌رفت. اما... اما... دریغ که این شادی فقط دو سال دوام داشت. چرا که دوسال بعد، فرزندم یک شب تب وحشتناکی کرد و تاصبح بیشتر دوام نیاورد و صبح مرغ جانش به آسمان‌پر کشید. مرگ او ضربه وحشتناکی به همه ما زد. نه من‌و نه همسرم آرام و قرار نداشتیم. دیگران، علی‌رغم تلاششان برای روحیه دادن به ما، اما عاقبت درمانده وزار ناچار می‌شدند ترکمان کنند و در این میان مادرم بیش از همه، هم ضربه خورد و هم برای دلداری دادن به من و همسرم کوشید و به جرأت قسم می‌خورم که بار دیگر مرا و حتی همسرم را که گویی به بچه‌های کوچکی تبدیل شده بودیم، بزرگ کرد و به امید اینکه‌ما می‌توانیم دوباره صاحب فرزند شویم، سعی کرد که‌ما جای خالی فرزندمان را نبینیم.

یک سال بعد، خداوند دختری به ما عطا کرد، دختری مثل لاله‌های پرشور صحرا. «لاله» من، دختری‌زیبا و بانمک بود و کمتر کسی با دیدنش، از او خوشش نمی‌آمد. اما... اما انگار که خداوند می‌خواست مرا امتحان کند، چرا که این فرزندم هم وقتی دو سال و نیم داشت و در اوج شیرینی و دلنشینی بود، درست مثل‌پسرم ناگهان از دنیا رفت. این دیگر من و همسرم راخرد کرد. باورمان نمی‌شد که دوباره فرزندمان را ازدست دادیم و همین موجب شد که این بار بچه را به‌دست پزشکان بسپاریم تا علت مرگ او معلوم شود. پس از مدتی اطبا اعلام کردند که من و همسرم دچاریک مورد خاص مشکل ژنتیکی هستیم و همین پس ازمدتی باعث مرگ فرزندانمان می‌شود و توصیه کردندهر دو تحت درمان پزشک متخصص قرار بگیریم.

حدود یک سال و نیم دارو و درمان کردیم تا اینکه‌پزشکمان اجازه بچه‌دار شدن به ما داد. در طول مدت‌بارداری ماهی دومرتبه خودم او را نزد پزشک می‌بردم‌و بعد از زایمان همسرم، هر دو هفته یک‌بار فرزندم رابه بیمارستان می‌بردم و دکترش با دقت تمام مراقب بودکه چیزی از زیر دستش در نرود.

ما باید دو سال را در التهاب می‌گذراندیم. دو سال‌سخت‌تر از هرچه که در دنیا فکرش را بکنید.

شبها، زیباترین چیز برای من دیدن نفس کشیدن دخترم بود. هر بار که او سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت انگار این من یا همسرم بودیم که نفس می‌کشیدیم. اگر او در خواب جیغ می‌کشید یا از خواب می‌پرید تاساعتها من و همسرم هرکدام به نوبت بالای سرش بیدار می‌ماندیم، مبادا که...

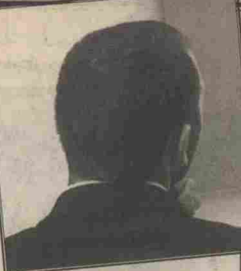

البته اینها اشکالاتی در زندگی روزمره ما ایجادکرده بود، اما هر دو می‌دانستیم مهمترین چیز درزندگی‌مان، دخترمان است چرا که حتی اگر یک تار مواز سرش کم می‌شد - با توجه به اینکه ما دیگرنمی‌توانستیم بچه‌دار شویم - برای هر دو ما فاجعه بود.بالاخره وقتی سومین سالگرد تولد لاله را جشن گرفتیم، دکتر به ما اطمینان داد که خطری دیگر او را تهدیدنمی‌کند و ما با خیال راحت می‌توانیم زندگی کنیم. این‌جملات زیباترین و بهترین حرفهایی بود که در تمام‌عمرم شنیده بودم.

لاله من، هر روز هم بزرگتر می‌شد و هم زیباتر و کانون توجهات خانوادگی!

چند سالی را در آرامش گذرانیدم. آرامشی که همراه با کمی التهاب و نگرانی هم بود، اما خنده‌های زیبای لاله، چهره بشاش و درخشانش به ما نوید یک زندگی طولانی برای لاله را می‌داد. تا اینکه...

تا اینکه بازی دومینوی سرنوشت آغاز شد. مادرم درپی یک سرماخوردگی ساده، به سختی بیمار شد. درپی معالجات، مشخص شد که به سرطان معده مبتلا شده است. از شنیدن این خبر، شوکه شدم. نمی‌دانستم چه کنم. دلم نمی‌خواست مادرم را از دست بدهم. آن هم در این شرایط که پس از مدتها خوشبختی به ما روی آورده بود، اما متأسفانه با تقدیر چه می‌توان کرد؟ او روز به روز حالش بدتر می‌شد، تحمل درد ورنج کشیدن‌او را نداشتم به همین خاطر نزد برادرانم رفتم و از آنها چاره‌جویی کردم.

تصمیم داشتم تا اگر آنها موافقت کردند و از نظر مالی هم به من کمک کردند، مادرم را برای معالجه به اروپا و حتی آمریکا ببرم. اما برادرانم - نمی‌دانم به چه دلیل - گفتند که این کار من غلط است و مادر با کهولت سنش نمی‌تواند از این بیماری جان به‌در ببرد و بهتر است من هم او را آزار ندهم!

تحمل این حرف را نداشتم؛ آنها نمی‌دانستند مرگ یعنی چه؟ از دست دادن عزیز یعنی چه؟ اما من که با دست خود تن گرم دو فرزندم را به خاک سرد سپرده بودم، نمی‌توانستم این بار از مادری که روح و روانم‌بود جدا شوم. به همین دلیل هرچه داشتم فروختم ومادرم را به انگلستان بردم. ولی... ولی متأسفانه‌پزشکان گفتند که برای معالجه خیلی دیر شده و درحال‌حاضر فقط می‌توانند او را آرام کنند و مادر که براثرمسکن‌ها، دردهایش کمی تقلیل یافته بود، مصر بود که‌به ایران برگردیم، اما من می‌دانستم که چیزی نمی‌گذردو دردها با شدت بیشتری آغاز می‌شود، بنابراین بدون‌توجه به درخواستهای او، سه ماه در انگلستان ماندم وبعد از سه ماه با تحمل مشکلات فراوان جسد مادر رابه ایران انتقال دادم. درحالی که دیگر هیچ پولی دربساط نداشتم. برادرانم هم که از این کار من به شدت‌ناراحت بودند، مراسم تدفین و عزاداری را عهده‌دارشدند. پس از مراسم هم چون پول خود را می‌خواستند،البته نه از من بلکه از ارثیه خود - منزل مادر - خانه‌ای‌را که ما در آن سکونت داشتیم، فروخته و پول خود رابرداشتند و رفتند و من ماندم و تنهایی و بی‌پولی و زن‌و بچه‌ای سرگردان.

به هر بدبختی که بود با رو انداختن به این و آن، توانستم مقداری پول تهیه، خانه‌ای اجاره و زندگی‌ام را سامان دهم و با سرمایه‌ای اندک کار را آغاز کنم. اما ناگهان بازار دچار بحران شد. ابتدا سرمایه‌ام را از دست دادم، اما کاش موضوع به همین جاختم می‌شد چرا که دخترم نیز به یکی دیگر از عوارض مشکل ژنتیکی ما برخورد و در اوج دوره بلوغ ناگهان با مشکل جدی روبرو شد. پزشکان معتقد بودند که باید هرچه زودتر تحت عمل جراحی قرار بگیرد اما من پولی در بساط نداشتم. با آن وضع هم نه می‌توانستم پیش کسی بروم و نه دیگر کسی برایم باقی مانده بود!

درمانده بودم. ناچار شدم. نمی‌دانم چطور شد که‌به فکر سرقت افتادم. اما چه ناشیانه! یک شب به منزل‌یکی از پیرمردهای بازار که سرمایه‌دار هم بود، رفتم ودر زمانی که او برای پذیرایی من از اتاق خارج شدمقدار زیادی پول نقد و تراول چک و اوراق بهادار برداشتم. روز بعد با جعل امضا به بانک رفتم و مقداری از حساب او برداشت کردم.

چند روز بعد، مجددا برای نقد یک تراول چک به‌بانک رفتم که دستگیر شدم و حالا هم اینجا هستم ولی‌مطمئنم که این پایان دومینو نیست. این بازی به اینجاختم نمی‌شود و پایانی تلخ‌تر و غم‌انگیزتر خواهدداشت. چرا که دخترم هنوز...

در پرانتز:

(همه ما در معرض آزمایش الهی هستیم و این آزمایشها فقط و فقط برای این است که بدانیم تا چه اندازه به معیارها و اصول انسانی و الهی پایبندیم.

ما معتقد نیستیم که آنچه برای این مرد روی داده بازی دومینو بوده است، بلکه اینها آزمایشهایی بود از جانب او که حتی فرستاده خود را هم آزمود!

اگر ایشان، در همان ابتدای بیماری مادرش می‌پذیرفت که مرگ هم مثل دیگر پدیده‌های زندگی طبیعی و اصلا جزئی از زندگی است آن وقت این گونه دچار مشکل نمی‌شد. همه ما همان‌طور که یک روز متولد می‌شویم، یک روز ازدواج می‌کنیم، یک روز بچه‌دار می‌شویم، یک روز هم از دنیا می‌رویم. مرگ باما زاده می‌شود، پس چرا این‌طور با آن غیرمنطقی‌برخورد می‌کنیم. می‌دانیم مرگ یک عزیز بسیار سخت‌است و دیدن درد کشیدن او سخت‌تر؛ اما اگر در آن‌لحظات بیش از پیش به او توجه کنیم، به‌خواستهایش گردن بگذاریم و در یک کلام او رادریابیم مسلما خدمتی به مراتب بالاتر از این انجام‌داده‌ایم که به امید واهی رهسپار دیار غربت شویم ودر آخر، او رادور از عزیزانش راهی سفر آخرت کنیم.

اگر او با پدیده بیماری مادرش درست برخوردکرده بود، هرگز برادرانش را از دست نمی‌داد و برای ادامه زندگی‌اش، برای معالجه دخترش و... مجبورنبود این‌طور گرفتار شود. ولی حالا که وضع این‌طورشده بود، باز هم اگر، از طرق منطقی، مثل استمداد ازمراکز خیریه، از طریق جراید از مردم و اطباء و حتی‌نهادها و دوایر دولتی، هرگز ناچار نمی‌شد فرزندش رابا پول حرام به زیر تیغ جراحی بفرستد و اکنون بابت‌ادامه معالجات نگران باشد.

به هرحال امیدواریم که او از این خطای خوددرس گرفته باشد و بداند زندگی عرصه امتحان است‌نه بازی دومینو!)

شرح رنج بی‌اعتنایی به دستاوردهای یک نوآور ایرانی

من ادعا میکنم که نظریه‌ام جهانی است

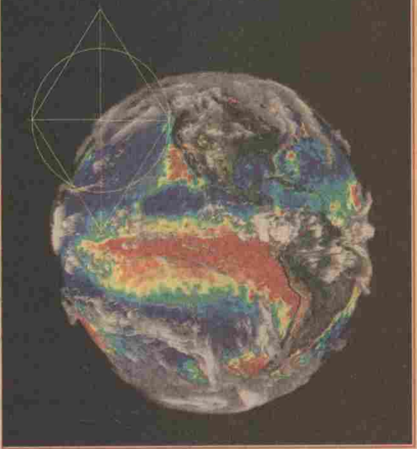

*چندی پیش در متروی تهران، دو تونل زیرزمینی برای رسیدن به یک هدف حفر شدند که با چند متر اختلاف از کنار یکدیگر گذشتند

*با روشی که من به آن دسترسی پیدا کردم، می توان از دو سوی کره زمین سوراخی به قطر یک سیگار ایجاد کرد و بدون خطا در یک نقطه به هم رسید

گزارش: سیداحمد شهابی

عکس: مجید شادمان‌نژاد

تلفن گروه گزارش: ۲۹۹۹۳۳۸۲

○ همچنان منتظریم!

همیشه فکر کردن به این موضوع که کشور ما درشمار کشورهای جهان سوم قرار دارد، آزارم داده است،ولی گاهی در زندگی به مواردی برخورد می کنم که ناگزیرم این عنوان نه‌چندان افتخارآمیز را برای کشورعزیزمان ایران به کار برم.

اما اگر نگاهی کوتاه به تاریخ کشورمان بیندازیم به سادگی درمی‌یابیم که ایران در مقاطع مختلف تاریخی، بسیار پیشرفته‌تر از دیگر کشورها قرار داشته‌است.

هم صنعت داشته، هم علم و هم هنر و این توانایی چنان با وجود مردم عجین شده که تمام دنیا به این‌دوران پرافتخار اعتراف دارند که همان افتخارات،امروز می تواند سرمنشاء پیشرفت در کشور باشد.

اما آیا ما برای این پیشرفت سرمایه‌گذاری کرده‌ایم؟ یا همچنان منتظریم ببینیم، هرچند سال یکبارچند نخبه ایرانی در المپیادهای جهانی رتبه نخست رابه دست آورند و بعد از آن به کشورهای دیگر کوچ کنند، تا مگر یکی از آنها قدم به دنیای غربت نگذارد تابعد ما ببینیم چه می‌شود؟!!

○ گالیله امروز!

در گیرودار همین افکار هستم که محققی به من‌معرفی می‌شود؛ کسی که همانند دیگر محققان این‌مرزوبوم، تحقیق را بر پول ترجیح داده و در گوشه‌ای آرام، در همان «کوچه‌های غربت تنهایی» برای خودزندگی می کند. پرگاری در دست و ستاره‌ای (خط کش بدون‌درجه) در دست دیگر، آنچنان کار می‌کند که گویی او را مأمور کرده‌اند تمام حل نشدنی‌های هندسه را حل کند و وقتی لب به سخن می گشاید درمی‌یابی مانندیگر نوآوران ایرانی تنهایش گذاشته‌اند و هر کسی به‌محض شنیدن سخنان وی همانند برخورد کردن با یک‌موجود فضایی از خود واکنش نشان می‌دهد؛ عده‌ای ازاو می گریزند، عده‌ای سکوت می کنند و عده‌ای هم‌برای بی‌توجهی به حال این نام‌آوران می گریند، امااینان دقیقا همان گروهی هستند که کاری از دستشان برنمی آید!

این درحالی است که او با تمام سختی‌ها ونامهربانیها به دست یافته‌های خود دل خوش می کند ودر پاسخ به این سؤال که، چرا به خارج از کشورنمی رود، می گوید:

«من یک ایرانی هستم و تمام یافته‌هایم را تقدیم‌خاک وطن می‌کنم!»

○ از هیچ همه چیز می توان ساخت

او «حسن دینبلی» است. ۶۰ سال دارد، موهایش‌سپید شده و رنجهای روزگار آنچنان صورتش رانشانه‌گذاری کرده که به‌راحتی می‌توان هر چین‌صورتش را به نام به نتیجه رساندن یک مساله حل‌نشدنی نامگذاری کرد.

او تحصیلات دانشگاهی تا مقطع فوق‌لیسانس داردو خودمی گوید: «این تحصیلات (که علاقه‌ای ندارم‌بگویم در چه رشته‌ای است) تنها به عنوان یک سند دربحثها برایم

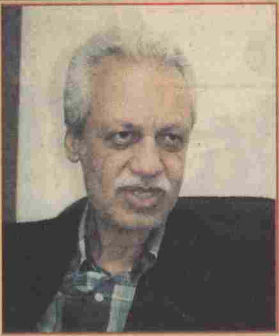

کاربرد داشته است!»

او در ۲۰ سالگی ازدواج کرده و از ۴۰ سال دوران‌زندگی مشترک خود تنها از گذشتها و تشویقهای همسرش در مراحل تحقیق و تحصیل سخن می گوید وبا ناراحتی می گوید: «از دی ماه سال ۷۹ باز تنهاشده‌ام.»

○ ۴۵ سال عاشقی

او از دوران کودکی‌اش می گوید، از موقعی که درسه سالگی مادرش را مجبور کرده تا برای خواباندن اوکتاب بر سینه‌اش بگذارد، از دوران تحصیلش که همیشه‌وقتی نمی‌توانسته معلمان خود را نسبت به نحوه حل‌مسائل خود آگاه کند، نمره صفر می گرفته و وقتی آنهامتقاعد می‌شدند به او نمره ۲۰ می‌دادند و از ۴۵ سال‌تلاش و عاشقی در راه دستیابی به علومی که کمترذهنی کشش آن را دارد.

او ادامه می‌دهد: از وقتی ابوریحان بیرونی درکتاب قانون مسعودی در فصل سوم در ارتباط با«تثلیث زاویه» می گوید: «اگر می‌توانستیم به یک ۹ضلعی منتظم به وسیله ستاره و پرگار دسترسی پیداکنیم، به خطوط مثلثاتی دقیقی می‌رسیدیم» - ولی این کار درحال حاضر هم براساس استقرا (فرض) صورت‌می گیرد و از دقت کافی برخوردار نیست - کسی موفق‌به رفع این مشکل نشده، ولی خداوند این قدرت را به‌من داد تا با ۲۰ ساعت کار در هر شبانه‌روز به این موفقیت‌دست پیدا کنم.»

○ تخت جمشید یک سند هندسی است

او ادامه می‌دهد: «هندسه در ابتدا علمی در ارتباط با محاسبات زمین بوده که تاریخش به مصریان که‌ایجادکننده این علم بودند برمی گردد و سپس به‌یونانی‌ها و بعد آنان این علم در جهان اشاعه پیدا کرد.

اما ایرانیان در این زمینه ریاضیدانان بزرگی راتقدیم جهان علم کردند و این افراد باعث ایجاد آثاربزرگی مانند تخت جمشید شدند که لازمه ساخت آن‌تنها شناخت دقیق هندسه است، اما کشور ما امروزه درمقایسه با پیشرفت علم با مشکل روبرو شده است.

چه بسیار شاهد بوده‌ام که در معادن و حفاریهای زیرزمینی، کارشناسان در محاسبه زاویه‌ها با مشکل‌روبرو شده‌اند و محاسبات نه‌چندان دقیق آنان باعث‌شده تا در حفاریها با مشکل روبرو شویم. همین چندی‌پیش در متروی تهران که دو تونل زیرزمینی که ازدو جهت مختلف حفر شده

برجای ماندن آثاری بزرگ همچون تخت جمشید، لازمه شناخت دقیق هندسه است

و قرار بود در یک نقطه بهم برسند، براثر اشتباهات هندسی با چند متر اختلاف از کنار یکدیگر گذشتند.

ما وقتی زاویه‌ای را بر روی کاغذ با ۱۵ ثانیه اختلاف به دست می‌آوریم، این اختلاف در ابعاد بزرگ و فضایی با صدها کیلومتر اختلاف روبرو می‌شود. ولی این روش که من با خواست خداوند به آن دسترسی پیدا کردم، به ما این امکان را می‌دهد تا از دو سوی کره‌زمین، دو سوراخ به قطر یک سیگار ایجاد کرده و بدون هیچگونه خطایی در یک نقطه به یکدیگر برسیم.»

○ جاده‌ها هم امن خواهند شد؟

آقای حسن دینبلی ادامه می‌دهد: «اما اگر ما بتوانیم در این راه به تثلیث زاویه بپردازیم، قادرخواهیم بود آنچه را که در فکر خود به عنوان یک بنای ایده‌آل داریم با استفاده از تکنیک‌های امروزی عملی کنیم. ولی متأسفانه می‌بینیم که امروزه به دلیل عدم توجه به این علم در راه‌سازیها با ایجاد شیب غیرمناسب در جاده‌ها، چه زیانهای ناگواری را متحمل می‌شویم و این تنها به این دلیل است که ما در شناخت زاویه‌ها با مشکل روبرو هستیم.»

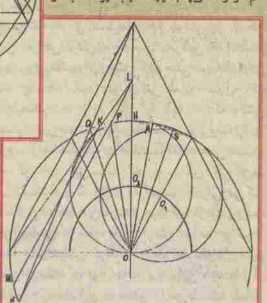

○ فرضی که دیگر وجود ندارد!

آقای دینبلی ادامه می‌دهد: «من به لطف خداوند، تمام زندگی خود را صرف این مسأله کرده‌ام و در این راه به روش «تثلیث زاویه» (روش تقسیم زاویه به سه بخش برابر) به همراه مسائل دیگری در علوم ریاضی مانند «تضعیف مکعب» (مکعبی که اگر آن را نصف کنیم، شکل مکعب مربع بودنش حفظ شود) و «تربیع دایره» (دایره‌ای که مساحتش با مربعی برابر است وبراساس آن مساحتش را محاسبه می کنند) دست یافته‌ام.

مسائلی که تلاشهای چندصد ساله ریاضیدانان حرفه‌ای جهان برای حل آن به جایی نرسید و سالهاست دانشمندان با پذیرفتن این نکته که مسائلی از این دست حل نشدنی است، خود را از دایره این بحثها خارج کرده‌اند و متأسفانه به روشهای محققانی که مدعی حل چنین مسأله‌ای می‌شوند نیز بی‌اعتنایی می‌کنند.

این گونه افراد برای تأیید گفتار خود عنوان می‌کنند کامپیوترها به راحتی زاویه را به سه بخش تقسیم می‌کنند، پس دیگر نیازی به حل چنین مسائلی نیست. اما تمام کارشناسان این تکنولوژی می‌دانند که کامپیوتر یک دستگاه است و تابع این حرف «بده تا بدهم» و ما باید به این وسیله اطلاعاتی بدهیم و بعد از آن اطلاعات بخواهیم.

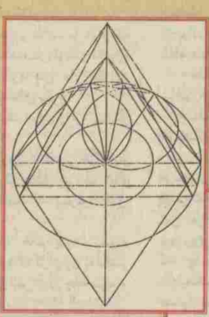

کامپیوتر از خود ابداعی ندارد و ما باید آن را به حرکت وا داریم. به‌راستی بدون انسان و تفکرش کامپیوتر چه می‌تواند بکند؟

وقتی کسی می‌گوید من در تحقیقات به این نتیجه رسیدم که در حل آن ناتوانم، به این معنی نیست که آن مسأله غیرقابل حل است، بلکه حقیقت با همه بزرگی‌اش بر روی نوک سوزن قرار دارد و این روزنه هم درمقابل عدسی دید انسان. اگر لحظه‌ای کوتاهی کنیم، حقیقت را از دست داده‌ایم و این به معنی وجود نداشتن آن نیست.

در اصل، زاویه ۶۰ درجه دارای دو نقطه بود که زاویه را تثلیث می‌کرد و من با سعی و تلاش به آن رسیدم و دیگر فرضی وجود ندارد!»

○ ۱۲۰ روش جدید برای نخستین بار در جهان

آقای دینبلی ادامه می‌دهد: «هر نویسنده در هرکتابی سعی بر این دارد که یک مطلب نویی ارائه دهد. اما من کتابی را آماده چاپ دارم که ۱۲۰ مطلب وروش نو برای نخستین بار در جهان در دل خود دارد واین درحالی است که کتاب قبلی من که در آن با ۳۰ روش عملی تثلیث زاویه را انجام داده‌ام و با ۵۳ روش آن را استدلال کرده‌ام، مورد بی‌مهری استادان وریاضیدانان ایران و جهان قرار گرفته است.

حال جالب است بدانید که در مقدمه کتاب عنوان کرده‌ام: تعهد اخلاقی می‌دهم، به هر بزرگواری که نقصی عملی را در روشهای ترسیم ملاحظه و آن راگوشزد کند، ضمن سپاس و تشکر و دست‌بوسی به رسم هدیه یک سکه طلا تقدیم خواهد شد.»

○ گفت‌وگوی تمدنها و ریاضیات

او اضافه می‌کند: «کشور ما ایران، یک کشورباستانی است که اداره آن از دوران باستان تاکنون بدون ریاضی غیرممکن بوده است و درحال حاضر نیزداعیه گفت‌وگوی تمدنها را دارد. ولی جالب است بگوییم تمدن برپایه آداب و سنن است و آداب و سنن برپایه علم و پایه اساسی همه علوم ریاضیات. اما کتابی مبنی بر ریاضی و هندسه مورد توجه و حتی قضاوت خوانندگان و محققان محترم قرار نمی‌گیرد.»

○ چرا ریاضیدانان ساکت مانده‌اند؟

او ادامه می‌دهد: «من کتاب مقاله‌ها و نتایج تحقیقات خود را برای تمامی مراکز علمی ایران و جهان ارسال کرده‌ام. ولی در تمامی موارد این بحث باسکوت برگزار شد و تنها در کشور کانادا یک استادهندسه مسطح از طریق یکی از دوستان پیام داده است که تا ۵۰ سال دیگر کسی جرأت نزدیک شدن به این مسائل را ندارد. زیرا اگر این مسأله حل شود، حتما باید اتفاقی در ریاضی که یک علم مادر است به‌وجود بیاید.»

○ غیرممکن ها، ممکن می‌شود

او می گوید: «در رابطه با تثلیث زاویه، تمام دانشمندان با ارزش جهان سعی خود را کرده‌اند، اما متأسفانه موفق به انجام آن نشده‌اند و برای اینکه برضعف خود پوششی بگذارند، متوسل به حل معادله درجه سومی نسبت به زاویه ۶۰ درجه شدند که متأسفانه یا خوشبختانه! در این معادله نیز به جواب نرسیدند و حکم کلی کردند که تثلیث زاویه غیرممکن است. ولی من با تمام وجود تلاش کردم تا ثابت کنم که این حکم غیرممکن هم ممکن است به نتیجه برسد وموفق شدم.»

○ مسابقه‌ای با ربع سکه جایزه

آقای حسن دینبلی در پایان سخنان خود برای علاقه‌مند شدن خوانندگان مجله به این علم، مسابقه‌ای را مطرح کرد که خود معتقد بود در سادگی نظیر ندارد وتنها بحث فکر و استدلال آن مطرح است.

وی افزود که به بهترین جواب یک ربع سکه بهار آزادی هدیه خواهد داد و مسأله از این قرار است:

«مثلث متساوی الساقین رسم کنید و «اثبات» کنید که زاویه رأس آن هفت درجه و یک دقیقه باشد.»

ما هم امیدواریم این گزارش در ایجاد یک جرقه و علاقه‌مندی مردم و مسوولان به حل این مشکل، مؤثرواقع شود و چشم انتظاریم. ■

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت سوم

در منزل «معین‌السلطنه» یک میهمانی بزرگ برقرار است. «خشایار»، پسر کوچکتر معین السلطنه از خواهرش «پریزاد» خواسته که در طول میهمانی «ستاره» - که دختر دکتر افخمی یکی از دوستان پدرش می‌باشد - را با او آشنا سازد. اما پریزاد از زبان ستاره می‌شنود که او نه به خشایار، که به داریوش - برادر پریزاد و خشایار - علاقه‌مند است و پریزاد تصمیم می‌گیرد این خبر را به شکلی به خشایار بدهد. در وسط میهمانی معین‌السلطنه به انباری کنج باغ می‌رود تا چند بطری مشروب با خودش بیاورد. اما در آنجا می‌بیند که ستاره در آغوش صدیقه خانم - خدمتکار خانه که مورد اطمینان همه اعضای خانواده است - دارد گریه می‌کند. معین‌السلطنه «صدیقه خانم» را تهدید می‌کند که به افخمی خواهد گفت که دیگر ستاره را به آنجا نیاورد. اما صدیقه خانم نیز معین‌السلطنه را تهدید می‌کند که...

و اینک ادامه داستان:

صدیقه خانم غضب کرده بود. گونه‌هایش می‌لرزید. دستهایش هم. گام برداشت و پیش آمد و رخ به رخ معین‌السلطنه ایستاد و زل زد به چشمانش. از نگاهش آتش می‌بارید. چشمانش پر از خشم بود و معین‌السلطنه - همیشه - از این چشمهای غضب کرده می‌لرزید. انگار از اینکه «دوئل» را آغاز کرده بود، پشیمان بود. اما دیگر برای پاپس کشیدن دیر بود. ازاین می‌ترسید که صدیقه ترسش را بفهمد و او این زن دیرآشنا را خیلی خوب می‌شناخت که چقدر یکدنده و لجباز و عصیانگر و طوفانی است. این را هم می‌دانست که صدیقه اگر متوجه ترسش بشود، آن‌وقت کارستان می‌کند. صدیقه را می‌شناخت؛ که اگر یکقدم پیش می‌آید. او باید نه یکقدم و دو قدم، که ده قدم پیش بیاید تا زن جا بزند و اگر پاپس بکشد، آن‌وقت صدیقه‌است که ده قدم پیش می‌آید - درست مثل سالها قبل که‌اگر جا نزده بود. صدیقه جا زده بود - معین‌السلطنه همه‌اینها را خوب می‌دانست که ترسش را در دلش ریخت و بیباکی را در نگاهش و نترس بودن را در کلامش:

- میگی؟ چی می‌خوای بگی؟ اردک‌رو از آب یخ می‌ترسونی؟ چی می‌خوای بگی؟

حریفش اما - صدیقه خانم - از خود او کهنه‌کارتر بود. لااقل در این بازی حریف معین‌السلطنه می‌شد. او هم خوب می‌دانست که این «نترس نشان دادن»های معین‌السلطنه از سر ترس است. می‌دانست که او پیش می‌آید تا حریفش پس بنشیند و این بود که یک گام پیش‌تر آمد. سینه به سینه مرد. نفس به نفس او و جرقه را زد:

- تصور نمی‌کنم گوهرزادخانم زیاد از شنیدن این خبر خوشحال بشه که بفهمه پسرش...

- حرف جدید بزن... این‌رو مدتیه می‌دونم که خشایار عاشق ستاره شده... اما ستاره اونقدر مغروره که خشایاررو تحویل نمی‌گیره، پس جای نگرانی وجود نداره... دیگه چی می‌خوای بگی؟

این را معینی گفت و صدیقه جواب را از آستینش بیرون کشید:

- نه...، همیشه عجول بودی... نه، می‌خوام اینو بهش بگم که ستاره و داریوش عاشق هم شدن... و مسلما اگر گوهرزاد خانم بفهمه که پسرش عاشق خواهرش شده...

برق از چشمان صدیقه خانم پرید. کشیده معین‌السلطنه چنان سنگین بود که گردن زن به یکسو چرخید و رگه باریک خون از لبش روی چانه سرید و روی گردن و سینه‌اش چکید.

صدیقه خانم مزه شوری خون را که زیر لب چشید. خیالش راحت بود. زوایای پنهانی وجود معین‌السلطنه‌را از خطوط کف دستش هم بهتر می‌شناخت. این را می‌دانست که «او» هرگاه - در همه بازیهایش - اگر بخواهد تهدیدش را عملی کند، خشونت به خرج نمی‌دهد و عصبانی نمی‌شود و - مخصوصا - دست بلند نمی‌کند. اما اگر تهدید حریفش را جدی بگیرد و از او هراس به دل بگیرد، آن‌وقت است که کتک می‌زند - و -فحش و دشنام می‌دهد:

- زنیکه چشم سفید پدرسگ... منو تهدید می‌کنی؟ توی روح اون پدر گوربه‌گور شده‌ات لعنت که مسبب همه این بدبختی‌های من بود...

معین‌السلطنه اینها را گفت و راه افتاد طرف در خروجی انبار. به در نرسیده ایستاد و رو برگرداند:

- با دخترت صحبت کن.

این را گفت و خواست بیرون برود که صدیقه خانم پاسخش را داد:

- با دخترم؟ یا دخترت؟ یا دخترمون!

معین‌السلطنه «اووف» کشید و گفت:

- سر به سر من نگذار... باهاش صحبت کن و هرطوری خودت صلاح می‌دونی ازش بخواه که فکر این دو تا بچه - خشایار و داریوش - رو از مغزش بیرون کنه...

پا که بیرون گذاشت صدیقه خانم آخرین گلوله را شلیک کرد:

- اصلا چطوره بهش بگم که شرعا حق نداره با برادراش عاشق و معشوق بشه...

معین‌السلطنه که می‌دانست این «زخم‌زبانهای» صدیقه خانم همه از سر آن کشیده است. سیگاری آتش‌زد و لبش را گزید و حرفش را خورد و به سوی عمارت راه افتاد:

- کجایی جناب معین‌السلطنه... ما گفتیم شاید یک میهمان خصوصی هم دعوت کردی و دور از چشم ما...

معین‌السلطنه چنان قهقهه‌ای از ته دلش سر داد که انگار نه انگار که دمی قبل، همو بوده که دعوا کرده وداد زده و فحش شنیده و سیلی زده و متلک بارش شده‌و... گویی نه انگار که اصلا غصه‌ای به آن عظمت ته‌دلش دارد... آمد و رخ به رخ دکتر افخمی - پدرستاره!! - ایستاد و بعد دست کرد زیر کتش و یک‌بطری بزرگ بیرون کشید و بدنه‌اش را بوسید و گفت:

- بوردو... مال خود «بوردو»ه... [و بعد صدایش را پایین آورد و در گوش دکتر زمزمه کرد:] از برادر اعلیحضرت کادو گرفتم... از «شاهپور غلامرضا» مشتلق گرفتم...

- مشتلق یا بابت خوش خدمتی توی حرمسرای شاهپورخان...

صدا از سمت چپشان بود. هر دو رو برگرداندند. «سرهنگ فرشید» بود. از دوستان خانوادگی و از رفقای صمیمی و «خانه یکی» معین‌السلطنه. دوستانش سعی داشتند او را سرهنگ بازنشسته ارتش شاه معرفی کنند. اما افتخار خودش این بود که: [من اخراجی ارتش‌شاه هستم... موقعی که ایستادم توی روی شاه جوان وبهش گفتم سعی کن اشتباهاتی که پدرت کرد تو نکنی.همان سری که «اعلیحضرت» برایم تکان داد فهمیدم که رفتنی هستم! همین هم شد و چند ماه بعد، برایم پرونده‌سازی کردند و خانه‌نشینم ساختند...] اما همه‌می‌دانستند که نه آن چیزیست که دوستانش می‌گویند «بازنشسته» و نه آنچه که خودش معرفی می‌کند «انقلابی» و همه می‌دانستند چون گند دزدیها و رشوه خواریهایش در اداره خرید ارتش درآمد، بی‌سر و صدا خانه‌نشینش کردند؛ آن هم به سفارش همین معین‌السلطنه که توی دربار برو بیایی داشت! و او هم‌قدر رفاقت این دوستش را می‌دانست. اما از آنجایی که از روز اخراج دشمن شاه شده بود، هر موقع کمی «زیاده‌روی» می‌کرد و کله‌اش گرم می‌شد از این حرفهامی‌زد و البته که اینطور مواقع نوک پیکانش اکثرا سمت معینی بود. معین‌السلطنه هم که از حال و اوضاع او - که‌حالا پنجاه سال را رد کرده بود - خبر داشت، مثل آن‌لحظه، هرگز از متلک‌های «سرهنگ فرشید»نمی‌رنجید. آن لحظه هم با اینکه از «حقیقت‌نمایی»سرهنگ کمی دلخور شده بود و لازم می‌دید که درفرصتی به «فرشید» بفهماند که در «شوخی‌هایت بعضی‌اوقات زیاده‌روی می‌کنی» اما این فرصت را برای بعدگذاشت و چون دوست نداشت میهمانی‌اش به هم‌بخورد، چشمکی تحویل دکتر افخمی داد و رو به‌سرهنگ و خطاب به دکتر گفت:

- نه... معلومه که بطریهای قبلی هم کارش درست بوده!

و بعد خودش و فرشید و افخمی به صدای بلند خندیدند و وارد سالن شدند و در همان حال معین‌السلطنه در گوش افخمی گفت: «آخرشب وایسا کار مهمی باهات دارم.»

و اما صدای خنده‌شان چنان بلند بود که حتی تا

انباری کنج باغ نیز رفت. آنجایی که صدیقه خانم وسط اتاق چمباتمه زده بود و اشک می‌ریخت و به‌روزگارش می‌اندیشید. اگرچه هنوز جای سیلی معین‌السلطنه که «رد چهارانگشت» را بر گونه‌اش گذاشته بود، می‌سوخت. اما او نه از سوختن گونه، که از سوز دلش می‌گریست:

- لعنت به تو میرزا بیک... لعنت به توی مخنث و اون مادر پیرسگ جادوگرت که این بلارو سر من آوردین...

و بعد بر بال اندیشه‌اش نشست و به پرواز درآمد و به سالها قبل پر کشید. به سالهای دور... به سالهایی که طعم شیرینش پس از آن همه سال هنوز زیر زبانش بود....

....

صدیقه زیر سایبان پهن و حصیری اتاق که پدر رو به حیاط تعبیه کرده بود دراز کشیده بود و از گرمای آفتاب دلچسب آغاز بهار لذت می‌برد. بهار آمده بود.اما زمستان هنوز در پس کوچه‌های روستایشان مانده‌بود - کپه‌های برف - صدیقه یک دست را زیر سر،«بالش» کرده بود و دست دیگر را روی صورت،«سایه‌بان»! و دراز کشیده بود. خواب نبود. بین خواب‌و بیداری بود. حالتی شیرین که دوست نداشت از آن‌خارج شود. نه خوابش ببرد و نه بیدار شود. در نشئه‌این «خواب و بیدار» بود که چیزی کنارش به زمین‌خورد. روی «شمد»ی که زیراندازش بود. نیم‌خیز شد.تیغ آفتاب که از بالای چینه دیوار حیاط مستقیم توی‌صورتش می‌تابید، دیدش را ناقص کرده بود. چینه‌دیوار آنقدر بلند نبود که دیوار باشد، فقط تا آن حد بودکه حریم خانه را از کوچه جدا کند و اگر کسی آنسوی‌چینه، توی کوچه می‌ایستاد، نیم‌تنه‌اش به بالا پیدامی‌شد، اما او کسی را ندید:

- پس این چی بود؟

می‌دانست چیزی به سویش پرتاب شده، اما نمی‌دانست چه؟ شاید تکه‌ای سنگ؟ اما چون کسی را ندید فکر کرد شاید تکه‌ای از «کاهگل» سقف بالکن بوده که پایین افتاده. گرمای مطبوع آفتاب بهاری مجال بیشتر اندیشیدنش را گرفت و چشمانش دوباره گرم شد که چیز «یخ»ای را زیر دستش حس کرد. نیم‌خیز شد و دنبال آنچه «یخ» بود گشت که تکه‌های ریزشده برف را دید. پیدا بود کسی از داخل کوچه گلوله کوچک برفی را به سویش پرتاب کرده و حالا ذرات آن گلوله بر شمد دارد آب می‌شود. کمی ذهن سوزاند و یکمرتبه از جا پرید:

- ستار...

می‌دانست که «ستار» نامزد به نام شده‌اش هرگاه می‌خواهد حالی‌اش کند که «بیا پشت آسیاب»، از ترس پدر صدیقه که منع کرده بود [نامزدی سر جای خودش، اما تا وقتی خطبه نخوندین و عقد نکردین فقط نزد بزرگترها می‌تونین با هم گپ بزنین...] و چون هر دو دوست داشتند لذت این روزهای باقیمانده از نامزدی‌را - که انتهایش بیست روز دیگر در نیمه شعبان بود که خطبه می‌خواند - بچشند، هروقت می‌خواهد او را خبر کند پشت چینه دیوار می‌ایستد و اگر صدیقه را ببیند به سویش چیزی پرتاب می‌کند و سپس خودش زیر چینه می‌نشیند تا مبادا پدر نامزدش «افراسیاب‌خان» او را ببیند. صدیقه که می‌دانست ستار در تابستان سنگریزه می‌اندازد و در زمستان «گلوله برف»، با این یقین که ستار منتظر اوست روسری «سبز و طلایی»اش را بر سر کشید و دمپایی پوشیده و نپوشیده به سوی درحیاط - که فقط تکه‌ای چوب بود - دوید و آن را پس‌زد و کوچه را نگاه کرد. اول اینسو و بعد آنسو. خبری‌از ستار نبود:

«یعنی رفته پشت آسیاب؟»

داشت «شیش‌و بش» می‌کرد که گلوله برف دیگری به سویش آمد واین‌بار مستقیم به سرش خورد، رو که برگرداند دو، سه‌گلوله برف دیگر به طرفش باریدن گرفت و صدای خنده‌های ریز نیز همراه گلوله‌های برف به گوشش رسید. همانطور که روی زمین زانو زد و با دو دست سنگر گرفت، خندید و پرصدا گفت:

- عایشه... دوباره خودت‌رو لوس کردی...

صدای خنده‌ها بلند شد و صاحب خنده‌ها نیز پیدایشان شد؛ عایشه و مهتاب و صحرا - صمیمی‌ترین دوستانش در روستا - پیشاپیش همه عایشه می‌آمد. مثل همیشه شیطان و آشوبگر، خندان و تخس. زیبا و پرنشاط و ؛ آماده سربه‌سر گذاشتن! صدیقه که می‌دانست عایشه بار دیگر می‌خواهد «بازی» دربیاورد. از جا برخاست و ایستاد و به در چوبی تکیه داد و دستش را روی چینه کوتاه حیاط گذاشت و «خنداخند» گفت:

- خدا ذلیلت نکنه عایشه...

عایشه وسط بود و مهتاب چپ و صحرا راستش. دو، سه متری‌اش که رسیدند ایستادند. عایشه صدایش را بم و مردانه کرد و دستهایش را از دو سوی پهلو کمی‌بالا آورد و قدش را نیز به مدد روی پنجه پا ایستادن‌بلند کرد و [همه اینها یعنی شبیه ستار شود] بعد رو به‌صدیقه کرد:

- من عایشه نیستم... من «ستار هستم. عزیزم...» [چشمکی تحویل مهتاب داد و به ادامه گفت:] صدیقه‌جان... محبوب دلم... من «ستار» هستم... عزیز دلم چرا نیومدی پشت آسیاب؟ من که دلم برات غش رفت صدیقه عزیزم... [صدیقه دلش را گرفته بود و مثل صحرا و مهتاب از خنده ریسه می‌رفت و عایشه هنوز می‌گفت:] محبوب من... نکنه از من خسته شدی؟ «صدیقه مثل تیغه!» عزیزم... محبوب دلم... صدیقه که همین‌طور ریسه می‌رفت، ناگهان نگاهش به پشت سر عایشه افتاد و در پس صنوبرهایی که مانند یک دیوار، دورتادور روستا کشیده شده و بیابان و صحرا و جنگل‌را از روستا جدا می‌کرد، «ستار» را دید که تکیه بر تنه درختی داده بود و همین‌طور که سبیل خرمایی و پرپشتش را با دندانها می‌جوید، ناظر این صحنه بود و زیرلبی نیز می‌خندید!

صدیقه که او را دید، رنگ از رخسارش پرید و خواست به عایشه نیز بفهماند «آنکه داری ادایش را در می‌آوری پشت سرت ایستاده»، اما عایشه که سخت غرق در نقشش شده بود و حالا نیز مانند یک عاشق دلخسته سر تعظیم فرود آورده پیش روی صدیقه - مثلا معشوقش - زانو زده بود، متوجه اشارات او نمی‌شد، صحرا و مهتاب اما، چون اشاره‌های صدیقه را دیدندرو برگرداندند و همین که «ستار» را دیدند، آنها نیز «خنده‌بس» شدند و هر کار کردند که عایشه را نیز حالی کنند - شال دور سرش را کشیدند و سقلمه به پهلویش زدند و... - موفق نشدند. عایشه هنوز داشت می‌گفت که سرانجام صدایی او را به خود آورد:

- اگر من بلد بودم که اینطوری ابراز عشق کنم که تا حالا صدباره این «گل سرسبد روستا»رو عروس کرده بودم!

عایشه را یکمرتبه - انگار - برق گرفت. همانطور تعظیم‌کنان خشکش زد:

- سر برگرداند و ستار را که دید به خود آمد:

- وای... خدا مرگم بده...

و دستپاچه شد و چون می‌خواست از دید «ستار» -که در زمانی نه‌چندان دور محبوب و معشوق خودش بود! - هرطور شده دور شود. لحظه‌ای دور خودش‌چرخید و تنها سنگری را که مناسب دید خانه صدیقه بود که بدون معطلی لای در محو شد و به سرعت خودرا به اتاقها رساند و چون «افراسیاب خان» را دید که‌دارد «قلیون» می‌کشد، هم برای آنکه ورودغیرمنتظره‌اش باعث تعجب نشود، و هم برای اینکه‌مبادا افراسیاب خان به کوچه برود و «ستار» را ببیند و«صدیقه» را توبیخ کند، فی‌الفور راه‌حل را یافت:

- سلام افراسیاب خان... دوباره دل‌درد «آقا جون» شروع شده و اومدم اون داروی گیاهی‌تون‌رو بگیرم...

عایشه اینها را طوری بلند گفت تا صدیقه هم بیرون از خانه بشنود و به ستار بفهماند که برود. ستار که راه افتاد سمت «آسیاب»، صدیقه فهمید که باید برود!

- برو که الان پسره زیرپاش علف سبز میشه!

این را صحرا گفت و همراه مهتاب خندید و به سوی میدان ده راه افتادند. مهتاب گفت:

- به اون عایشه آتشپاره هم بگو ما توی کارگاه قالیبافی منتظرش هستیم...

عایشه که بیرون آمد، «افراسیاب خان» هنوز داشت سفارش می‌کرد:

- به حیدرخان بگو این معجون‌رو باید روزی سه بار بخوره تا اثر کنه... شل کن و سفت کن دربیاره افاقه نمی‌کنه...

- آقاجون من میرم خونه عایشه...

صدیقه این را گفت و دوشادوش عایشه شد. پدر که حالا و در این یک ماه مانده به روز عقد دخترش، مانند دو سال گذشته سختگیری نمی‌کرد، پوزخند زد:

- پس پیداست که حیدرخان بی‌خبر از ما کلبه‌اش رو برده طرف آسیاب که شما دارین میرین اونطرف...

این را گفت و دیگر نایستاد تا رنگ به رنگ شدن «دخترها» را ببیند و رفت داخل خانه تا نگذارد قلیون سرد شود!

- برو و موقع برگشتن بیا پیش من...

این را عایشه گفت. صدیقه صورتش را بوسید و دوان دوان راه افتاد به طرف آسیاب قدیمی ده که سالها بود از کار افتاده بود. دربین راه به عایشه می‌اندیشید وبا خود فکر می‌کرد: «من که اگر جای اون بودم به این سادگی از ستار نمی‌گذشتم!»

اما اشتباه می‌کرد. عایشه به آن سادگیها هم که او فکر می‌کرد از ستار نگذشته بود. هر بار که او را می‌دید آتش عشق گذشته در دلش شعله‌ور می‌شد. اما دو سال قبل، پس از اینکه چهارده سال تمام به نام «ناف‌بر پسرعمویش» شناخته می‌شد، وقتی ستار نزد او‌اعتراف کرد که: [دختر عمو تو مثل خواهر من هستی ومن فقط به امر «عمو و پدر» می‌خوام با تو عروسی کنم‌و من صدیقه‌رو دوست دارم و اگر تو اجازه بدی ...]

بقیه در صفحه ۴۹

شکرخند

۳۸۶

این هم به روی دیده!

پشتم ز بار محنت، همچون عصا خمیده
چون زعفران کهنه! رنگ از رخم پریده
در آینه چو افتد چشمم به‌خود بگویم
این اسکلت خداوند، بهرچه آفریده
از غصه ریخت مویم، گویی که گله‌ای بز
با اشتهای وافر، بر کله‌ام چریده
هر صبحدم که همسر، برق سرم ببیند
پندارد او که خورشید، از خاوران دمیده
گشتم ز بس پی کار، از پاچه‌های شلوار
گویی عرق چو باران، از ناودان چکیده
یک مشکل ار گزارم در پشت سر، ببینم
در پیش روی خود باز، صد مشکل عدیده
دنبال جنس ارزان، نور از دو دیده‌ام رفت
وز شدت گرانی، عقل از سرم پریده
پولی اگر به جیبم، بیند عیال مخلص
پیراهن و کتم را با حمله‌ای دریده
گوید که این برای کفش و کلاه عباس
این هم برای رخت سودابه و فریده
باقی اگر بماند چیزی به کیف ایشان
یک مشت خرت و پرت هم از بهر خود خریده
فردا اگر بخواهد پولی برای خرجی
باید بگویم از ترس، این هم به روی دیده

محمد عمادی - دبی

انگلی در زندگی

هر که دور از عقل و ایمان است، گردد گنده لات
کار او باشد خلاف و در مسائل بی‌ثبات
می‌شود یا دزد، یا هم‌مسلک اشرار شوم
یا هروئین آورد، یا بنگ و تریاک از هرات
چونکه خود هم می‌شود معتاد و منفور همه
زندگی را طی کند، با نشئه‌جات و نشمه‌جات
می‌شود با هر کله‌برداری و دوز و کلک
ضد هر کردار نیک و ضد هر نیکوصفات
او که عقل و جسم سالم را دهد از کف، دگر
شیره و تریاک و هر، گردد برایش چون نبات
یا فتد در کنج زندان، یا که در بیغوله‌ای
از حیات چون جهیم خود فتد اندر ممات
می‌دهد دنیا و عقبا را ز کف، هر کس چو او
انگلی در زندگی گردد، ز ناپاکی ذات

«ی.و.وکیل‌باشی»

هوالباقی

۱۳۱۳ _ ۱۳۸۰

درنهایت اندوه و تأسف باخبر شدیم استاد محمدعلی گویا کرمانشاهی یکی دیگر از پیشکسوتان و نام‌آوران طنز در آستانه سال نو دعوت حق رالبیک گفت و به دیدار خالق و معبود یگانه شتافت.

استاد گویا مردی عارف و ادیبی وارسته بود که بیش از نیم قرن به‌فرهنگ و ادب فارسی خدمت کرد و از آغاز جوانی با تخلص «گویای‌اسرار» و بلبل گویا با هفته‌نامه «توفیق» و با انتشار هفته‌نامه طنز «گل‌آقا» تاروزی که خاموش شد با این نشریه همکاری داشت.

استاد گویا شعری در عزای خویش سروده‌اند که برای شادی روح ایشان‌به اتفاق می‌خوانیم:

در عزای خویش می‌گریم   در عزای آنکه گویا بود
در عزای آنکه فریادش   روزگاری اوج پیما بود

○○○

در عزای خویش می‌گریم   آنکه می‌خندید بر هر غم
آنکه با من بود و اکنون نیست   شادی سوزنده ماتم

○○○

در عزای خویش می‌گریم   آن که روزی بود و اکنون نیست
اینکه می‌گردد به نام من   در لجنزار تباهی کیست

○○○

این ز پا تا سر زبونی را   آن همه مردانگی دانم
این سراپا بیم را باید   من به نام خویشتن خوانم

○○○

اشک می‌بارم به آرامی   بر مزار «بلبل گویا»
در عزای خویش می‌گریم   با هزاران چشم ناپیدا
اینکه می‌گردد به نام من
در لجنزار تباهی کیست؟

روانش شاد

فیس و افاده کرده‌ایم

ای که عبور کرده‌ای، از سر پیچ کوی ما
بیا دقیقه‌ای بشین، به پای گفتگوی ما
تا که به خود بیامدم، درگذران زندگی
رفت شباب عمر و شد، پشمکی ریش و موی ما
از بد حادثه شدم، لبوفروش هر محل
لیک کسی نبرد و ماند، به دست مالبوی ما
شد سپری شباب ما به یللی و تللی
گوش زمانه کر شد از فغان و های و هوی ما
فیس و افاده کرده‌ایم، به منتهای مفلسی
روی کشیده خورده شد موجب آبروی ما
غفلت کرده را دگر، تلافی‌اش نمی‌توان
آبی که رفته برنگشت دوباره توی جوی ما
توی دهان هر کسی کرده‌ام از وفا عسل
خورد و گزید و عاقبت گشته همو عدوی ما

حسین نوح - تهران

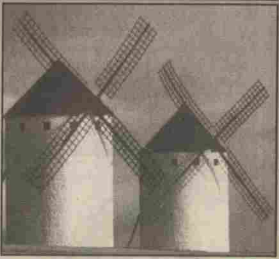

آسیاب به نوبت

مهدی عصاره از کرج

مهدی عزیز، ابتدا از سطرهای اول نامه‌ات کلی مسرور شدم ولی بعد از چند سطر که درددل خود را با من درمیان گذاشته بودی یکباره ناراحت شدم. شاید از من نپذیری که این پدربزرگ از فرزندان جوان خود که در زندگی براثر یک پیشامد جزئی ندای ناامیدی سرمی‌دهند ناراضی هستم! اگر دوست داری که با تو مثل یک پدر و فرزند درباره آن مقوله گفتگو کنم یک روزقدم رنجه بفرما تا در دفتر مجله ضمن چاق سلامتی معموله تو را به آقای دکتر بهروزی معرفی کنم تابه‌راحتی مکنونات قلبی خود را با ایشان درمیان بگذاری. در ضمن کارت شناسایی و شماره تلفن شمادر پاکت ارسالی نبود مسلما فراموش کرده بودی. به‌هرحال تصمیم بگیر و مرا در جریان قرار بده. برایت روزهای سعادت‌آفرینی را آرزو می‌کنم.

نجمه ناظمی از کازرون

نوباوه گرامیم، چقدر خوشحال می‌شوم از اینکه می‌بینم فرزندان عزیزم برای کسب دانش و معلومات این‌گونه علاقه و پشتکار به خرج می‌دهند تا جایی که به خاطر مرور و مطالعه دروس و رشته‌های تحصیلی‌شان فرصت یک نامه‌نگاری کوتاه هم به دست نمی‌آورند. نجمه عزیز، من در نامه قبل به تمام درخواستها و سؤالات تو پاسخ لازم را داده بودم. اما درباره امضاء و دستخط خودم جوابی را که به دیگر خوانندگان نوشته بودم اکتفا نمودم. و اما به اطلاع می‌رسانم مجله اطلاعات هفتگی به میمنت و مبارکی از آغاز سال آینده قدم به شصتمین سال انتشار خود خواهد گذاشت و من نیز همانطور که در تیتر بالا نوشته‌ام از سال ۱۳۴۰ همکاری خود را با اطلاعات هفتگی شروع کردم و در مورد دیگر پیشنهادات نیز باجناب سردبیر مذاکره خواهم کرد و سلام شما را هم به‌نامبردگان ابلاغ خواهم کرد. دوران جوانی به کامت‌شیرین‌باد.

عیسی عباسی از مرند

عیسای عزیز، در پاسخ نامه کوتاه و سه، چهار سطریت فقط یک کلمه می‌گویم (چشم اطاعت) خواسته‌هایت رابه مسوولان آن صفحات یادآور خواهم شد. امید که‌چراغ دلت هماره پرفروغ باشد.

مهرداد ساریخانی - ۱۱ ساله از اراک

از سوی من هم به نورچشم ۱۱ ساله‌ام که با آن خط خوش و خوانا برای مجله مورد علاقه‌اش نامه نوشته سلام و درود باد. مهرداد عزیز، من از آن عکسی که به عنوان شاگرد ممتاز به نشانی مجله فرستاده بودی اطلاع ندارم. کاش می‌نوشتی نامه را به کدام بخش ازمجله فرستاده‌ای تا پیگیری کنم. امیدوارم فرزند خوبم‌همیشه و در تمام رشته‌های درسی شاگرد ممتاز شناخته‌و معرفی شود که این خود موجب افتخار من و خانواده‌محترم ساریخانی خواهد بود.

مستانه همایونی از کاشان

فرزند مؤدب و باذوقم. از تأخیری که در پاسخ به نامه می‌دهم پوزش می‌خواهم. ابتدا از خداوند برای تو و دیگر فرزندان جوان دانش‌آموز این آب و خاک مقدس که کمر به تحصیل علم و کسب دانش بسته‌اید، آرزوی پیشرفت و سرفرازی می‌کنم چرا که این شما جوانان برومند و پرشور جامعه هستید که در آینده باید سکان کشتی فرهنگ و ادب این سرزمین را در دست‌بگیرید و موجب اعتلای نام کشور کهنسال خود درجوامع بین‌المللی بشوید.

دختر محترمم، سلام شما را به آقایان گودرزی و وکیلی و طاها رساندم و ایشان با تبسم و حرکت سر و زیرلبی تشکر کردند! امیدوارم خبر مسرت‌بخش قبولی در آزمونهایت را برایم بنویسی. نخل قامتت هماره بارآور باد.

فاطمه پورمحمود از طرقبه مشهد

خواهر محترم، سراسر جملات و کلمات نامه‌ات حکایت از عادت و علاقه دهساله‌ات به مجله اطلاعات هفتگی است. و اما باید عرض کنم ما هرگز از انتقاد درباره مطالب و کل مجله ناراحت نمی‌شویم. چون یکی از عواملی که ما را در هرچه پربارتر و متنوع‌تر شدن مطالب رهنمون می‌شود همین تذکرات و انتقادات دوستانه شما خوانندگان است. اما درباره آن صفحات واظهارنظر در مورد بعضی از قسمت‌ها که نوشته بودیدبسیاری از دوستداران مجله با ادامه آن مطالب موافق‌هستند و ما نیز به ناچار تابع نظر و خواست اکثریت‌عزیزان هستیم. امیدوارم با این چند سطر پاسخ متقاعدشده باشید. در ضمن از توجه شما به این مجله‌سپاسگزارم. خدا نگهدارتان.

کیانوش رادمرد از رشت

نورچشم نوجوان و خردسالم، من هم عید نوروز و بهار نوشکوفه را به تو و خواهر عزیزت تبریک می‌گویم. تمام همکاران من هم به سلام شما، علیک‌السلام گفتند! نقاشی‌ها را هم به مسوول آن تقدیم کردم که به موقع چاپ خواهد شد. بهار عمرتان هماره شکوفا باد.

خلیل‌الله ملایی از ابهر

نواده گرامی، به راستی که بهار طبیعت هم در نامه‌های خوانندگان همیشه وفادار اطلاعات هفتگی، اثر سرسبزی و خرمی گذاشته است و این از لابلای سطور نامه‌ها به‌خوبی احساس می‌شود. با دریافت کارت تبریک کلی بنده را شرمنده کردی. در ضمن حل جدول پیوست را به بخش جدولها تسلیم نمودم و برای شما هم آرزوی سالی توأم با نشاط و سعادت می‌کنم.

نرگس خوش‌رأی از مشهد مقدس

فرزند برومندم، پیش از هر سخن، بنده در آسیاب‌خانه را به روی شما دوستداران مجله نبستم که دوباره آن را بازگشایی کنم. بالاخره طبق سنت معموله یک خانه‌تکانی یا به قولی یک (آرشیو گردانی) لازم‌بود که در پایان سال باید صورت می‌گرفت! از سوی‌دیگر مگر ممکن است من مجله‌ای را که سالها در آن‌قلم زده‌ام و شما عزیزان خواننده را ترک کنم و همه‌خاطرات خوب و شیرین را به دست فراموشی بسپارم؟! از اینکه باز هم برای مجله مورد علاقه‌ات دست به قلم‌برده‌ای خوشحالم. و اما بعد... شماره درخواستی به‌نشانی شما فرستاده شد، به محض دریافت اطلاع دهید. سلام بهاری‌تان را هم به نامبردگان اعلام نمودم و برای‌شما و خانواده محترم خوش‌رأی سلامتی و شادابی آرزو دارم.

مجید کاظمی از گناباد

حضور مجید آقای عزیز سلام گرم و خالصانه عرض می‌کنم و از دریافت نامه پرطراوتت هم ابراز شادمانی می‌کنم. و درباره ارسال جایزه شما باید عرض کنم، اداره پست به بهانه آنکه بسته پستی شکستنی است از دریافت و ارسال آن خودداری نموده است! به‌هرحال جایزه شما در دفتر مجله موجود است که بایدحضورا دریافت نمایید! در ضمن عذرم را به خاطراینکه به جای شهرستان گناباد، تایباد نوشته بودم بپذیرید! خدا نگهدارتان.

علی زارع از تهران

خواننده گرامی آقای علی زارع، بنده و مش قنبر باسواد! را هم به مناسبت حلول سال جدید که روی سال (مار!) می‌چرخد به شما تهنیت می‌گوییم. دوست عزیز به محض گشودن پاکت نامه‌ات با این دو بیت رو در رو قرار گرفتم که نوشته‌اید:

همه ایام یاران باد نوروز
و هم امروز و هم فردا مبارک
به شخص سردبیر این مجله
و همکارانشان یک جا مبارک!

و این هم جواب نامه‌ات که بعدها ننویسی نامه‌هایم را بی‌پاسخ می‌گذارید. توفیق رفیق راهت باد.

نادر کیانی - تایباد

خواننده مکرم، نامه بس طویل و عریض تو را در آن صفحه طومارمانند، خواندم و تأیید می‌کنم که آقای نادرخان کیانی تایبادی از خوانندگان قدیمی و پر و پاقرص مجله هستند و نیازی به توضیح نیست! و دیگر اینکه اگر واقعا قصد نامه‌پراکنی و همکاری با مجله را دارید باید قدم رنجه فرموده، سری به دفتر مجله بزنید تا هم ضمن دیدار و ابراز علاقه با دست‌اندرکاران، قضیه کارت خبرنگاری خودرا هم با جناب آقای سردبیر حل کنید. در ضمن پس از بازگشت از سفر خارج سعی کنید نامه‌هایتان همه به زبان فارسی‌سره باشد نه زبان بیگانه! برایتان آینده‌ای تابناک وموفقیت‌آمیز آرزو می‌کنم!

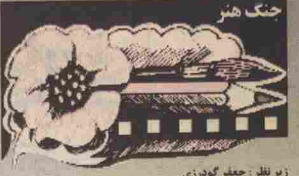

زیر نظر: جعفر گودرزی

پاسخ به نامه‌ها

***حسین طاهری از رشت**

مدیوم‌شات یعنی نمای انسان از کمر به بالا. رلف کات هم یعنی اولین اقدام در مونتاژ یک فیلم. به‌صورتی که پلانهای انتخاب شده اصلی فیلم با حذف کلاکتها پشت سر هم قرار گیرند.

***کامبیز استادیان از بابل**

با تشکر از اظهار لطف شما. نامه شما را به فرد موردنظر رساندم.

***عبدالجلیل فروتن از گنبدکاووس**

دوست عزیز، اگر کلاغ مزارع شما خبرهایی برای ما دارد. بفرستید شاید به دردمان خورد.

***مهرداد فتاحی از بابل**

دوست عزیز و خوب ما. باز هم برایمان مطلب بفرستید.

***شاهین ناظمی از تهران**

ما بر خود می‌بالیم که خواننده‌های فهیم و نکته‌سنجی چون شما داریم. خدای ناکرده اگر حتی یکی از خواننده‌ها از دست ما دلگیر شود. خود را نخواهیم بخشید.

***سمیه فتحی از کرج**

به ترتیب جواب سؤالهایتان را می‌دهم: ۱- این امکان وجود ندارد. ۲- نقد و بررسی برنامه‌ها و فیلم‌ها از روی احساس و سلیقه نیست. بلکه تحلیل و دیدگاه‌شخص منتقد از آن اثر است و نقد ادبی هم با نقدسینمایی و هنری کاملا فرق دارد. ۳- معمولا بودجه‌تولید یک سریال تا قبل از پایان فیلمبرداری تمام وکمال دراختیار تهیه‌کننده قرار می گیرد. حال اگر آن‌مجموعه در زمان پخش هم با اقبال عمومی مواجه‌نشود. بودجه‌ای است که از کف تلویزیون یا درواقع بیت‌المال رفته و جبران نشدنی است.

***علیرضا محمودی از شیراز**

چشم، سعی می کنیم در حد توانمان به تمام خواسته‌های شما جامه عمل بپوشانیم. سلام و ارادت شما را هم به نویسنده موردنظر رساندم و ایشان هم از لطف و عنایت شما سپاسگزاری کردند.

***حوریه صالحی**

خواهر گرامی نمابر چهار صفحه‌ای‌تان به دستم رسید. از زحمتی که متقبل شدید بی‌نهایت سپاسگزارم و امیدوارم قدردان و لایق این همه محبت باشم. دلگرمی ما، اندیشه‌های پاک و نظرات اندیشمندانه‌شماست که فراروی ما قرار می گیرد.

گفتگو با ناهید امیریان دوبلور قدیمی و حرفه‌ای کشور

دوبله به فیلم روح تازه‌ای می‌بخشد

اشاره:

ناهید امیریان دوبلور و گوینده قدیمی وحرفه‌ای سینما، رادیو و تلویزیون است. صدای اوبر روی کارتونهایی به‌یادماندنی چون «پینوکیو، هاچ زنبور عسل، سندباد و...» هیچ‌گاه از یادهانخواهد رفت.

او هنوز با عشق کار می کند و معتقد است، اگر عشق و صبر و استقامت وجود نداشته باشد، نمی توان در این عرصه دوام آورد.

خبرنگار ما شیرین ناقل با این هنرمندگفتگویی انجام داده که از نظرتان می گذرد.

ooo

☐ شما از چه سالی وارد این حرفه شدید و آیا دوره خاصی دیده‌اید؟

● از سال ۱۳۳۸ شروع به فعالیت در این حرفه کردم وچون پدرم در این حرفه فعالیت داشتند. من هم همراه ودر کنار ایشان به عنوان هنرآموز حضور داشتم. در آن‌زمان برای گویندگی (دوبله) دوره خاصی وجودنداشت. ما گروه محدودی بودیم که به جای بچه‌ها درفیلم‌ها و سریالهای (کارتونی) صحبت می کردیم و ازسنین پایین مشغول به کار شدیم. ولی درحال حاضر، برای فراگیری دوبله. کلاسهای آموزشی به صورت تئوری و عملی برگزار می‌شود و از هنرجویان. تست صدا می گیرند و این اشخاص مدتی به عنوان کارآموزمشغول به کار می‌شوند تا اینکه بعد از فراگیری وکارآموزی وارد محیط کار حرفه‌ای شوند. درواقع مسوولان و اساتید این رشته تشخیص می‌دهند که آنهاتوانایی انجام این کار را دارند یا نه.

☐ به نظر شما تا چه حد این رشته از هنر باید به صورت آکادمیک فراگرفته شود؟

● این حرفه نیاز به کلاس و دوره خاصی ندارد. فقط باید به مرور زمان، فردی که علاقه‌مند این رشته از هنراست. توانایی این را بیابد و بفهمد که می تواند در این‌زمینه فعالیت کند یا نه؟

دید خوب و صبوری لازمه این حرفه است و فکر می کنم اگر از نزدیک شاهد کار باشند، استعدادشان شکوفا می شود و بهتر یاد می گیرند تا از طریق درس و کتاب بخواهند مطالبی را در ذهن خود انباشته کنند. کلامعتقدم که به صورت تجربی بهتر می توان این هنر راآموخت.

☐ شما اشاره به گویندگی به جای بچه‌ها در فیلم‌ها وکارتون کردید. خودتان دوست داشتید به جای بچه‌هاصحبت کنید یا شرایط سنی شما در آن دوران ایجاب‌می کرد؟

● خودم شخصا علاقه‌مند بودم، ولی اساتید و بزرگان این حرفه هم برای بهبود و کیفیت کار، مشوق من بودندو آنها تشخیص می‌دادند که من جای چه کسی صحبت‌کنم و طوری برای من برنامه‌ریزی می کردند که به‌درس و مدرسه‌ام لطمه‌ای نخورد.

☐ از دید شما به عنوان کارشناس این حرفه، دوبله چه‌تعریفی دارد؟

● من فکر می کنم برای دوبله نمی‌توان تعریف خاصی ارائه داد و با کلمات خاصی آن را بیان کرد. به این علت که این حرفه با وجود اینکه یکی از شاخه‌های هنر محسوب می‌شود، ولی هنری جدای از هنرهای‌دیگر است. یعنی نمی‌توان مثل هنرهای دیگر اعم ازبازیگری و موسیقی و... در کلاسهای مختلف شرکت‌کرد و درنهایت بازیگر یا موزیسین شد.

دوبله هنری منحصر به فرد است که در تمام دنیا رواج کمتری دارد. چون اکثر بازیگرها جای خودشان‌صحبت می کنند.

گفتنی اینکه دوبله ایران در دنیا مقام اول را کسب‌کرده است. درواقع دوبله به فیلم جان می‌دهد و یک‌فیلم مرده را زنده می کند. به عنوان مثال ما شاهدفیلم‌هایی بودیم که از کیفیت خوبی برخوردار نبودند وبا دوبله خوب ممکن بود که جایزه هم به آنها تعلق بگیرد. درحقیقت هنر دوبله بود که این فیلم‌ها را زنده‌کرده و به آنها روح بخشیده بود. حالا چه به خاطر خودفیلمی که دوبله شده، چه به خاطر گویندگی خوب و چه‌به خاطر حسی که گوینده‌ها به بازیگرهای آن فیلم داده‌بودند. فیلم‌های ایرانی فقط به خاطر دوبله به مردم‌شناسانده شدند. چرا که قبلا فیلم خارجی در ایران نشان‌داده نمی‌شد.

اساس دوبله برای فیلم‌های فارسی بودو بعدها به مرور زمان، دوبله سریالهای تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی هم به آنها افزوده شد.

تا آنجایی که یادم هست و پدرم تعریف می کرد، دوبله از ابتدا با فیلم‌های فارسی شروع شد. چون قبلا فیلم‌های ایرانی به صورت زیرنویس به مردم نشان

برای دوبله یک فیلم سینمایی ۱۲۰ دقیقه‌ای، ۱۲ ساعت وقت صرف می‌شود

داده می‌شد.

□ این مربوط به کدام دوره و چه سالی می‌شود؟

● فکر می‌کنم سالهای ۳۵ - ۱۳۳۴.

□ شما اشاره کردید که دوبله جان بخشیدن به فیلم‌هاست. پس می‌شود گفت که دوبلورها به نوعی کارگردان پنهان فیلم هستند، این طور نیست؟

● دوبله واقعا جان بخشیدن به فیلم‌هاست. اگر ویراستار فیلم‌ها را به قسمت‌های مختلف تقسیم نکند. یعنی تکه تکه‌اش نکند و گفتارهای گوینده و مترجم راعوض نکند خوب است. ولی گاهی به دلیل ترجمه ضعیف، فیلم‌ها از مسیر طبیعی و داستان اصلی خود خارج می‌شوند و داستان فیلم عوض می‌شود.

ضمنا باید بگویم که واقعا درست است و همین گونه است که شما می‌گویید. دوبله از محدود هنرهایی است که باید در آن از تمام حواس شش گانه استفاده کرد.

□ به نظر شما صدای خوب تأثیری در دوبله دارد؟

● من این مسأله را قبول ندارم. شاید ۲۰ درصد تأثیر داشته باشد. ولی ۸۰ درصد تجربه و صبوری و به کارگیری تمام توان و حواس شش گانه است.

□ شما معمولا برای دوبله یک فیلم چقدر وقت صرف می‌کنید؟

● درحال حاضر برای یک فیلم سینمایی با مدت زمان ۹۰ یا ۱۲۰ دقیقه‌ای ۱۳-۱۲ ساعت وقت صرف می‌کنیم.

اگر کمتر از این زمان موردنظر باشد ۹-۸ ساعت. البته بستگی به نوع فیلم و کسانی که مشغول کارگویندگی هستند، دارد. مثلا اینکه معمولا فیلم درام یاکمدی باشد. اینها همه، مسائل مهمی هستند که درمدت زمان صرف شده برای دوبله فیلمی تعیین کننده‌اند.

□ گوینده‌های فیلم به نوعی بازیگر هم هستند، شما با این مسأله موافق هستید؟

● ۷۰ درصد همکاران قدیمی ما بازیگر تئاتر بودند. مثل آقای انتظامی، ایرج دوستدار و مرحوم ناظریان و... ولی هیچ کدام اینها به نظر من ملاک برای گویندگی خوب نیست. بیشتر دقت نظر گوینده‌ها مهم است.

□ به نظر شما انجمن گویندگان فعالیت مستمر دارد و شما از عملکرد آن راضی هستید؟

● انجمن گویندگان وابسته به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و خانه سینماست. ولی از ما گوینده‌ها حمایت و قدردانی نمی‌شود. البته منظورم این نیست که به مالوح قدردانی داده شود، بلکه منظورم حمایت شغلی است.

ما هنوز بیمه اجتماعی نیستیم. البته دو سال است که ما تحت پوشش بیمه ایران هستیم. ولی تمام هزینه‌های آن را خودمان می‌پردازیم.

ما تمام وقت در تلویزیون مشغول فعالیت هستیم. ولی کارمند صدا و سیما نیستیم. ساعت کاری مشخص نداریم. روزی ۱۳-۱۲ ساعت کار و حتی بعضی وقتها دوشیفت هم کار می‌کنیم. هنوز ۷۰ درصد از همکاران ما مسکن ندارند و به نظر من این خیلی تأسف بار است که هنرمندی با تمام وجود، نهایت سعی و تلاش خود را برای اعتلای هنر این مرزوبوم بنماید، ولی از مزایای اندکی که حق طبیعی هر فرد است محروم باشد.

□ خانم امیریان بین گوینده‌ها درجه‌بندی هم هست؟

● بحث درجه‌بندی قبلا وجود نداشت، ولی حدود ۱۱-۱۰ سالی است که سازمان برای گوینده‌ها درجه تعیین کرده و این به نظر من کار خوبی نبود. چون هرکسی به نسبت تلاش و فعالیتی که دارد و کاری که ارائه می‌دهد، درجه خودش را تعیین می‌کند.

و من موافق این مسأله نیستم. چون کیفیت کار را پایین می‌آورد و این درجه‌بندی بیشتر به خاطر مسائل مادی بوده و باعث شده که همه سعی در رسیدن به درجات بالا داشته باشند، بدون اینکه به کیفیت و بهبود کار توجه داشته باشند.

□ شما فقط گویندگی فیلم‌ها و سریالهای تلویزیونی را به عهده دارید؟

● درحال حاضر بله، ولی قبلا در بیرون از سازمان، برای فیلم‌های سینمایی هم گویندگی می‌کردم.

□ لطفا کمی هم از زندگی خود برای خوانندگان ما بگویید.

● من در همان دوران اشتغال ازدواج کردم و دارای شش فرزند هستم.

□ با وجود این کار مداوم، به زندگی خانوادگی‌تان لطمه‌ای نمی‌خورد؟

● یک زن قبل از اینکه یک کارمند و همسر و یک مادر خوب باشد، باید یک مدیر خوب باشد. باید دارای برنامه‌ریزی صحیحی در زندگی باشد و اگربتواند این کار را به نحو احسن انجام بدهد، حتما موفق می‌شود.

□ پس خانواده شما موافق با حرفه و شغل شما بودند؟

● بله، چرا که قبل از ازدواج مشغول این حرفه بودم و بچه‌ها هم کم‌کم به این وضعیت عادت کردند و فکر می‌کنم برای خود آنها مفید بوده، چرا که مستقل بزرگ شده‌اند. البته من هیچ گونه کم کاری و خلاء در زندگی‌ام نگذاشتم و تا جایی که امکان داشت، همه وسایل را برایشان فراهم می‌کردم و به‌موقع هم سرکار حضور داشتم. البته خودم خیلی متحمل زحمات و سختی‌ها شدم، ولی حالا که به آن دوران برمی‌گردم، می‌بینم که ارزش آن همه سختی را داشت.

□ برای علاقه‌مندان به این رشته از هنر و کسانی که تازه وارد این حرفه شده‌اند، توصیه‌ای دارید؟

● توصیه من این است که اول تشخیص بدهند که توانایی انجام این کار را دارند و از عهده سختی‌های این حرفه برمی‌آیند یا نه؟

چرا که باید دارای صبر و حوصله فراوانی باشند و دقت و مطالعه کافی داشته باشند. آنها باید از نزدیک شاهد کار بزرگان و اساتید این حرفه باشند، تحمل کنند و در کنار اینها بیاموزند تا استعدادشان شکوفا شود و در آینده از گویندگان حرفه‌ای این رشته از هنر شوند.

آشنایی با درام‌نویسان

یوهان ولفانک فون‌گوته

(۱۸۳۲ - ۱۷۴۹ م)

یوهان ولفانک فون‌گوته شاعر، درام‌نویس، کارگردان، مدیر تئاتر و ادیب بلندآوازه آلمانی در ۲۸اوت ۱۷۴۹ در فرانکفورت متولد شد.

گوته در ایامی که به تحصیل حقوق مشغول بود، باجوانی دوست شد که بعدها دوک و حکمران وایمارشد. او که «کارل اگوست» نام داشت، در سال ۱۷۷۵ ازگوته دعوت کرد تابه عنوان مشاور به نزداو برود.

گوته از آن تاریخ، بیش از نیم قرن مشاور دوک وکارگردان تئاتر وایمار بود. نخست با گروهی ازبازیگران آماتور به کار تئاتر پرداخت و به‌مرورصاحب گروهی از بهترین بازیگران تئاتر شد. گوته دروایمار صاحب‌مقام و مناصب فرهنگی و دولتی برجسته‌ای شد. از جمله مدتی به سمت استادی دانشگاه مشغول تدریس بود. آنگاه به نمایندگی مجلس انتخاب شد و مدتی نیز ریاست کتابخانه سلطنتی راعهده‌دار بود اما در همه این احوال بیشترین فرصتش را صرف تئاتر و نوشتن نمایشنامه می‌کرد. گوته تا پایان‌عمرش در وایمار ماند و تنها چند سفر به دیگر ممالک‌اروپا رفت.

گوته در ایام جوانی به طرفداران نهضتی که به نام‌طوفان و هجوم شهرت داشت، پیوست و هنگامی که ۲۴ سال داشت با نوشتن «گوترفون برلیشن» که‌نمایشنامه‌ای تاریخی و قهرمانی درباره یکی ازسرداران آلمانی اوایل قرن ۱۶ است از زمره برجستگان این نهضت شد. این نهضت که محتوایی رومانتیک‌داشت، در حوالی سالهای ۱۷۷۰ در آلمان آغاز شد وتا سال ۱۸۳۰ دوام آورد. در سال ۱۷۷۰ روحانی جوان و پرشوری به نام «یوهان گوتفر یرمن هردر» فیلسوف، شاعر و منتقد آلمانی به استراسبورگ رفت و در آنجابا گوته که جوانتر از وی بود و در رشته حقوق تحصیل می‌کرد، دیدار کرد.

آثار گوته بسیار متنوع است، چنانچه شامل چندین تراژدی، چند نمایشنامه تاریخی، آثار فلسفی، آثاراساطیری و چند نمایشنامه کمدی است. از آثار اومی‌توان به سرگذشت ورتر، استلا، فاوست اشاره کرد، دیگر آثار او طبیعت عشاق، کلاویگو، اروین والمیر، دختری تنی، گلاوررینه‌فون ویلایلا، تورگاتو تاز وشریکان جرم و... هستند.

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

سفر قندهار مخملباف به کن

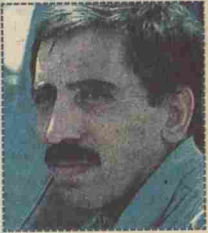

فیلم جدید محسن مخملباف با عنوان «سفرقندهار» که پیش از این «خورشید پشت ماه» نام‌داشت، برای نمایش در بخش مسابقه جشنواره کن سال ۲۰۰۱ پذیرفته شد.

قصه این فیلم در ارتباط با سفر یک زن افغانی است که به قندهار می‌رود تا خواهر خود را نجات دهد.

حبیب کاوش و فیلمی ترسناک

حبیب کاوش فیلمساز حرفه‌ای سینما درصدد ساختن فیلمی با عنوان «اسلایر» است.

این فیلم در ژانر سینمای وحشت قرار دارد و فیلمبرداری آن تا ماه آینده آغاز می‌شود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارتی	۳۵ روز	۱۴۷ میلیون تومان
تو-را دوست دارم	۲۵ روز	۵۱ میلیون تومان
هزاران زن مثل من	۲۵ روز	۵۸ میلیون تومان
همسر دلخواه من	۲۰ روز	۲۶ میلیون تومان

طالب‌زاده و بشیراحمد

نادر طالب‌زاده فیلمساز و محقق سینمای ایران به زودی ساخت مجموعه‌ای تاریخی - مذهبی را آغاز خواهد کرد.

«بشیر احمد» عنوان این مجموعه تلویزیونی است که امین تارخ یکی از نقشهای اصلی آن را ایفا می کند.

عمرشریف بازیگر فیلم کیمیایی در کوبا

پس از کش و قوسهای فراوان و حرف و حدیثهای مکرر، فیلم جدید مسعود کیمیایی با عنوان «تسخیرشدگان» در کشور کوبا و با عوامل خارجی ساخته می شود.

عمرشریف یکی از بازیگران اصلی فیلم کیمیایی است.

سعید سهیلی امسال با «برهنه»

سعید سهیلی فیلمساز خوب و متعهد سینمای کشورمان درصدد است تا امسال چهارمین فیلم بلند سینمایی خود را با عنوان «برهنه» جلوی دوربین ببرد.

نمایشهای روی صحنه تئاترشهر

نام نمایش کارگردان محل اجرا ساعت اجرا قیمت بلیت

سووشون - منیژه محامدی - سالن اصلی - ۱۹ - ۲۰۰۰تومان

خورشید کاروان - حسین مسافر - سالن اصلی - ۱۸ - ۱۵۰۰ تومان

خورشیدبانو - شکرخدا گودرزی - سالن چهارسو - ۱۸/۳۰ - ۱۵۰۰ تومان

دوبیتی کوتاه برای پاییز - جواد پیشگر - سالن سایه - ۱۹ - ۱۵۰۰ تومان

آوای سرخ - نصرآبادی - سالن قشقایی - ۲۰/۱۵ - ۱۵۰۰ تومان

پیک‌نیک در میدان - شهره لرستانی - سالن قشقایی - ۱۷/۳۰ - ۱۰۰۰ تومان

باغ وحش شیشه‌ای - محمد داوودی - سالن شماره ۲ - ۱۷/۱۵ - ۱۰۰۰ تومان

باران بر بامهای بی‌یقینی - جلال تجنگی - سالن شماره۲ - ۱۹/۴۵ - ۱۰۰۰ تومان

گنگ خوابدیده - آتیلا پسیانی - سالن خانه خورشید - ۲۰ - ۱۰۰۰ تومان

کیانیان و پایان عیسی می آید

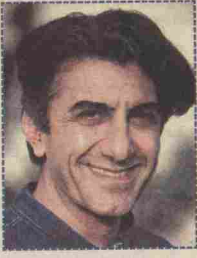

رضا کیانیان که سال گذشته در دو فیلم «چتری برای دو نفر» و «رومشکان» بازی کرده بود، تا هفته آینده بازی در فیلم جدید علی ژکان را با عنوان «عیسی می‌آید» به پایان می‌برد.

داریوش فرهنگ و جنایتی مرموز درشبهای تهران

جدیدترین فیلم داریوش فرهنگ با عنوان «شبهای تهران» آماده نمایش شد.

میترا حجار، شقایق فراهانی و یوسف مرادیان بازیگران این فیلم هستند.

قصه فیلم مذکور در ارتباط با دو دختر دانشجو است که برای پایان‌نامه تحصیلی‌شان، آسیب‌های اجتماعی شهر تهران را انتخاب کرده‌اند، اما در جریان این پایان‌نامه اسیر جنایتی مرموز می‌شوند.

هادی کریمی هم فیلمساز می‌شود!

محمدهادی کریمی فیلمنامه‌نویس و روزنامه‌نگار قصد دارد امسال اولین فیلم بلند سینمایی خود را با عنوان «به پشت سر نگاه کن» جلوی دوربین ببرد.

کریمی یکی از فیلمنامه‌نویسان پرکار سینمای ایران است.

اسماعیل‌خانی و آواز قو

جمشید اسماعیل‌خانی بازیگر خوب سینما، تئاتر و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در فیلم جدید سعید اسدی با عنوان «آواز قو» است.

این فیلم به برخورد دو نسل اول و دوم انقلاب می‌پردازد.

جمشید هاشم‌پور، بهرام رادان، داریوش مودبیان و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

کیارستمی و فیلم a.b.c

عباس کیارستمی فیلمساز جهانی سینمای ایران با فیلم «a.b.c» در بخش جنبی جشنواره کن حضور دارد.

این جشنواره از ۱۹ اردیبهشت ماه برگزار می‌شود.

جشنواره تئاتر دفاع مقدس

هشتمین یادواره سراسری تئاتر دفاع مقدس از ۲۸ اردیبهشت تا سوم خرداد ماه در تهران برگزار می‌شود.

روابط عمومی این جشنواره اعلام کرد: ۲۶۹ متن از ۶۷۹ متن رسیده به دبیرخانه جشنواره سراسری تئاتردفاع مقدس به شرح زیر انتخاب شده‌اند: ۱۷ متن دربخش خیابانی، ۱۵ متن در بخش عروسکی، ۲۷ متن دربخش کودک و نوجوان، ۲۱ متن در بخش نظامی وانتظامی و ۱۸۹ متن در بخش صحنه‌ای.

موشک کاغذی در آلمان

فیلم سینمایی موشک کاغذی ساخته فرهاد مهرانفر در سی‌امین دوره جشنواره کودکان کاسل شرکت داشت. این جشنواره از ۱۶ تا ۲۳

فروردین در آلمان برگزارشد. این فیلم تولید شبکه دوم سیما است و از طریق CMI به این جشنواره ارسال شده بود.

مجال در کره جنوبی

فیلم کوتاه ۳۵ میلی‌متری «مجال» به کارگردانی انسیه شاه‌حسینی در بخش مسابقه سومین دوره جشنواره فیلم‌های زنان که از ۲۶ فروردین تا ۲ اردیبهشت در شهر سئول برگزار شد، شرکت کرد.

این فیلم که ماه گذشته در فستیوال فیلم‌های زنان تورین ایتالیا شرکت کرده بود، تولید انجمن سینمای جوان است و از طریق CMI به این جشنواره ارسال شد.

یک روز بیشتر در سنگاپور

«یک روز بیشتر» ساخته بابک پیامی در چهاردهمین دوره جشنواره فیلم سنگاپور که از ۲۲ فروردین تا ۸ اردیبهشت برگزار می‌شود، شرکت دارد و در بخش «چشم‌انداز سینمای آسیا» به نمایش درخواهد آمد. این فیلم محصول مشترک سیمافیلم و M.H.S کاناداست که از طریق CMI به این جشنواره ارسال شده.

سمندریان و یک تله تئاتر

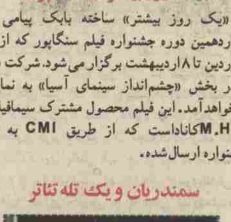

حمید سمندریان کارگردان مطرح تئاتر کشور، درحال ضبط تله تئاتری است با عنوان «دمشق». این نمایش نوشته استرینبرگ است.

فیلم‌های پرفروش روز جهان

نام فیلم	تعداد هفته (مدت اکران)	میزان فروش به دلار
بچه‌های جاسوس	۱	۲۶/۵۴۶/۸۸۱
یکنفر دوست دارد	۱	۱۰/۰۱۰/۶۰۰
قلب شکنان	۲	۳۰/۹۴۱/۶۸۶
تام کت	۱	۶/۴۰۶/۰۷۶
برادرها	۲	۲۳/۷۵۸/۲۸۶
دشمنان جلوی دروازه‌ها	۳	۳۹/۶۵۶/۴۸۲
زخمهای خارجی	۳	۴۶/۳۵۰/۲۶۰
ببر خیز گرفته، اژدهای کمین کرده	۱۷	۱۱۸/۴۶۵/۰۲۶
قاچاق	۱۴	۱۱۷/۳۰۷/۱۰۷
مکزیکی	۵	۶۴/۷۰۴/۱۲۷
شکلات		۶۶/۴۲۸/۷۴۰

میزان فروش فیلم‌ها تا تاریخ یک آوریل ۲۰۰۱است.

تعزیه نباید فقط به ماههای محرم وصفر محدود شود

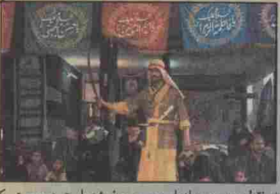

تعزیه، سلاحی محکم و اعتقادی در دست شیعه است. مجالس تعزیه انواع مختلف دارد و جایگاه تعزیه در میان فرهنگ و مذهب جامعه ما از رتبه‌ای رفیع برخوردار است، پس باید به عنوان پاسدار و میراث دار این فرهنگ غنی و ارزشمند، آن را پاس بداریم و در حفظ و بقای آن بکوشیم.

تعزیه براساس ظاهر آنها به دسته‌های مختلفی تقسیم می‌شود: ۱- پیش مجلس، ۲- مجالس عمومی، ۳- مجالس گسترده، ۴- گوشه.

افرادی هم که در تعزیه‌خوانی مورد احتیاج هستند، به شرح زیرند:

شهادت‌خوان، اولیاخوان، مخالف‌خوان، وردست‌خوان، متفرقه‌خوان، بچه‌خوان، تعزیه‌گردان وناظم‌البکا که کارش دستیاری تعزیه‌گردان است.

مهمترین مسأله و نکته‌ای که در تعزیه مطرح می‌شود، رسیدن به کمالات عالیه، ایثار، مقاومت و شهادت است و متأسفانه امروزه به دلایل مختلف اجرای تعزیه فقط محدود به ماههای محرم و صفر شده است، در صورتی که این گونه نمایش سنتی - مذهبی می‌تواند در باروری فرهنگ و معنویت جامعه در طول سال نقشی حیاتی داشته باشد.

پیدایش تعزیه به زبانهای خیلی دور برمی‌گردد. عده‌ای معتقدند که پس از اسلام آوردن ایرانیها و شهادت امام حسین(ع)، ایرانیها به علت ازدواج امام‌حسین(ع) با دختر یزدگرد، گریستن و مرثیه‌خوانی بر سیاووش را که اسطوره‌ای ملی و نماد پاکی بود، تبدیل به عزاداری برای سیدالشهداء کردند و این مجالس بعدها شکلی کاملا نمایشی به خود گرفت و در عهدصفویه با شعر و موسیقی همراه شد.

اصغر دانشفر

فیلم‌های روز جهان

فقط ملاقات Just Visiting

بازیگران: ژان رنو - کریستین کلاویر - کریستینا اپل‌گیت و...

کارگردان: ژان ماری پویر زمان پخش: ۶ آوریل ۲۰۰۱

مدت: ۸۸ دقیقه

مردی اشراف‌زاده و فرانسوی‌تبار در قرن دوازدهم میلادی، پس از مردن و از دست دادن تازه عروس دلبندو دوست داشتنی‌اش، تصمیم می‌گیرد تا زمان را به‌عقب بازگرداند.

تنها روزنه امید او یک جادوگر محلی است که «مالکوم مک‌داول» نقش او را ایفا می‌کند و معجون مسافرت به زمان را دارد که متأسفانه به جای اینکه تیبالت کانت «ژان رنو» و خدمتکارش آندره را به‌گذشته ببرد به آینده و شیکاگوی سال ۲۰۰۱ می‌آورد.

اولین نشانه‌ها و آثار اختلاف فرهنگ و تمدن ۸۰۰ ساله در آنجا بروز می‌کند که آن دو به یک جیپ‌حمله‌ور می‌شوند (آن را با اژدها اشتباه گرفته‌اند) که خوشبختانه توسط جولیا مالینت (کریستینا اپل گیت) یک موزه‌دار که بعدا یکی از بستگان تیبالت از کاردرمی آید، نجات داده می‌شود. جولیا می‌پندارد که تیبالت عموزاده مفقود شده اوست. اما او نمی‌داند که‌باید برای این فامیل دور خود و مستخدم فرمانبردار وبی‌فکرش چه کار کند. تیبالت نیز که می‌خواهد به زمان‌درست قبل برود و تصمیمش را عملی کند، امانمی‌تواند جولیا را به همان شکل و با آن طرح وتوطئه‌های نامزد راسوصفتش هانتر «مت راس» ومنشی روباه صفت او «ویلسون سمپراس» تنها بگذارد.

با وجود اینکه داستان اصیل این فیلم قبلا ساخته‌شده است «چرا که جناب آقای ژان ماری پویرفرانسوی‌تبار قبلا همین داستان را با عنوان فرانسوی Les Visitars در سال ۱۹۹۲ کار کرده است» اما فیلم‌هنوز پیام اخلاقی آمریکایی خود را در زیر لایه‌های قطوری از سس فرانسوی اسلپ استیک حفظ کرده‌است.

تیبالت به جولیا می‌آموزد که چگونه از خود محافظت کند و به‌دور خود یک حایل و توری حفاظتی بکشد تا اینکه به او این توانایی را می‌دهد که در مقابل هانتر بایستد.

ماجرای خدمتکار ساکت و ساکن و بی‌زبان تیبالت نیز بعد از اینکه عاشق آنجلیک «رید» می‌شود، جالب‌و دیدنی است، چرا که در خدمت پیام اصلی فیلم قرارمی گیرد. او پس از آمدن عشق، قادر است باب تازه‌ای‌را در زندگی بی‌روح و بی‌هیجان خود باز کند...

درمیان شوخی‌های مهیج و جالب فیلم یکی، دو تااز تکه کلامها و مزه پرانیهای آندره نیز به‌جای خودزیبا شده‌اند. به عنوان نمونه، صحنه‌ای که در آن آندره‌به انتر از خود متشکر با آن بینی نسبتا بزرگ سلام‌می‌کند و می گوید: سلام دماغ گنده!! البته باید فیلم راببینید و در فضای کلی آن قرار بگیرید و بعد علت‌زیبایی این جمله را دریابید!

در صحنه‌ای دیگر یک خانم کهنسال ثروتمند، آندره را به صرف غذا در یک رستوران رؤیایی وخیالی دعوت می‌کند که آن صحنه نیز بسیار جالب ودیدنی است، اما رویهم رفته این دو فرانسوی به آینده‌آمده در طول فیلم دائما یا درحال آروغ زدن و استفراغ کردن و یا درحال نابود کردن اشیاء و محیط پیرامون‌خود هستند و اما...

و اما از هرچه بگذریم از جناب ژان رنوی کبیرنمی‌توان گذشت و هیچ نگفت. ستاره فرانسوی فیلم‌های اکشن که خوشبختانه تلویزیون ایران در این‌یکی، دو سال، سه تا از بهترین فیلم‌های اکشن او راالبته با کمی و کاستی و جرح و تعدیلهایی به نمایش گذاشته است. فیلم‌های حرفه‌ای -گودزیلا - مأموریت: غیرممکن .

رنو در این فیلم تمام عزم خود را جزم کرده است تا اجرایی واقعی، بی‌عیب و نقص و چشمگیر داشته باشد که البته تا حدود زیادی نیز موفق بوده است. او هربیننده بالای ۱۲ سالی را تحت تأثیر چهره سنگ‌گونه و پرهیزکارانه خود قرار می‌دهد.

و در آخر اینکه «فقط ملاقات» یک کمدی اسلپ رستیک بزن بزن، سرگرم کننده و جالب است که‌همواره درمیانه می‌ماند.

علی داروور

چند یادداشت نوروزی

مجید شتی

راستش امسال ما به خودمان استراحت دادیم وچندان فکر و چشممان را درگیر برنامه‌های نوروزی تلویزیون نکردیم. البته هفته قبل در مورد علتش برایتان نوشتیم. اما دقیقا به همان دلیلی که هفته قبل نوشتیم،پیش می‌آمد که بعضی برنامه‌ها را هم ببینیم و در ضمن از آنجا که به هرحال وظیفه داشتیم، برای شما هم چندخطی بنویسیم. مجبور بودیم بعضی برنامه‌های دیگر راهم ببینیم در کل عذر ما را بپذیرید. اگر مطالبمان خیلی فراگیر نیست عادت نداریم مثل بعضی‌ها در مورد برنامه‌ها و فیلمهای ندیده هم بنویسیم!

باز هم سانسور

راستش یکی از بعدازظهرهای ایام تعطیل بود که‌از فرط بی‌حوصلگی و بیکاری، تلویزیون را روشن کردیم. این‌گونه موارد معمولا فقط فوتبالهای خارجی‌را می‌توانیم تحمل کنیم. اما چون از فوتبال هم خبری‌نبود، چرخی در کانالهای مختلف زدیم و ناگهان چشممان به جمال فیلم «هنرپیشه» ساخته محسن مخملباف روشن شد، حدودا یک‌چهارم فیلم گذشته‌بود. اما چون ما یکی از طرفداران این فیلم بودیم وهستیم - گرچه برای بار دهم یا یازدهم! - نشستیم به‌تماشا و لذت می‌بردیم.

اما چشمتان روز بد نبیند. کمی که از فیلم گذشت.ما متوجه نکات تلخی می‌شدیم که مدام اعصابمان را به‌هم می‌ریخت و آن حذفهای فراوانی بود که نسخه پخش شده از تلویزیون ما دچارش بود. یکی از صحنه‌های محبوب ما در این فیلم، صحنه گدایی کردن دونفره عبدی و پطروسیان بود که بیشتر به خاطر موسیقی‌اش رویمان تأثیر می‌گذاشت و متأسفانه یکی‌از حذفیات نسخه جدید همین صحنه بود. نمی‌دانیم.لابد به دلیل آکاردئون زدن عبدی درحین گدایی و همان بحث ازلی و ابدی حرمت نشان دادن ساز در تلویزیون! به هرحال فیلم که تمام شد. یک آشنا به ما تلفن زد و گفت: «این بود اون هنرپیشه که اینهمه تعریفشو می‌کردی؟» و ما مانده بودیم معطل که چه بگوییم. آیا چیزی که ما آن روز دیدیم، حقیقتا «هنرپیشه» مخملباف بود؟ ما که شک داریم!

همین شک را در مورد«هامون» داریوش مهرجویی هم که چند روز بعدش‌پخش شد، داریم؛ فیلمی که تصمیم گرفتیم ضبطش کنیم‌و این کار را هم کردیم. اما بعد پشیمان شدیم که چرااین کار را کردیم. چون گویا در تلویزیون، تدوینگران‌بسیار مجربی کار می‌کنند که وظیفه‌شان حذف صحنه‌های زاید فیلم‌های ایرانی است! لابد تدوینگرهامون درک نکرده بوده که ۱۵-۱۰ دقیقه از فیلم را باید کوتاه کند و آن آدم مجرب لطف کرده و این کار را به‌جای او انجام داده! بالاخره چه وقت یک قانون مدون‌و ثابت بر فرهنگ کشور حاکم خواهد شد؟ ما که‌نمی‌دانیم ؛ تا کی باید فیلم‌های مجاز ایرانی (آنهم ازنوع درجه اولشان که کارگردانهای درست و حسابی‌دارند) در تلویزیون تکه و پاره شوند؟ آیا بهتر نیست‌از خیر نشان دادن این فیلم‌ها بگذریم و همان فیلم‌های تلویزیونی آلمانی را که انگار محصولات انبوه شبیه به‌هم یک کارخانه هستند، پخش کنیم؟ والله که آن‌شکلش آبرومندانه‌تر است.

جنگ‌های طنز

عید غدیر که رسید، عملا برنامه‌های نوروزی تلویزیونی هم شروع شد و از آنجا که با شروع شدن‌ماه محرم، برنامه‌های شاد نوروزی عملا تعطیل می‌شدند، تصمیم گرفته شده بود که برای جبران، این‌برنامه‌ها را از یک هفته زودتر شروع کنند. جنگهای‌طنز هم یکی از همین برنامه‌ها بودند. راستش‌برنامه‌های طنز را نمی‌دانیم دقیقا چندتا بودند، اما خودما از بین آنها «طنز ۸۰»، «گلهای ۷۹» و بعضا «سلام‌تهران» را نگاه می‌کردیم.

«طنز ۸۰» که به اعتراف خود مدیری، فقط مروری بود بر ده سال طنز تلویزیونی ایران که بعضی‌میهمانهای برنامه که سابقه‌ای به شدت کم در - فقط -بازی طنز داشتند، بیشتر از نمایشهای پخش شده،طنزآمیز بودند. وقتی قرار است برنامه‌ای در مورد طنزساخته شود و افرادی مثل داریوش کاردان و محمدصالح‌علاء، به هر دلیلی در برنامه نباشند، باید هم به دلیل‌قحط الرجال سراغ آدمهایی رفت که بدون هیچ سواد وپشتوانه و استعدادی صرفا در چند آیتم تلویزیونی‌بازی کرده‌اند و حالا صاحب‌نظر هم شده‌اند.

اما شاهکار برنامه‌های طنز تلویزیون، مثل همیشه برنامه «سلام تهران» بود. همان گروه، همان کارگردان، همان رویه، همان بی‌مزگیها، همان آوازهای لوس با سوژه‌های دستمالی شده صبح جمعه با شما، همان آیتم تکراری ضرب‌المثل پرسیدن از داوود منفرد، همان، همان، همان... انگار کسی قصد ندارد در ساختار این برنامه تغییری ایجاد کند و یکی هم نیست به این آقایان بگوید که بابا طنز کار کردن کمی هم نمک ذاتی احتیاج دارد که به قدرت خدا همه دست‌اندرکاران این برنامه به کل از آن محروم هستند. فقط داوود منفرد آنهم‌صرفا در نقش پیرمردی که قرار است ضرب‌المثل‌بگوید کمی بامزه است. گرچه آنهم از فرط تکرارهای‌ده باره و صدباره، اثرش را به کل از دست داده.پیشنهاد می‌کنیم که یا سازندگان این برنامه که مدعی‌خلاق بودن هم هستند، تغییری در شیوه نگاهشان به‌طنز و در نتیجه درکارشان ایجاد کنند و یا مسوولان‌سیما فکری به حال این گروه همیشه خلاق بکنند وگرنه‌می‌نشینیم و نفرین می‌کنیم تا روز قیامت سر پل صراطبابت بیت‌المال هدر رفته در این کار، یقه‌شان را بگیرند.نفرین ما می‌گیرد. بترسید و توبه کنید.

مجموعه‌های تکراری

معمولا برنامه‌های نوروزی از مدتی قبل از عید ساخته می‌شوند و شبکه‌های مختلف تلاش فراوانی می‌کنند تا - دستکم در کمیت - از هم سبقت بگیرند و جدول برنامه‌هایشان را پر از تولیدات نوروزی کنند. خب قبول کنید که تعجب دارد، وقتی در یک چنین وضعیتی چشمتان به چند مجموعه تکراری می‌افتد و پیش خود فکر می‌کنید آیا برنامه کم آمده که تولیدات سه - چهار سال قبل پخش می‌شوند؟

یکی از این مجموعه‌ها اسمش گویا «مهر خوبان» بود. کار قدیمی‌تر یوسف سیدمهدوی که مجموعه «شنهای کف رودخانه»اش یکی - دو هفته قبل از عید به آخر رسید؛ کار بی‌رمقی که ما دفعه قبل هم انگار به تماشایش ننشسته بودیم و صرفا فضا و تصاویرش برایمان آشنا بود و از دیگران شنیدیم که تکراری است و تعجب کردیم که کاری مثل این، چرا باید دوباره‌پخش شود. اما «خاله خانم» مجموعه دیگری بود که‌عید سال ۷۶ از تلویزیون پخش شده بود و می‌شد به‌جرأت گفت که اصلا و ابدا و به هیچ‌وجه چیزی نداشت.مگر یک اکبر عبدی به شدت طناز و با نمک که همه‌بار مجموعه را یک تنه به دوش می‌کشید. شک داریم‌که کسی برای چیزی به‌جز اکبر عبدی به تماشای این‌مجموعه نشسته باشد. مجموعه‌ای که نه قصه جذابی‌داشت و نه ساخت خوبی و تازه این‌طور که شنیده‌ایم،بیشتر جذابیت‌های نقش اکبر عبدی بیشتر از آنکه به‌فیلمنامه یا کارگردانی مربوط باشد، به خود عبدی وتبحرش در بداهه‌کاری مربوط بوده. یک مجموعه‌دیگر هم که به صورت تکراری پخش شد، چیزی بود به‌نام «شکوه لبخند» که برازنده اسمی بهتر از «چیز» نبود.تلفیقی از فیلم‌های کمدی خارجی و تکه‌های ساخته‌شده با بازیگران ایرانی که سعی شده بود به یک قصه‌واحد که مثلا طنزآمیز هم هست تبدیل شود. اما خب‌بهتر است در موردش بیش از این حرف زده نشود که‌حکم حرام کردن جوهر را دارد و خراب کردن اعصاب.

و اما...

اما از آنجا که ما عادت کرده‌ایم فقط قسمت‌های بد قضیه را نگوییم و از محاسنش هم حرف بزنیم، باید به کار خوب شبکه دوم سیما در مورد برنامه مرور بر آثار ابوالفضل جلیلی اشاره کنیم. جلیلی فیلمسازی است که میان اهل فن و علاقه‌مندان به سینما و حتی در آن‌سوی مرزها سینماگر شناخته شده‌ای است. اما از آنجاکه به دلایل متعدد، فیلم‌های او یکی بعد از دیگری ازنمایش عمومی باز می‌ماندند، دربین تماشاگران عام‌سینمای ما کمتر شناخته شده. اما در ایام نوروز - اگرچه‌دیروقت، حدودا نیمه شب - برنامه‌ای پخش می‌شد که‌همزمان با نمایش یکی از فیلم‌های جلیلی با خودش هم‌در مورد آن فیلم گفتگویی انجام می‌داد. فیلم‌هایی مثل گال، دت یعنی دختر، یک داستان واقعی، رقص خاک،دان و دلبران که مخاطب عادی را هم با سینمایی به‌شدت واقعگرای جلیلی آشنا می‌کرد و جالب اینجاست‌که وقتی از اطرافیان در مورد این فیلم‌های نامتعارف می‌پرسیدیم، عمدتا با فیلم ارتباط برقرار کرده بودند.

در کل، وجود چنین برنامه‌ای درمیان انبوه برنامه‌های بی‌بو و خاصیت تلویزیون، خودش در حکم موهبتی بزرگ بود. موهبتی که ما محکم یقه‌اش را چسبیدیم و از آن تمام و کمال استفاده کردیم و با این استفاده می‌شود گفت در این دو - سه هفته تعطیلی بالاخره یک برنامه به دردبخور دیدیم. شما رانمی‌دانیم. امیدواریم لااقل این یک برنامه را از دست‌نداده باشید.

والسلام

نگاهی به اجراهای بانوان هنرمند جشنواره موسیقی

همراه با
زنان هنرمند در جشن آوا و نوا

گزارش از: آزیتا رجبی

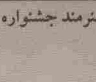

آزیتا رجبی فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد روزنامه‌نگاری و مجرد است. از سال ۷۳ همزمان با تحصیل، فعالیت مطبوعاتی خود را در مؤسسه اطلاعات به عنوان مسوول صفحات ورزشی بانوان درمجله دنیای ورزش آغاز کرد و پس از چهار سال واردتحریریه روزنامه اطلاعات در بخش خبر و حوادث شدو از همان زمان تاکنون در زمینه گزارش با مجله‌اطلاعات هفتگی نیز همکاری می کند.

خودش می گوید: هیچ گاه فکر نمی کردم بتوانم در مطبوعات قلم بزنم. تا ۱۱ سالگی وضع انشاءنویسی من اصلا خوب نبود. اما پس از کسب رتبه دوم در یک مسابقه کشوری «مقاله نویسی» در همان مقطع سنی که بیشتر به یک شانس شبیه بود. احساس کردم که باید تلاش بیشتری کنم!

او با پاهایی که از زانو برهنه بود. با حرکتی دورانی درحالی که گروه خود را همراهی می کرد وارد شد.

گروه «دریادلان بوشهر» در جشنواره موسیقی دهه فجر شرکت کرده بود و اکنون در فرهنگسرای بهمن شور و جذبه موسیقی مردمی این شهر را به تصویرمی کشید.

هنگامی که رهبر گروه به جمعیتی که برای آن سالن چندان زیاد نبودند، ادای احترام کرد، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست! پس از اینکه آهنگی را خواند. از مردم خواست تا حداقل با تشویقهای خود آنها را به‌اجرای برنامه دلگرمتر کنند و رو به آنها گفت: آهنگهای شاد بخوانم یا سنگین؟ جمعیت فریاد زد: شاد! شاد!

و او خواند به عشق همان جمعیت و بهترین آهنگهارا که برخی با درخواست مردم بود...

□□□

راههای مختلفی برای بیان احساس وجود دارد و موسیقی یکی از بهترینها برای انتقال پیام. احساس و فرهنگ است.

زمانی که بتهوون، سمفونی «کرال» را نوشت. در این سمفونی، احساسی بسیار انسانی را جای داد که لحن آب بیش از هر واژه‌ای دوستانه و انسانی است و این هنر است.

در جشنواره موسیقی فجر، گروههای موسیقی بانوان (در تالار وحدت) همچون سالهای قبل شرکت کرده بودند. گروههایی که سرپرست آنها مرد هستند و قطعات را تنظیم می کنند و پس از انقلاب اسلامی می‌توانند برنامه‌های خود را برای خانمها به اجرا درآورند. اجرای دو خواننده قدیمی «پری زنگنه» و «خاطره پروانه» ازطرفداران بسیاری برخوردار بود. کسانی که چهار هزارتومان بابت بلیت پرداخت کرده بودند. در سالن یکهزارنفری تالار وحدت مشتاقانه گوش به نوای آنها سپرده‌بودند و به دلیل استقبال از این برنامه‌ها قرار شد این دوخواننده باز هم در ایام دیگر اجرا داشته باشند.

«زنگنه» دستبند لعل، درخت سرو، پیراهن آبی، سکوت شب تاریک به همراه ترانه‌های محلی جنوبی و کردی را اجرا کرد.

گروه موسیقی فارس نیز از سه خواننده بهره می‌برد. هنگامی که آنها قطعاتی چون مجنون نبودم، کاروان دشتی و عزیزم سوزه را خواندند، یکباره صدای آژیر بلند شد! این گروه با نواختن موسیقی بدون کلام شامل پیانو، ویولن و تنبک به کار خود ادامه دادند. امابا ادامه صدای آژیر که ده دقیقه به طول انجامید. خواننده‌ها به پشت صحنه رفتند!

از بین تماشاگران می گفتند:

- رویاجان بخوان!
- رفتند متخصص بیاورند!

... و بالاخره مشکل که مربوط به آژیر خطر آتشنشانی سالن بود. رفع شد. اجرای قطعات فولکور محلی و سنتی در حدی متوسط بود. اما خواننده فولکور که باحالت اپرایی قطعاتی را اجرا کرد با توجه به جوان بودن نشان داد که می تواند پیشرفت بیشتری داشته باشد.

گروه موسیقی تذرو، مهربانو، گروه نیریز و هنرستان دختران و شاطریان و فلورانس لیبت (اهل انگلستان و مقیم تهران) قطعات اپرایی را به زبان انگلیسی، آلمانی و فارسی اجرا کرد که با استقبال نسبی مواجه شد. اما جای بسی شگفتی است که گروه «خنیا» که قطعاتی از آهنگسازان قدیمی را اجرا می کرد. فراموش کرده بود که یادی از این اساتید بکند. خواننده‌گروه در پاسخ به سؤال یکی از خبرنگاران گفت که مانام سازندگان این قطعات را پیش از برنامه اعلام کردیم. اما مجری برنامه که نوشته‌هایی را در دست داشت. بدون آگاهی از این گفتگو اظهار کرد که این‌اسامی دراختیار او گذاشته نشده است.

خواننده این گروه از صدای مناسبی برای خواندن برخوردار نبود! چه ملاکی برای تست این صداها و دادن مجوز به آنها وجود دارد؟

البته گروههای موسیقی بانوان چند نوار از اجراهای خود را به مرکز موسیقی ارشاد ارسال کرده بودند و پس از تأیید در این برنامه‌ها شرکت می کردند!!

شیطنت های کودکانه در گروه ۱۲۵ نفره!

دیدن یک گروه ۱۲۵ نفره از نوازندگان و گروه کر که اغلب شش تا ۱۶ ساله هستند. در این جشنواره تماشاگران را به‌وجد آورد. گروه «پارس» متشکل از دختران خردسالی که وقتی روی صندلی خود نشسته و چانه‌شان را به ویولن تکیه داده بودند. پاهایشان به زور به زمین می‌رسید. و پسران شش تا هشت ساله‌ای که فلوتهایشان را دور گردنشان انداخته بودند.

زمانی که «فرهاد نظر» سرپرست آنها آماده شد تا گروه را رهبری کند، پسربچه هشت ساله‌ای که دیر رسیده بود با همان چابکی کودکانه از زیر پیانو دوید و ویولن خود را برداشت. یکی از دختربچه‌ها که مانند بقیه روسری خود را پشت گردنش جمع کرده بود. با افتادن آن از سرش هاج و واج به دوستانش چشم دوخت!

تماشاگران از کارهای بی‌غل و غش و دیدن بخشی از دنیای کودکانه آنها خنده‌شان گرفته بود. کودکانی که‌ادای بزرگترها را درمی‌آوردند. اما کودکی می کردند!

اجرای این گروه هم نیاز به هماهنگی و تمرین فراوان داشت که رهبر گروه از عهده آن خوب برآمد.

پربیننده‌ترین برنامه جشنواره

اجراهای ارکستر سمفونیک تهران به رهبری «لوریس چکناوریان» با بلیت پنج هزار تومانی از پربیننده‌ترین برنامه‌های شانزدهمین جشنواره موسیقی بود. این هنرمند ۶۳ ساله ایرانی سال گذشته به ایران‌آمد و اپرای رستم و سهراب را با ارکستر فیلارمونیک‌ارمنستان به روی صحنه برد.

او می گوید: «پس از ۱۲ سال به دلیل کار زیاد از فیلارمونیک ارمنستان استعفا دادم تا آزادتر در تمام دنیا به اجرای برنامه و کارهای مختلف بپردازم. به هرحال اگرچه کار اجرای سمفونی عاشورا به تعویق افتاد. اما امیدوارم یک سال دیگر وقتی ارکستر سمفونیک و کر تهران قویتر شد بتوانیم آن را اجرا کنیم. بخصوص که مطمئنم آقای دکتر مهاجرانی به عنوان رئیس گفت‌وگوی تمدنها توجه بیشتری به وضعیت ارکستر سمفونیک نشان خواهد داد.»

امسال یکی از بهترین اجراهای این گروه، حکایت «شمع ها و وداع هایدن» بر صحنه تالار وحدت بود. این‌ارکستر با زیبایی خاصی این سمفونی را اجرا کرد. چراغها خاموش شد و صحنه با نور شمعی که هریک ازنوازندگان در دست داشتند. روشن گردید و سپس هریک به ترتیب شمع‌ها را خاموش و از صحنه خارج شدند و چکناوریان و یک ویولونیست پس از دیگران آنجا را ترک کردند.

۹

سیری در ادبیات حماسی

سودابه چون دید سیاوش از کامجویی او تن می‌زند، جامه چاک کرد و فریاد زد. کاووس به شبستان آمد و سودابه به دروغ سیاوش را گناهکار خواند. سیاوش نیز داستان را برای پدر گفت.

نیرنگ باختن سوداوه

کاووس دید از سخن آن دو به حقیقت نمی‌رسد، پس با خود گفت: «اینجا جای شتابزدگی نیست. باید نیک در کار نگریست و گناهکار را شناسایی کرد.» این بود که تن و بدن سیاوش را بویید تا ببیند که آیا نشانی از عطر و بوی سودابه می‌یابد یا نه.

چنین گفت با خویشتن شهریار
که: «گفتار هر دو نیاید به کار
بر این کاربر نیست جای شتاب
که تنگی‌دل آرد خرد را به خواب[۱]
نگه کرد باید بدین در نخست
گوایی دهد دل، چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست
به پادآفرهِ بد سزاوار کیست»[۲]
بدان بازجُستن همی چاره جُست
ببویید دست سیاوُش نُخُست
بر و بازوی و سروبالای اوی
سراسر ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مُشک ناب
همی یافت کاووس و، بوی گلاب
نبود از سیاوُش بر آن گونه بوی
نشانِ پَسودن نبود اندر اوی[۳]
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد
دل خویش را زو پر آزار کرد

کاووس که سودابه را گناهکار یافت، در دل گفت باید او را کشت؛ اما بی‌درنگ به یاد گذشته افتاد. آن زمانی که او به جنگ پادشاه هاماوران - پدر سودابه - رفته بود و دربند شده بود و تنها سودابه به یاری‌اش می‌آمد و از او پرستاری می‌کرد. فرزندان خردسالش را نیز به خاطر آورد و همچنین مهری را که از او در دل داشت. این بود که سیاوش را بیرون فرستاد و گفت: «پاکی و خردمندی تو آشکار شده، برو و از این ماجرا با کسی سخن مگوی که مردم بر شاخ و برگ آن خواهند افزود و به گوش همگان خواهند رسانید.»

به دل گفت: «کاین را به شمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریز ریز»
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد
که آشوب خیزد از آزار و درد،
و دیگر بدانگه که در بند بود،
برِ او نه خویش و نه پیوند بود،
پرستار سوداوه بُد روز و شب
بپیچید از آن رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یک دل پُر از مِهر داشت
ببایست از او هر بد اندرگذاشت
چهارم کز او کودکان داشت خُرد
به چاره، غم خُرد نتوان سپرد
سیاوُش از آن کار بُد بی‌گناه
خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت: «از این خود میندیش هیچ
هشیواری و رای و دانش بسیچ[۴]
مکن یاد از این نیز و با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی»

سودابه که دید دروغش در شاه نگرفته، نیرنگ زشت‌تری باخت و زنی از کارکنان شبستان را که زایمانش نزدیک بود، فراخواند و زر بسیارش داد و پیمان استوار گرفت که رازش را برملا نکند و آنگاه گفت: «تو دارویی بخور تا بچه‌ات بیفتد و من آن را فرزند خودم جا بزنم و گناهش را بر گردن سیاوش بیندازم تا مگر آبرویم بازگردد.»

چو دانست سوداوه کو گشت خوار
نیاویخت اندر دل شهریار،
یکی چاره جُست اندر آن کار، زشت
ز کینه درختی به نوّی بِکِشت:
زنی بود با او به پردَه‌نْدرون[۵]
پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچّه داشت
همی از گرانی به سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جُست
کز آغاز پیمانْت خواهم نخست
چو پیمان بِستَد، زرّ بسیار داد
«سخن» - گفت: - «از این در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کاین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بند و چندین دروغ
بدین بچّگان تو گیرد فروغ
به کاووس گویم که این از من است
چنین کشتهٔ ریمن آهَرمن است[۶]
مگر کاین شود بر سیاوُش درست
کنون چارهٔ این ببایدْت جست
گر این نشنود، آبِ من نزد شاه[۷]
شود تیره و دور مانم ز گاه»
بدو گفت زن: «من تو را بنده‌ام
به فرمان و رایت سرافکنده‌ام»

زن پذیرفت و با خوردن دارویی، بچه‌اش را افکند و در تشت زرینی نزد سودابه فرستاد. سودابه در بستر خفت و بانگ و فریاد راه انداخت؛ چنان که به گوش کاووس رسید و او جویای ماجرا شد.

چو شب تیره شد، داروی خورد زن
بیفتاد از او بچّه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد
چه باشد چو دارد ز جادو نژاد؟
یک تشت زرّین بیاورد پیش
بگفت آن سخن با پرستارِ خویش
نهاد اندر او بچّه اهرمن
خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت
فغانش برآمد به کاخ از نهفت
به ایوان پرستار چندانْک بود
به نزدیک سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده به تشت
از ایوان به کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاووس از ایوان خروش
بلرزید در خواب و بنهاد گوش[۸]
بپرسید و گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوب‌رخ روزگار

فردا صبح زود کاووس بر بالین سودابه آمد و حالش را پرسید. سودابه گریان و نالان بچه‌ها را نشانش داد و گفت: «سخن سیاوش را پذیرفتی و مرا خوار کردی. حالا حقیقت چون آفتاب روشن است!» کاووس به فکر فرورفت تا چه کند. پس از مدتی بهتر دید از ستاره‌بینان یاری بخواهد.

غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم
به شبگیر برخاست و آمد دُژم
بر آن گونه سوداوه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بر آن گونه با تشت زر
فکنده به خواریّ و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب
بدو گفت: «روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چو کرد از بدی
به گفتار او خیره ایمن شدی»[۹]
دل شاه‌کاووس شد بدگُمان
برفت و پر اندیشه شد یک زمان
همی گفت: «کاین را چه درمان کنم؟
نشاید که این بر دل آسان کنم»
از آن پس نگه کرد کاووس شاه
کسی را که کردی به اختر نگاه،
بجُست و ز هر سو برِ خویش خواند
بپرسید و بر تَخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزمِ هاماوران
سخن گفت هر گونه‌ای بی‌کران
بدان تا شوند آگه از کار اوی
به دانش برانند پرگارِ اوی[۱۰]
وزان کودکان نیز بسیار گفت
نهفته برون آورید از نهفت

---

[۱] ۱ـ تنگی دل: بی‌حوصلگی، شتابزدگی ■ [۲] ۲ـ پادافره: مجازات ■ [۳] ۳ـ پسودن: لمس کردن، دست مالید ن ■ [۴] ۴ـ بسیج: ساختن و آراستن، به کار بستن ■ [۵] ۵ـ پرده ندرون: پرده اندرون، در پرده ■ [۶] ۶ـ ریمن: پلید، بدسرشت ■ [۷] ۷ـ ایوان: کاخ ■ [۸] ۸ـ بنهاد گوش: توجه کرد، گوش سپرد ■ [۹] ۹ـ خیره: بیهوده ■ [۱۰] ۱۰ـ پرگار: مجازاً به معنی سرنوشت.

خواندنیهای تاریخی

خواب شگفت!

«جرج والتر» یکی از افسران ارتش بریتانیا بود که در فلسطین، شرق اردن، شام و عراق در جنگ جهانی اول جنگیده بود.

این افسر کهنه‌کار انگلیسی در توصیف و تشریح وقایع و حوادثی که برای خود او یا دیگران رخ داده بود، مهارت بسیار داشت. شبی از شبهای سرد زمستان «والتر» قصه‌ای برای دوستانش گفت و تأکید می‌کرد آن را باور کنند ولی اصرار داشت که چون این‌قصه مربوط به خاندان سلطنتی اسپانیاست، تا زمانی‌که سلاله پادشاهی آن کشور پابرجاست، این داستان رانه برای کسی بگویند و نه در جایی بنویسند...

«جرج» این‌طور گفت:

- تنها من از افراد خانواده خود مأمور شرق نشده‌ام. برادرم سالها در ایران، افغانستان و عربستان مأموریت داشت. پدرم نیز روزگار خود را بیشتر در شرق گذراند.

پدرم «جیمس والتر» نام داشت. در یکی از مأموریتهای خود در خاور، وقتی از جبل کرمل واقع در فلسطین می‌گذشت، حادثه‌ای برای او رخ داد که در زندگی و آینده او تأثیر بسیاری داشت.

در «کرمل» پیرزنی را دید که چهارزانو روی زمین‌نشسته و مشتی خاک و شن در جلو خود ریخته است. معلوم شد وی فالگیر است و از آینده خبر می‌دهد. پدرم چند سکه نقره به او داد و درخواست کرد که آینده‌اش را بگوید. پیرزن پس از یک سلسله صحبت‌های طولانی گفت:

- اجداد تو همه پادشاه بوده‌اند. بازماندگان تو نیز پادشاه خواهند شد!

پدرم از این حرف پیرزن خنده‌اش گرفت و آن را بی‌آساس دانست ولی بعد رفته رفته این حرف او را به فکر انداخت، زیرا پدرم به تناسخ ارواح معتقد بود و می‌گفت ارواح ما به دنیا بازمی‌گردند و در کالبدهای دیگری جا می‌گیرند.

چندی بعد پدرم در مصر به فالگیر دیگری برخورد و آن فالگیر نیز حرف پیرزن کرملی را تکرار کرد و گفت:

«پدران تو پادشاه بوده‌اند و بازماندگان تو نیز پادشاه خواهند شد. اما به شرط آنکه تو کسی را بکشی!»

پدرم به مهمانخانه‌ای که در آن مسکن داشت بازگشت و در دریای افکار و اندیشه‌های دور و درازی فرورفت و به مدد علم و منطق و عقل می‌خواست راست یا دروغ بودن این پیشگویی‌ها و فالها را معلوم سازد!

او ضمن اندیشه و تفکر به خواب رفت و خوابی دید که یکباره افکار و آمال او را به کلی تغییر داد.

خواب دید که در یکی از تالارهای بزرگ کاخ سلطنتی اسپانیاست و در جوار او نیز «رامسس دوم» فرعون مصر ایستاده و در دستش خنجری است که با آن به اتاق خواب پادشاه اسپانیا اشاره می‌کند و می‌گوید:

- «والتر» من جد تو هستم و به تو امر می‌کنم که این پادشاه کوچک را گردن بزنی تا بعد از مرگ «آلفونس سیزدهم» بازماندگان تو بتوانند مانند اجدادت دگرباره‌به سلطنت برسند و آن دو پیشگویی به تحقق بپیوندد.

پدرم از خواب پرید و خود را پریشان دید ومتوجه شد که یکی از میله‌های تخت آهنین را در چنگ گرفته است! از آن پس ایمان کامل پیدا کرد که آن پیشگویی و آن دو فال راست بوده و به‌راستی او بازمانده «رامسس دوم» فرعون مصر است و بازماندگان او نیز اگر وی «آلفونس سیزدهم» پادشاه جوان اسپانیا را به دستور جد خود بکشد، همه مانند پدران او به سلطنت خواهند رسید!

پدرم از آن پس در اندیشه انجام دادن این دستور شگفت بود و اراده کرد که به هر بهایی شده است، از هیچ خطر و مانعی نترسد و این موضوع را عملی سازد. او مأموریت مادرید را به عهده گرفت و پیش از آنکه مصر را ترک گوید به مقبره «رامسس دوم» رفت.

چون در آن زمان «آلفونس سیزدهم» کوچک بود، کارهای سلطنتی را مادرش ملکه «ماری کریستین» انجام می‌داد.

وقتی پدرم سفیر انگلیس در دربار سلطنتی اسپانیا شد، به حضور ملکه باریافت و استوارنامه خود راتسلیم کرد.

چند ماه پس از اقامت سفیر انگلیس - یعنی پدرم - در مادرید گذشت. روزی نگهبان کاخ پادشاهی مادرید، مردی را که به لباس مصریان قدیم بود و خنجری در دست داشت و می‌خواست به اتاق خواب آلفونس برود دستگیر کرد!

ملکه چون این خبر را شنید با شتاب خود را به تالاری که آن مرد در آنجا توقیف شده بود، رسانید و چون چشمش به وی افتاد، سفیر انگلیس یعنی «جیمس والتر» را شناخت!

وقتی از وی پرسیدند تو کیستی و چه می‌خواستی، در کمال ایمان و با صراحت، این پاسخ شگفت را داد:

- من از نواده‌های «رامسس دوم» هستم. آمده‌ام دستورجدم را عملی سازم و پادشاه اسپانیا را در بستر خوابش سر ببرم!

خوشبختانه سیاست در قضیه مداخله کرد و این ننگ آفتابی نشد و روزنامه‌ها نوشتند «مرد بیگانه‌ای» قصد کشتن شاه را داشته که بعد فهمیدند دیوانه است واو را به تیمارستان فرستادند!...

ولی حقیقت این است که پدرم را به تیمارستان نفرستادند بلکه به دستور دولت بریتانیا به لندن‌بازگشت و چون کاملا آثار جنون از ظاهرش پیدا بود، پس ازمدتی معالجه توانستیم او را از این اندیشه‌جنون‌آمیز که به‌راستی برای او مانند یک بیماری شده‌بود، نجات دهیم.

در سال ۱۹۰۶ «آلفونس سیزدهم» با شاهزاده خانم «ویکتوریا دوباتنبرگ» ازدواج کرد و پدرم نخستین کسی بود که تلگراف تبریکی به این مضمون برای او فرستاد:

- ازدواج آن شاه جوان را تبریک و تهنیت می‌گویم و خواستار عمر دراز و سعادت ملکه و اعلیحضرت هستم.

امضا، کسی که در ماه فوریه ۱۹۰۰ قصد کشتن اعلیحضرت را داشت!

پدرم همان سال مرد و این کابوس وحشتناک ازفراز کاخ سلطنتی اسپانیا برطرف شد.

مروری بر تاریخ کامل ایران (۱۵)

در شماره‌های پیشین تمدن بزرگ ماد و اولین دولت آن یعنی هخامنشیان را معرفی کردیم و به ترتیب راجع به کوروش و کمبوجیه و داریوش اول صحبت کردیم و در پی آن اشاره‌ای داشتیم به تشکیلات داریوش. این هفته راجع به کشورگشایی‌های داریوش صحبت می‌کنیم و مبحث‌مربوط به او را در همین شماره تمام می‌کنیم.

لشکرکشی‌های داریوش

تسخیر سند و پنجاب: داریوش بعد از برقراری امنیت در ممالک تابعه چند ایالت به ایران ضمیمه کرد. یکی پنجاب و دیگری سند که هر دو در هند واقع‌اند ازهند طلای وافری به ایران وارد می‌شد. سفر جنگی‌داریوش به هند خیلی مهم بود چه این واقعه یکی از دومبداء تاریخ در هند شد.

تسخیر ترکیه و مقدونی: بعد از آن داریوش‌به «سکا»ها پرداخت. علت این قشون‌کشی بایدتجاوزاتی باشد که «سکا»ها به ایران می‌کردند. بعد ازآن لشکر ایران از ترکیه گذشته به مصب رود دانوب‌رسید. «سکا»ها علوفه و آذوقه‌ها را آتش زدند و خود با حشم به داخل مملکت عقب‌نشینی کردند. قحطی ومشکلات لشکر ایران را تهدید می‌کرد. اما چون لشکربه اندازه کافی آذوقه داشت، داریوش در مدت دو ماه‌از رود دانوب تا «تانائیس» (دن امروزی) پیش رفت.بعد هم به سارد برگشت و سرداری را با هشتاد هزار نفردر اروپا گذاشت که شهرهای یونانی ترکیه و مملکت‌مقدونی را تسخیر کند. او هم تا سواحل دریای آدریاتیک پیش رفت و پادشاه مقدونی را تابع ایران‌کرد.

جنگ با یونان: داریوش در اصل، قصدلشکرکشی به «آتن» یا «اسپارت» را نداشت امایونانیهای اروپایی داریوش را مجبور کردند که به‌طرف یونان قشون‌کشی کند. دخالتهای یونانیهای‌اروپایی به امور داخلی ایران باعث بروز جنگ اول‌ایران با یونان شد.

داریوش قبل از جنگ با یونان، ابتدا به تمام‌مستعمرات یونانی در آسیای صغیر حکومت ملی داد تاآنها را از ایران راضی کرده باشد بعد به اروپا لشکرکشید و مقدونی را مجدد به اطاعت ایران درآورد.یونانیها از ایرانیها بسیار می‌ترسیدند. بنابراین دردربار گفتند که داریوش بدون جنگ می‌تواند یونان رامطیع خود کند. داریوش هم رسولانی به یونان فرستاد.اکثر شهرهای یونان به اطاعت داریوش درآمدند غیر از«آتن» و «اسپارت» که رسولان را کشتند و جنگی از نو آغاز شد. (۴۹۰ قبل از میلاد).

لشکر ایران از راه دریا به آتن حمله کرد و ششصدفروند کشتی ایرانی به شبه‌جزیره «آتیک» که آتن درآن واقع است، رسیده و لنگر انداختند. در ابتدا آتنی هانمی‌خواستند جنگ کنند. اما به تحریک یکی ازنجیب‌زادگان آتنی جنگ آغاز شد و یونانی‌ها با اطلاع از مهارت ایرانی‌ها در تیراندازی با آنها تن به‌تن درگیر شدند و نهایتا ایرانی‌ها پس از دادن چهارهزار تلفات به کشتی‌های خود عقب نشستند. آنهامی‌خواستند دوباره به آتن حمله کنند که سردار ایرانی صلاح ندید و آنها به آسیا مراجعه کردند. چهار سال‌بعد از این جنگ داریوش درحالی که برای جنگ جدیدآماده می‌شد، درگذشت (۴۸۶ قبل از میلاد). برخی می‌گویند اگر عمر او وفا می‌کرد و جبران این شکست را می‌کرد، کار یونان خیلی سخت می‌شد.

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: هر که شتر را به پشت بام برده باید خودش پایین بیاورد...

این ضرب‌المثل به «پهلوان عسکر یزدی» برمی‌گردد که از قهرمانان کشتی در اوایل حکومت قاجاریه بود.

می‌گویند روزی پهلوان عسکر یزدی با پدرش اختلاف پیدا کرد. پس برای ناراحت کردن او که روزی با خرش به مغازه می‌رفت، خر را به کول گرفت و از نردبان بالا رفت و او را روی پشت‌بام گذاشت و پس از اینکه پایین آمد، نردبان را نیز برداشت.

پدر پهلوان صبح به طویله رفت و خر را آنجا ندید و در فکر بود که خر کجاست یا چه کسی آن را دزدیده، که ناگهان صدایش را از بالای بام شنید.

پدر دریافت که این کار پسرش است. به بازار رفت و چند یل و پهلوان را با خود آورد تا خر را پایین‌بیاورند؛ مانده بودند. گفتند: «کسی که خر را با خودش بالا برده، باید آن راپایین بیاورد.»

و از آن به بعد این جمله ضرب‌المثلی شد که برای بیان آنکه هرکه کار نامعقولی انجام می‌دهد، خودش‌باید آن را اصلاح کند.

فرستنده: حسن عبدیان از حسن‌آباد فشافویه

لالایی گنابادی

لالا لالا گـــل زیره   تو ره خوو خوش گیره
اگر خوو خوشت گیره   تو ره مادر بغـل گیـره

*

لالا لالا حبیبـــــم   یه درد دل طبیبـــــم
همـــه غمای عالم‌ر   خدا کرده نصیبـــــم

*

لالا لالا لالاش مییه   در واکـــو باباش مییه
در واکـو که او اومد   صدای کوش پاش مییه

خوو: خواب - مییه: می‌آید - واکو: بازکن - کوش: کفش

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی از گناباد

ضرب‌المثل لری

شاخ گا اگر دم خر بیدی، شکم ندیرسه نی لشت.

برگردان: شاخ گاو را اگر خر داشت شکم ندریده نمی‌گذاشت.

برابر: گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از زمین برداشتی.

دوری که دایش تعریفش ای کنه سی بچه هالوش خوبه.

برگردان: دختری که مادرش از او تعریف کند، برای پسردایی‌اش خوب است.

مو که سرم مل نداره، منت از دلاک ندارم.

برگردان: من که مو ندارم، منت سلمونی را نمی‌کشم.

فرستنده: مهرداد شاکری از نورآباد ممسنی، ضامنی

واژه‌نامه کردی

تاته: پدر / مروچله: گنجشک / ایا: مادر / کناچه: دختر / تا ته گوره: پدربزرگ / ایا گوره: مادربزرگ / چم: چشم / مامو: عمو / لالو: دایی / خاص: خوب / خراب: بد / کاوتر: کبوتر / میته: عمه / کر: پسر / کاکه: برادر / یانه: خانه / گوره: بزرگ / بوچکله: کوچک.

فرستنده: فریاد صفری از سنندج

ضرب‌المثل کاشمری

ده شی درم هلم ما بقش فلفلم ما.

برگردان: ده شاهی دارم، می‌خواهم هل بخرم و بابا قیش فلفل.

(در مورد افراد بلندپرواز و خیال‌باف به کار می‌رود.)

هفت کل کلاین، هفت کور عصیاین.

برگردان: برای هفت کچل کلاه هستند. برای دست هفت کور عصا.

(برابر: خودشان می‌برند، خودشان می‌دوزند و بعد هم کم می‌آورند.)

هرچه پسو کنی گربه برت مخور.

برگردان: هر چیزی را که پنهان کنی، گربه آن را برایت می‌خورد.

(در مورد افرادی که زیاده از حد آینده‌نگر هستند، به‌کار می‌رود.)

فرستنده: فاطمه رجایی از شهرستان کاشمر

دوبیتی آذری

عـزیـزیم داغـدانـــــه وار
ائل کوچوب داغدانه وار
گوزون کور اولسون مجنون
لیـلی سیـر داغدانه وار

برگردان: عزیز من، در کوه چه چیزی هست؟ / ایل کوچ کرده و در کوه چه چیز هست؟ / چشمت کور بادای مجنون / که بی‌لیلی در کوه چه چیز هست؟

عزیزیم اویان داغلار   یاتیپسان اویان داغلار
نتجه دی اویان داغلار   بویانلار غم خاناری

برگردان: عزیز من ای کوهها / خوابیده‌ای بیدار شو ای کوهها / این طرفها غم خانه است / آن طرفها چه خبر است ای کوهها؟

فرستنده: عبدالرحیم مظهری از چالدران

معرفی یکی از صنایع دستی ایران زمین:

پته کرمان، نقش طبیعت و زندگی

پته: پته‌دوزی رشته‌ای از سوزن‌دوزی است. در این هنر، سوزن‌دوز سطح پارچه را با نخهای الوان و پشمی زینت می‌بخشد.

مواد پته‌دوزی: مجموعه مواد این هنر شامل پارچه، نخ، سوزن است. پارچه‌ها معمولا پشمی و کم‌عرض است و بنا به نوع کار در اندازه‌های مختلف و در رنگهای سیاه، نخودی و قرمز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

مراحل کار: ابتدا طرح موردنظر را که قبلا روی کاغذ کشیده شده، به روی پارچه منتقل می‌کنند. در این مرحله ابتدا به‌طور متناسب خط‌های طرح را با سوزن سوراخ می‌کنند و به روی عرض پارچه اندازه می‌کنند و روی آن گچ یا گرد زغال می‌ریزند. این عمل را «گرته‌زنی» می‌نامند. در مرحله بعد به کمک قلم ومرکب طرحها را روی پارچه مشخص می‌سازند. پس ازطراحی، انتخاب نخ و رنگ مطرح است که بنا به طرح و رعایت سنت و موجودی بازار از رنگهای عنابی، مشکی، سبز روشن، سبز تیره، زرد، نارنجی، قرمز، آبی، تیره، لاکی و... استفاده می‌شود.

بعد از مشخص شدن رنگها، پته‌دوز جای خطوط اصلی را سوزن‌دوزی می‌کند. این مرحله به «ساق‌دوزی» معروف است. پس از اتمام کار، داخل‌نقوش و متن را با اسلوب خاص پته‌دوزی، سوزن‌می‌زنند و این قسمت کار را اصطلاحا «آب‌دوزی» یا «متن‌دوزی» می‌گویند. مرحله سوم یکی از مهمترین‌مراحل پته‌دوزی است و «برگ‌دوزی» نام دارد و آن‌سایه زدن پیرامون گلها و نقشها به وسیله نخ است.

برگ‌دوزی برای اطراف حاشیه به صورت زیگزاگ است که آن را «پتک‌دوزی» می‌نامند و در زبان محلی به معنای «جوانه‌دوزی» است. این آخرین مرحله از دوخت «پته‌دوزی» است. پس از اتمام کار «پته» را می‌شویند و پس از اطمینان از درستی ومرغوبیت مواد اولیه (پارچه و نخ) بر روی دستگاه‌ویژه‌ای به نام «نورد» می‌اندازند تا پس از خشک شدن‌قابل عرضه و فروش شود.

گردآورنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه بردسکن خراسان

نامه‌های شما رسید:

عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندر لنگه - احمد عطوفتی رودی از خواف - زهرا دلشاد از روستای کاریزک کاشمر - مجید کاظمی نوغابی از گناباد (چهار نامه) - مرتضی انوشه از برازجان.

داستان زندگی

آن چهار ساعت...

بقیه از صفحه ۱۷

باز هم به‌این خیال که اشتباه می‌کنم، قضیه را با پسرخاله درمیان گذاشتم. او هم یکه خورد:

- عجیبه... حق با توست... دیشب موهاش کاملا سیاه بود...

از گفتگوهای ما «مرد گناهکار» به خودش آمد و «سلام» گفت و به رسم احترام از جا برخاست و پنجه جمع شده دست چپش را که در همه این چهار ساعت [از ۱۲/۳۰ تا ۴/۳۰ صبح) یکریز «روی سرش و روی موهایی که بر شقیقه‌اش ریخته بود» گذاشته بود، ازروی سرش برداشت و...

- وه...

این «صوت» که ناشی از حیرت و تعجب و ترس و بهت و ناباوری بود، از دهان من خارج شد. طوری «حیرتم» را با این «وه» بیان کردم که پسرخاله هم جا خورد:

- چی شد؟

و من که انگار مغزم فلج شده بود، جای چهار انگشت «مرد گناهکار» را که روی موهای شقیقه‌اش مانده بود نشان دادم:

- جای انگشتهارو ببین پسرخاله...

پسرخاله مسیر دستم را نگاه کرد و او نیز جا خورد:

- الله اکبر... این غیرممکنه...

اما ممکن بود. این دومین «چیستان» آن صبح زود بود؛ آری، جای چهار انگشت مرد بر موهایی که سفید شده بود و دیشب کاملا سیاه بود، درست مانند یک عکسبرگردان روی موهایش مانده بود. آن هم به رنگ سیاه!

به زبان ساده ماوقع را شرح بدهم؛ موهای مرد ظرف چهار ساعت گذشته یکدست سفید شده بود اما، جای چهار انگشتش بر روی موهای شقیقه‌اش، همانطور سیاه مانده بود!

«مرد گناهکار» که متوجه تعجب ما شده بود به سوی آیینه رفت و خود را که دید زمزمه کرد:

- این، حقیقی‌ترین واقعه زندگی منه...

و بعد رفت تا سوار هواپیما شود که من بالاخره کنجکاوی‌ام را نتوانستم کنترل کنم و به سویش رفتم:

- آقا... ببخشین... چرا «این کاررو» کردین؟

«مرد گناهکار» که دوباره اشک در چشمانش جوشید، لبش را گزید و زمزمه کرد:

- نپرس... نپرس... جواب این سؤال‌رو هرگز کسی از من نخواهد شنید!

این را گفت و رفت سوار هواپیما شد و به تهران اعزام. اینک که نزدیک به‌۱۶ سال از آن روز می‌گذرد، من هنوز درپی یافتن این سؤال هستم که: چگونه شد که‌موهای مرد ظرف فقط چهار ساعت یکدست سفید شد؟و چگونه جای آن چهار انگشت سیاه ماند؟

پاسخ این سؤال را هرگز نگرفتم. همانطور که هرگز نتوانستم از قضایای مربوط به دادگاه مرد گناهکار چیزی بفهمم!

پاورقی جدید ایرانی

سالهای خاکستر

بقیه از صفحه ۳۷

آن روز که صدیقه اینها را از عایشه شنید، او بیشتر ازعایشه عاصی شد. به سراغ ستار رفت. با او جنگید. دعوا کرد. دشنام داد و... و آخرسر با وساطت خود عایشه که می‌گفت: [من عشق تحمیلی نمی‌خوام] صدیقه کوتاه آمد و بعد - سه ماه بعد - عاشق ستار شد او از آن روز بود که عایشه کاری کرد که صدیقه باور نمی‌کرد. دوستی‌اش را با صدیقه عمیق‌تر کرد و تلاشش را برای ازدواج پسر عمویش با او بیشتر!

آن لحظه که ستار و صدیقه در تپه‌های پشت آسیاب نشسته بودند و داشتند راجع به روز عقد حرف می‌زدند، پسر «سردار معین» - خان ده - به روستا آمدتا دو روز آخر هفته را خوش بگذراند. منصور تنهاآمده بود!

(ادامه دارد)

□

□

منصور کیست؟ او در این داستان چه نقشی دارد. سرنوشت صدیقه و ستار به کجا می‌انجامد؟ صدیقه چگونه پا به زندگی معین‌السلطنه می‌گذارد؟

از سوی دیگر؛ معین‌السلطنه چه کار مهمی با دکتر افخمی داشت؟

در صورت تمایل، پاسخ این سؤالات و سیر ادامه داستان را در روز شنبه، یکم اردیبهشت از ساعت ۱۵ با شماره تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ به محمود اکبرزاده بگویید.

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارومی‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می‌گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ساعته ارسال میگردد.

تلفن: ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ بصورت ۲۴ساعته

تلفن آگهی های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

صباح ثبت رسمی ۱۰۲۳۶
تقویتی، تجدیدی، کنکور ۸۰
ریاضی، تجربی، هنر، انسانی، زبان
ساعت ۱۴۰۰ تضمینی
دبیر رسمی؟ مهندسی؟ فوق لیسانس؟
تماس اقساط - جلسه اول رایگان
«۳۱۲۳۴۹۰»
۷۴۲۳۶۵۹

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

توسط کادر پزشکان مجرب، با جدیدترین روش طبی دنیا (متد DMT)، بدون درد جسمی و عوارض روحی پس از ترک، سرپائی و همراه با درمان جلوگیری از عود اعتیاد

تهران - اصفهان - سرویس دهی ویژه جهت کلیه شهرستانی‌های عزیز

تلفن ۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰ -

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

تماشاگه راز

خونین دل

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهایی‌ام در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی‌کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سر گران کرد
که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان‌سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

حافظ

بوی گل و ریحان

خیس از غروب جمعه باران گرفته‌ام
در سایه سار یاد تو سامان گرفته‌ام
با تو عزیز رفته‌ام تا منتهای عشق
پاییزهای سخت را آسان گرفته‌ام
مثل بهاری در خیالم سبز می‌شوی
پاییزی‌ام اما به بویت جان گرفته‌ام
لبریز احساس بهار و باغ و گلشنم
بی‌تو اگرچه گوشه گلدان گرفته‌ام
در انتهای کوچه بن‌بست مانده‌ام
آغاز کن حالا مرا پایان گرفته‌ام
احساس می‌کردم زمین سرسبز می‌شود
رنگ خدا، بوی گل و ریحان گرفته‌ام

محمد رحیمی - رامهرمز

دوست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
مایه پرهیزکار قوت عقل است و صبر
عقل گرفتار عشق، صبر زبون هواست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی‌دریغ
دیدن او یک نظر صد چو مرا خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
دلشده پایبند، گردن و جان در کمند
زهرهٔ گفتار نی کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود، حاکم رد و قبول
هرچه کند جور نیست، ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر درافکن به جام
کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست
گر بنوازی به لطف، ور بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان، زجر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فراموش کند، مدعی بیوفاست
سعدی از اخلاق دوست، هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

سعدی

گفتگو...

باغ ذهنت از گل ابریشم رؤیا پر است
دفتر احساس تو از عشق مولانا پر است
بازگرد ای موج سرگردان دریای وجود
ساحل اندیشه‌ات از پاکی دریا پر است
می‌کشی تصویر دل را روی چشم ماهتاب
کلک طبعت ز آن میان از واژه زیبا پر است
مست مستم می‌برد تا خلوت رؤیای خویش
دختر دل دامنش از غنچه صهبا پر است
مدح زیبایی او هرگز نمی‌گنجد به شعر
چهره زیبایش از زیبایی دنیا پر است
با تو می‌گویم، تویی همراه شبهای فراق
سینه مجنون شعرم از غم لیلا پر است
در بیابان جنون تنها نمی‌ماند دلم:
از شقایقهای عاشق دامن صحرا پر است

محمد مجد - تهران

فرجام

خواهمت آموخت عاقبت
خواهمت آموخت
آنگونه که خورشید
در خیال شبنمی تنها
معنای ماه و
انعکاس خاموش آینه‌ای را
که در وسعت بی‌انتهای شب
حضور ستارگان دوردست را
لبخند می‌زند

سهیل کشمیری

تنها

ای شانه‌های مضطربم تکیه‌گاه تو
تاریک مانده کومه من بی‌نگاه تو
در این مدار سوخته، تنها نشسته‌ام
روحم تباه غربت و جانم تباه تو
رفتی ولی نمی‌رود از یاد ای عزیز!
اندوه عاشقانه چشم سیاه تو
از میله‌های تیره تاریخ می‌وزد
عطر شگفت پیرهن راه، راه تو
گیسو شلال کردی و در باد گم شدی
کوه و درخت و دریا، پشت و پناه تو

حسن بهرامی «هجرت» - گچساران

دو شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار
«روزهای رفته از خاطر» سروده
نورالدین نورالهی

بر بوم باد

طرح تنهایی من
بر بوم باد است
گاه در امتداد اندوهی مبهم
بر طرح تنهایی‌ام
پاییز پلک می‌گشاید
و پرنده‌ای پرهای سوخته‌اش را
بر سطح فضا
منتشر می‌کند

مشتی واژه

چراغی
در سینه‌اش یافتند
و مشتی واژه تاول زده
در دست
پشت کرده به دنیا
زیر باران مرده بود
گفتند:
شاید شاعری ست

نامه‌هایتان خوانده شد. ان‌شاءالله با مطالعه‌بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

زهرا معماریانی، بجنورد - ابراهیم علیکی، سبزوار- نادر کیانی، تایباد - عادل مشهدسری، بهشهر -عشقی، رشت - طالب عابدزاده، شوشتر - احمد هیوری،شوش - آسیه محمودیان، تهران - سامره جاویدان،کهنه گوراب رشت - محسن زنجیرانی، اراک - لیلی افشاری، سمنان - امید فلاح لمراسکی، بهشهر - آرش کاکویی، رامسر - آزاده یغمایی، گنبدکاووس - سحراسدی،؟.

دو شعر از خیران کریمی‌فر - فریدونکنار

حادثه‌ها

حادثه‌ها را
مثل تو چشم به راهم
پی هر غروب پاییزی
درد می‌کشم
و مدام
شب و روز را
به رصد ستاره‌های زمین و آسمان
سر می‌کنم
به غرور بچگانه برفها
می‌خندم

فراموش

می‌ترسم
باخته باشم
چیزی را مثل زندگی
و تو سنگدلی
اگر نگاهم نکنی
مثل عابر کوچه‌ها
پیر می‌شوم
روبروی زمان
فراموش می‌کنی که هستم

مهتاب

زیر نور رؤیایی مهتاب
خفته‌ام
و بی‌واسطه با یاد تو
خلوت کرده‌ام
سحر در می‌زند
پلک که می‌گشایم
می‌گریزی

شاهین بهرامی - گوهردشت کرج

دو شعر از جواد بابویی - باشت

گل خورشیدی بهشت

چشمت مرا به خلوت مهتاب می‌برد
بانیم گردشی ز دلم تاب می‌برد
یاد زلالت ای گل خورشیدی بهشت
امشب مرا به روشنی ناب می‌برد
در ماتمت چو رود روان گشت اشک من
چندان که مردمان مرا آب می‌برد
ای آسمان ابری خرداد تا به کی
در سینه تو ماه مرا خواب می‌برد

تحفه

... و دیدگان تو
مرا
پر از برگ سبز کرد
درویش!
واژه‌های تو
به عریانی سیب و ستاره‌ها نبود؟

در قلمرو داستان

خاتون دریا

نوشته: محمدعلی قنبری - ۲۱ ساله از بوشهر

ظهر یکی از روزهای گرم و سوزان تابستان بود. خاتون همچنان سرپا ایستاده و به دریا چشم دوخته بود. از صبح که آمده بود تا الان مدام چشمانش به دریا بودو انگار که اصلا دلش نمی‌خواست از دریا چشم بردارد. آفتاب سوزان و هوای شرجی تابستان هم کوچکترین تأثیری بر او نداشت.

دیروز صبح بود که صفدر - شوهر خاتون - با قایق موتوری‌اش به دریا رفته بود تا لقمه نانی برای زن و بچه‌اش فراهم کند. سالهای سال بود که صفدر روزی خود را از دل دریا به دست می‌آورد. او هر روز صبح به دریا می‌رفت و غروب با دستانی پر به خانه‌برمی گشت. ولی از دیروز که به دریا رفته بود تا الان‌برنگشته بود و همین موضوع، خاتون را دل نگران کرده‌بود.

خاتون دیشب از شدت نگرانی تا صبح نخوابیده‌بود. دم دمای صبح بود که عمویش - مشهدی صفر - راخبر کرد. مشهدی صفر با عجله سوار قایقش شد و به‌دریا زد تا شاید بتواند نشانی از صفدر بیابد. خاتون هم‌پس از سپردن مهدی - پسر سه ساله‌اش - به خاله‌صفورا به سوی ساحل دویده بود.

پیدا شدن یک سیاهی در دریا، چشمان خاتون رابه آن‌سو خیره کرد و او را از دنیای افکارش بیرون کشاند. سیاهی هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد تااینکه خاتون توانست آن را تشخیص دهد. سیاهی، قایق مشهدی صفر بود که به ساحل نزدیک می‌شد. مشهدی‌صفر نزدیک به هفت ساعت در دریا به جستجو پرداخته‌بود و اینک تنهای تنها برگشته بود. از قایق که پیاده‌شد خاتون به طرفش دوید:

- چی شد عمو؟ پس صفدر کو؟! پیداش نکردی؟!

و جواب مشهدی صفر سکوت بود و سکوت. خاتون بار دیگر مصرانه سؤالش را تکرار کرد تابالاخره مشهدی صفر ناچار شد زبان باز کند:

- عموجان تسلیت می‌گم. اهالی «بندربالا» جسد شوهرت‌رو بالا کشیدن. عصر که بشه جنازه‌اش وقایقش رو می‌آریم بندر خودمون برای کفن و دفن. غم آخرت باشه عمو...

و گریه امانش نداد. غم و اندوه تمام وجود خاتون‌را فرا گرفت. بغض گلویش را می‌فشرد. سرش را پایین انداخت و به دریای بی‌رحم فکر کرد که چند سال پیش پدرش را از دستش گرفته بود و اینک شوهرش را. به‌یاد روزهای خوبی افتاد که در این پنج سال زندگی‌اش‌با صفدر سپری کرده بود و سپس به پسر سه ساله‌شان اندیشید که از امروز، یعنی اوج دوران کودکی یتیم شده و اینکه از این به بعد می‌بایست همانند یک امانت ازاو نگهداری می‌کرد و برایش هم مادر می‌بود و هم پدر.

با این تصمیم، پشت به دریا کرد و به سوی خانه‌روان شد. جایی که پسرک یتیمش، انتظارش رامی کشید. اراده مصممش را می‌شد از چهره‌اش خواند.

* * *

فردا اول وقت صبح تعدادی از ماهیگیران که می‌دانستند قایق صفدر چقدر خوب و تندرو و مناسب ماهیگیری است، رفتند به خانه مرحوم صفدر تا قایق رااز زنش بخرند. اما هنوز از سوی ساحل به سمت خانه‌صفدر راه کج نکرده بودند که قایق صفدر را روی آبهای ساحل دیدند که به سمت دریا می‌رود. سکان‌قایق اما، دست خاتون بود؛ خاتون دریا!

رسوا

نوشته: غلام عباس شمس - تهران

از چهارگوشه کوچیکی که رو در آهنی زندون پاسگاه درآورده بودن داشت به یه جفت کفتر سفید نر و ماده که روی هره پشت بوم روبرو بق‌بقوکنون دور هم می‌چرخیدن نگاه می‌کرد. هر دوشون مست بودن، کفتر نره با پرای پف کرده گردنش دیگه خیلی به مادهه نزدیک شده بود...

انگاری خجالت کشید بیشتر نیگاشون کنه، به عقب چرخید و تو تاریکی سلولش فرورفت و ته سلول نشست و تکیه به دیوار داد و زانواش را بغل کرد...

چی می‌شد اونم یه حیوون بود! مثلاً یک کفتر تا به بهونه حیوون بودن تا ولش می‌کردن واسه خودش هرکاری می‌خواد بکنه؟ از سر شب دیشب که ریختن با اون یارو گرفتنش و بعد از بازجویی انداختنش تو این سوراخی، تا حالا صد دفعه زندگیش جلو چشماش رژه رفته بود؛ عینهو همون لحظه...

داشت یه دختر به قول خاله‌ش تپل مپل کوچولو رو می‌دید که تو یه بیوک آبی خوشرنگ ته صندلی عقب‌لم داده بود و دم در کودکستان پیاده می‌شد تا فراش که‌منتظرش بود ببردش تو...

بعدش اون تپل مپل نازنازی، خیلی با عجله - انگاری که واسه بزرگ شدن هلش می‌دادن -دبیرستان رو هم تموم کرد. منتهاش شوفرشون وماشینشون هر دوتا جوون شده بودن، یه «دوو»آلبالویی با یه شوفر اتو کشیده که به قول خودش میرزای «آه» بود، چون همه‌ش آه می‌کشید، خیلی‌ساکت و غمزده بود که هیچوقت زبونش به شکایت بازنشد! چشاش قد یک دادگستری شیکایت بود، بالاخره‌شم حرف نزد که نزد...

نصفه‌های سال آخر دبیرستان بود که یهو یه عده‌زن به اسم خواستگار ریختن تو خونه‌شون و همه‌چیزرو به‌هم زدن، بعد هم که رفتن، و مامانش بود که‌افتاد به جونش:

- مگه چشونه؟ خدا به دور... پسره که یک تکه‌جواهره... وضعشونم که توپ توپه... تو کویت و دوبی دفتر تجاری داره... من که خیلی خوشم اومده... باباتم همینجور.

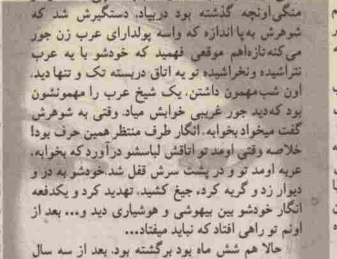

خیلی سریعتر از خود زندگی، یک دفعه خودشروتو دوبی زن اون دید تا اومد بفهمه چی شده و از منگی‌اونچه گذشته بود دربیاد، دستگیرش شد که شوهرش به‌پا اندازه که واسه پولدارای عرب زن جور می‌کنه‌تازه‌اهم موقعی فهمید که خودشو با یه عرب نتراشیده ونخراشیده تو یه اتاق دربسته تک و تنها دید، اون شب‌مهمون داشتن، یک شیخ عرب را مهمونشون بود که‌دید جور غریبی خوابش میاد. وقتی به شوهرش گفت میخواد بخوابه، انگار طرف منتظر همین حرف بود! خلاصه وقتی اومد تو اتاقش لباسشو درآورد که بخوابه، عربه اومد تو و در پشت سرش قفل شد.خودشو به در و دیوار زد و گریه کرد، جیغ کشید، تهدید کرد و یکدفعه انگار خودشو بین بیهوشی و هوشیاری دید و... بعد از اونم تو راهی افتاد که نباید میفتاد...

حالا هم شش ماه بود برگشته بود، بعد از سه سال خون دل خوردن تو مملکتای عربی و نکبت کشیدن و جون کندن به اسم زندگی! دیگه نجیب نبود که روش بشه برگرده پیش بابا ننه‌اش، واسه خاطر همین هم ول شده بود تو خیابونا و این دفعه دومی بود که می‌گرفتنش. دفعه اول شلاقم خورده بود. دیگه خسته خسته شده بود، از همه چی حتی از داغی که رو پیشونیش خورده بود...

اسمشو که صدا زدن بی‌هوا از گذشته‌اش پرید بیرون و اومد دم در مثل اون دفعه یک مأمور بردش دادگاه!

دادگاه خیلی شلوغ بود، همه نیگاش می‌کردن، انگاری همه میدونستن چیکاره است! زیر سنگینی نگاهها داشت له می‌شد، به مأموره گفت:

«خیلی گشنمه، میشه از بوفه یه چیزی بگیرم بخورم؟» مأمور جوان هم اجازه داد، یه بسته بیسکویت گرفت و یه‌دلستر از اون ماءالشعیرای تو شیشه کوچولو...

خورده و نخورده شیشه دلستررو گذاشت تو جیب مانتوش، جوری که مأمور همراهش نفهمید. یه خورده که نشست از مأمور پرسید: «خیلی باید بشینیم؟» مأموره گفت: «مثل اینکه امروز خیلی باید معطل بشیم، دیروز خلوت‌تر بود.»

رو به مأمور کرد و گفت: «میشه من برم دستشویی؟» مأموره که میدونست دستشویی دادگاه راه فرار نداره گفت: «عیب نداره.»

و راه افتاد آمد دم دستشویی، یا دستبند را باز کردو اونم چپید تو دستشویی و رفت تو یکی از مستراحها.

خیلی وقت بود که رفته بود تو، مأمور پیش خودش گفت حتما طرف معتاده، وگرنه انقدر طول نمی‌داد؟ یکی، دو دفعه هم که شک کرده بود، از یه خانم خواسته بود که در بزنه، خانومه‌ام در زده بود و جواب شنیده بود، اما دیگه خیلی دیر شده بود. چند بار مأمور رو صدا زده بودن، نوبت پرونده‌ش بود، از یک خانم دیگه خواست بره در بزنه بگه نوبت پرونده‌س، خانومه بعداز چند لحظه برگشت و گفت: «انگار حالش خوب‌نیست، خیلی ضعیف جواب داد.» بازم خاطرش جمع شدکه طرف فرار نکرده، باز هم منتظر شد، دیگه این چندمین دفعه بود صداش که زدن دیگه انگار خودشم دل‌شوره گرفتش، از یه همقطارش خواست دم در دستشویی وایسه و خودش رفت پشت دستشویی نیگاه کرد، هیچ راهی نبود، حتما زندونیش حالش به‌هم خورده بود، از چند زن خواست که برن دررو باز کنند ببینن چی‌شده که...

در رو که باز کردن زنی‌رو دیدن که تو خون خودش نشسته بود، زیر دست راستش یک شیشه شیکسته دلستر افتاده بود و رگ دست و پاهاش‌رو بریده بود، اما دیگه خون از اونا نمیومد، زن جوون به دیوار تکیه کرده بود و چشمای سبزش که از کنارشون ته‌مانده‌ریمل چند روز قبل با اشکاش قاطی شده بود و تا زیر گلوش کشیده شده بود، زل زده بود به سقف...

روانی

نوشته: فاطمه عودباشی

«جواد» با وحشت از خواب پرید. هراسان نگاهی به اطراف انداخت. عقربه‌های ساعت حدود شش صبح را نشان می‌داد. درحالی که دانه‌های درشت عرق صورتش را پوشانده بود، زمزمه کرد: «وای، باز هم‌همون کابوسهای همیشگی!»

از رختخواب بلند شد. هنوز سرش گیج می‌رفت. حالت تهوع داشت، درحالی که نگرانی تمام وجودش را فرا گرفته بود. سیگاری روشن کرد و با تمام وجود پک زد:

- آخه چرا من باید قربانی باشم!

جواد روی کاناپه دراز کشید. نگاهی به عقربه‌های ساعت انداخت و نیشخند زد:

- این عقربه‌های ساعت هم مثل شکارچی‌ها عمل می‌کنند که همیشه به دنبال شکار هم می‌دوند و هرلحظه تندتر، تندتر! درست مثل زندگی من که هر لحظه به آخر خط نزدیک می‌شه!

در این افکار غرق بود که صدای زنگ در او را به خود آورد. همانطور که می‌رفت تا در را باز کند با خود گفت: «حتما هلنه.»

هلن با لبخند ملیحی که بر لب داشت، چشم به جواد دوخته بود: «سلام».

- سلام.

- جواد چرا رنگت پریده! چیزی شده؟!

- هلن، حتما صورت آدم قربانی این شکلیه؟!

هلن با تعجب نگاهی به جواد کرد و گفت: «اصلا معلومه از چی حرف می‌زنی. جواب تلفن‌هامو که نمی‌دی. امروز هم که اومدم داری در مورد «آدم‌قربانی» حرف می‌زنی. درست حرف بزن ببینم منظورت چیه؟

جواد نیشخندی زد و گفت: «خب معلومه در موردچه چیزی حرف می‌زنم. چند روزی بود تصمیم داشتم موضوع را برایت بگویم. اما نتونستم. ولی حالا که خودت می‌خوای باشه. من مبتلا به سرطان خون هستم...» و دیگر اشکهایش مجال گفتن را به او نداد.

هلن درحالی که اشک می‌ریخت نگاهی به چشمان جواد انداخت و گفت: «بس کن جواد. حوصله شنیدن شوخی‌های بی‌مزه‌رو ندارم. اگر می‌خوای منو آزمایش کنی، بهتره بهت بگم که خیلی بی‌انصافی که این جوری منو زجر میدی!»

- اما این شوخی نیس، حقیقت داره. حالام بهتره زودتر از اینجا بری. می‌خوام تنها باشم!

- ولی جواد من نامزدتم حق دارم که...

- خواهش می‌کنم هلن، برو و تنهام بذار.

هلن درحالی که گریه می‌کرد، خانه را ترک کرد و وقتی به خیابان رسید احساس کرد که دارد خفه می‌شود و همانطور که می‌رفت با خود گفت: «نه، نمی‌زارم بمیری!» و از فردای آن روز به دنبال پرونده پزشکی جواد افتاد.

□□□

- سلام آقای دکتر. من هلن نامزد جواد هستم. دیروز تلفنی در مورد این ملاقات صحبت کردم.

- سلام. اتفاقا خیلی خوب شد که با من تماس گرفتید. راستش موضوعی بود که باعث نگرانی شده

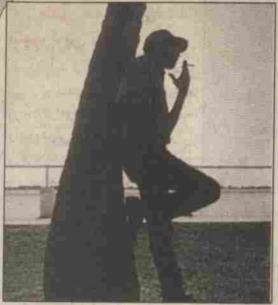

بود و حتمالازم بود با یکی از آشنایان جواد در این باره صحبت شود.

هلن با نگرانی گفت:

- بله می‌دونم، در مورد سرطان جواد. خودش...

دکتر حرف هلن را قطع کرد:

- ولی موضوع اینکه که جواد اصلا مبتلا به سرطان نیست.

هلن که از فرط تعجب زبانش بند آمده بود، نگاهی به دکتر کرد و من‌من کنان گفت: «ی-... ی-... یعنی جواد سالمه!»

دکتر درحالی که عینکش را از روی چشمانش برمی‌داشت، نگاهی کرد و گفت: «خب بله، من گفتم جواد مبتلا به سرطان نیست، ولی متأسفانه او یک بیمار روانی است.»

هلن با قیافه‌ای متعجب و مضطرب گفت: «بیمار روانی، منظورتون چیه دکتر؟»

دکتر نگاهی به هلن کرد و گفت: «مگه چند ماه‌پیش یکی از دوستان جواد به علت سرطان فوت نکرده‌است؟»

- بله. ولی این چه ربطی به بیماری جواد داره؟

- چرا اتفاقا بی‌ربط هم نیست، چند ماه پیش جواد پیش من آمد و ادعا می‌کرد که او مبتلا به سرطان خون شده است که دوستش هم چند وقت پیش در اثر همین بیماری مرده است و من برایش توضیح دادم که معمولا بعد از مرگ دوستان یا خانواده، این ذهنیت هم برای اطرافیان به وجود می‌آید که آنها هم بیمار هستند وبرای اینکه خیال جواد را راحت کنم برایش آزمایش نوشتم. بعد از آمدن جواب آزمایشها که منفی بود، جواد باز هم قبول نمی‌کرد که سالمه. برای همین من بایک روان‌شناس مجرب صحبت کردم و او هم چندجلسه‌ای با جواد صحبت کرد و متوجه شد جواد بعد ازمرگ دوستش مبتلا به نوعی افسردگی شده، و به دنبال آن هم دچار اضطراب مرضی شده که ساخته ذهن بیمارخودش است!

هلن متعجب به دکتر نگاه می‌کرد، بالاخره گفت: «اضطراب مرضی دیگه چیه؟!»

-... یعنی همین حالتی که الان جواد دارد. جواد بعد از مرگ دوستش، دچار اضطراب شده و این اضطراب به‌حدی در او ریشه دوانده که تبدیل به اضطراب مرضی شده است و فکر می‌کند هرآن خودش در اثر سرطان خون یعنی همان بیماری دوستش، خواهد مرد!

هلن فقط سکوت کرد و به فرداها فکر می‌کرد و به اینکه چگونه به جواد تفهیم کند او سالم است و مبتلا به سرطان خون او پنداری بیش نیست که آنهم زاییده تخیل فکر بیمار اوست. چگونه؟!

پاسخ ما...

*یاسر عیسی‌زاده از تهران

«چمدون» را خواندم - ضمن اینکه از داستان قبلی‌ات هم خبری ندارم - اما چمدون بد نبود. لااقل به عنوان نخستین کارهایت قابل تأمل بود. اگرچه برای قصه شدن کمی کار دارد. اما به قصد تشویق هم که شده، در یکی از هفته‌های آتی چاپش می‌کنیم.

*زهره جوادی - ۱۵ ساله از تربت حیدریه

«هرچه خدا بخواهد» به دستم رسید. نوشته بدی نبود، اما قصه نبود. چرا که قصه باید حرف نو یا چیزی متفاوت را به خواننده‌اش ارائه دهد. به‌طورمثال اگر جواب آزمایش سپیده نشان می‌داد که او صاحب دختر شده است و سپس او روی همان نیمکت می‌نشست و فکر می‌کرد که حالا به شوهرش چه جوابی بدهد، آن وقت بهتر بود [اگرچه خود این سوژه هم کاملا تکراری است] در هر صورت مطمئنم اگر چندصباحی داستان بخوانی و یکی، دو تا کتاب آموزش قصه‌نویسی را هم مطالعه کنی، نوشته‌های بعدی‌ات قابل چاپ شود.

و اما اینکه «می‌شود دو طرف کاغذ نوشت؟» پاسخ این است که نه، اصلا و ابدا!

*مهناز گماری - از ایلام؛ روستای چالسرا

«دنیای پاکی» را خواندم. قصه عاطفی قشنگی بود، اما دو ضعف عمده داشت؛ اول اینکه تکراری بودو این قبیل سوژه‌ها دیگر نخ‌نما شده است و دوم اینکه کمی شعاری بود. از همان ابتدا راوی داستان به نفع لیلاو احمد شعار می‌دهد تا پایان قصه. ضمن اینکه از کالبد شکافی شخصیت‌ها نیز خبری نبود. احمد چرا فلج‌شده بود؟ پدر و مادرش چرا و چطور مرده بودند؟ خواهر و برادرانش کجا بودند؟ اگر آنها نیز همراه پدرو مادر مرده‌اند چرا او نمرده؟ آیا او همراه خانواده‌نبوده که نمرده، یا بوده و در اثر حادثه‌ای که خانواده‌اش را کشته، او را نیز معلول کرده؟ و... و سؤالاتی از این‌قبیل که چون پاسخش در قصه وجود ندارد، برای‌خواننده گنگ و نامفهوم است. به تو هم سفارش اکیدمی کنم که حتما حتما مطالعه را جدی بگیر.

*مریم قاسمپور از قائم‌شهر

همانطور که خودتان نیز در توضیح قصه‌تان نوشته بودید، پایانبندی و «آیا من...» خیلی مشکل داشت. درحقیقت پایانی نداشت و خواننده را بدجوری «پا در هوا» نگه می‌داشتید، ضمن اینکه از بغل حوادث اصلی قصه‌تان خیلی زود گذشته بودید؛ پدر که دکتر است چگونه معتاد شده؟ زن اول او کی بوده؟ زن دوم الان‌چه می‌کند و...، شاید پاسختان این باشد که [چون می‌خواستم به سفارش شما «کوتاه‌نویسی کنم» مجبور شدم از جزئیات بگذرم!] اما این راه‌حل مناسبی نیست. شما باید سوژه‌ای بیابید که بتوان ضمن رعایت تمام نکات قصه‌نویسی، کوتاه بنویسیدش.

*عباس اسماعیلی از گرگان

عجب «گله‌نامه‌ای» نوشته بودی که کم مانده بود اشک ما را هم دربیاورد! تمام عشق ما هم این است که «هفتگی» چنین خوانندگان باصفا و وفادار و صبوری دارد که ما را بدجوری شرمنده می‌سازند.

و اما بپردازیم به «روزهای محال». «راست و حسینی» بگوییم که قصه‌تان تا آن دو، سه پاراگراف آخر خوب بود، مخصوصا «پارادوکس» مناسبی که با دو زاویه دید از سوی زن و شوهر ارائه داده بودید، اماپایانش همانطور که گفتم، بدجوری هندی تمام شد!

ضمن اینکه نفهمیدم چرا تلاش کرده‌ای آغازداستانت را با جملات آهنگین و شبیه به «بحر طویل» آغاز کنی؟ این کار کمی غیر اصولی است! منتظر آثاربهترت هستم.

مشاهیر قرن بیستم

قسمت دوازدهم

اثر: کلایو جیمز
برگردان: دکتر بهمن بهروزی

پایان دوران سکوت سینما

یکی از پدیده‌های موفق قرن بیستم سینما بود و طی دو دهه نخستین قرن براثر فعالیت و نبوغ هنرمندان بزرگی چون چارلی چاپلین، سینما مورد علاقه فراوان عموم مردم در سراسر جهان قرار گرفت. اما در دهه‌سوم احساس می‌شد که سینما به یک حرکت احتیاج‌دارد و باید از شرایط و حالت تکراری که گریبان آن راگرفته بود به‌در بیاید و بدین ترتیب بود که رقابت‌شدیدی میان استودیوهای فیلمسازی برای معرفی صدابه سینما و ساختن نخستین فیلم ناطق درگرفت وسرانجام این استودیوی فیلمسازی برادران وارنر بودکه در سال ۱۹۲۷ با فیلم آوازه‌خوان جاز دنیای جدیدی را به روی سینما گشود.

اما این تاریخچه مختصر از آن رو ذکر شد تا به دلایل اشتهار یک‌شبه یکی ازهنرمندان سینما دست یابیم. ال‌جولسون که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده بود. با زحمت و کوشش بسیار توانست خود را به عنوان خواننده‌ای نه‌چندان مطرح و متوسط در محافل مربوط به موسیقی معرفی کند. ناگهان اقبال به او روی خوش نشان داد وسازندگان «آوازه‌خوان جاز» او را به دلیل آشنایی باترانه‌های مذهبی برای نقش اصلی فیلم مناسب‌تشخیص دادند.

ال جولسون با شرکت در نخستین فیلم ناطق در تاریخ سینما یک‌شبه به چنان شهرت جهانی دست یافت که حتی در عجیب‌ترین و خارق‌العاده‌ترین رؤیاهای خود نیز آن را تجربه نکرده بود و پس از آن بود که حضور صدا در سینما سبب اشتهار خیل عظیمی از بازیگرانی شد که از ترکیب صدا و چهره مناسبی برخوردار بودند و در عوض بسیاری از بازیگران کارآمد و مشهور به جهت عدم برخورداری از صدایی مناسب و یا عدم وجود استعداد خوانندگی در آنها به سرعت به وادی فراموشی سپرده شدند. گویی هیچ گاه‌حضور نداشته‌اند.

در این میان باید از لوئیس گیلبرت‌بازیگر مشهور فیلم‌های صامت نام برد که از بخت بدصدایی کودکانه و نازک داشت و این دقیقا عکس وجهه ارائه شده و قهرمانانه او بر پرده سینما بود و در ظرف چند ماه کار به‌جایی رسید که یکی از بزرگترین بازیگران سینما تا آن زمان، قادر به کسب یک نقش درجه سوم در فیلم‌ها نیز نشد و خیلی زود از یادها رفت.

ظهور همینگوی مشهورترین نویسنده قرن

دهه سوم قرن بیستم زمینه ظهور یکی از نویسنده‌های بزرگ را فراهم آورد. آثار او همیشه قهرمانی را به خواننده‌هایش در سراسر جهان معرفی می‌کرد که برخاسته از میان مردم عادی بودند و شخصیت ومقامی که‌او به این دست از افراد می‌بخشید، آثار او را بسیار جذاب و تأثیر گذارمی‌نمود. این نویسنده کسی نبود به‌جز ارنست همینگوی و برخلاف سایر نویسنده‌های مشهور وهمزمان خودش که در میهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها، زمان می گذراندند. اهل ورزش و شکار بود و علاقه وافری به طبیعت داشت. او عاشق سفر بود و به کرات از نقاط دوردست آفریقا و آمریکای مرکزی و جنوبی دیدن‌کرده بود. او از خروشان‌ترین رودهای جهان ماهی صیدکرده بود و در بیشه‌زارها و جنگل‌های مخوف به شکار درنده‌ترین حیوانات دست می‌زد. همینگوی در سال ۱۸۹۹ در خانواده‌ای از طبقه متوسط متولد شد.

پدرهمینگوی دائم‌الخمر بود و بنای بدرفتاری را با مادرش و او گذاشته بود. شخصیت پدر همینگوی در بسیاری از داستانهایش به نوعی گنجانده شده‌واصولاً همینگوی از دسته نویسندگانی بود که شرایط اجتماعی و فردی اطرافیان خود را در داستانهای خویش قرار می‌داد و همین امر سبب می‌شد تا واقعیت‌ها و تلخی‌های اجتماع‌در آثار او به وضوح به بحث کشیده شود.

پسر مانند پدر

اما اشتهار برای همینگوی نیز مصائب و رنجهای گوناگونی دربر داشت، زمانی که او نیز مانند پدرش به الکل روی آورد. آنگاه جراید سعی داشتند تا به زندگی خصوصی او رخنه کرده و مشکلات او را برملا سازند. از طرف دیگر، کتابهای او یکی پس از دیگری تمامی رکودهای فروش را درهم می‌شکستند وجوایز متعددی‌دریافت می کردند. از آن جمله جایزه نوبل ادبیات بودکه به همینگوی پس از انتشار «زنگها برای که به صدادرمی آیند؟» تعلق گرفت و مرزهای شهرت او راگسترش فوق‌العاده‌ای داد. همینگوی در زندگی‌خصوصی خود مرد خوشبختی نبود از این رو کمتر درخانه اقامت داشت و بیشتر در نقاط دورافتاده جهان به‌شکار مشغول بود. شکار نوعی رهایی برای اومحسوب می‌شد و عملاً تمامی گونه‌های حیوانات راشکار کرده بود. تصویر همینگوی با تفنگ دولول‌محبوب او در همه جا انتشار یافته بود.

درمیان کتابهای او می‌توان برخی از شاهکارهای قرن را نشان کرد. «پیرمرد و دریا» که داستانی درخصوص جدال یک پیرمرد و دریای خروشان بود. گویی نمادی از شخص همینگوی علیه طبیعت بود که به صفحات کتاب راه یافته بود. «وداع با اسلحه» داستانی از عشق و خون در پس‌زمینه جنگ جهانی اول با همه‌بیرحمی و خشونت آن قرار گرفته بود و به یکی ازمحبوب‌ترین آثار او درمیان عموم تبدیل شد. «برفهای کلیمانجارو» که از رهایی یک زوج در قلب‌مرتفع‌ترین منطقه آفریقا می گفت نیز از جمله آثاربرجسته همینگوی به‌شمار می‌رفت.

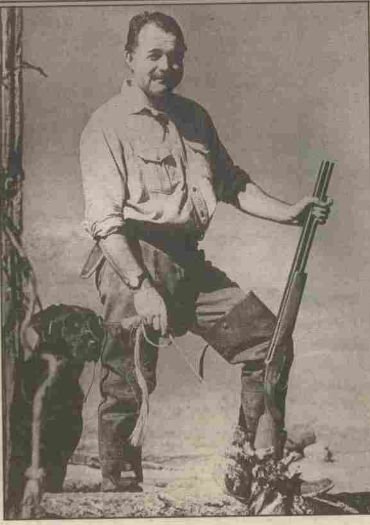

شورشی

همینگوی در زندگی خود حتی به ماجراجویی‌های سیاسی نیز دست زد. او در جنگ‌های داخلی اسپانیا علیه ژنرال فرانکو و در کنار شورشیهای ضددولت به جدال مشغول شد. تجربه‌ای پر از آتش و خون و شقاوت برای او که بلافاصله در بازگشت کتاب مشهور «زنگها برای که به صدا درمی‌آیند؟» را براساس این‌حضور خود منتشر ساخت.

- و سرانجام...

اما سرانجام این وسیله محبوب و دلخواه او یعنی تفنگ دولول همینگوی بود که کار دست او داد. برطبق اعلامیه رسمی توسط خانواده همینگوی او هنگام تمیز کردن تفنگ خود تصادفا با گلوله‌ای که از تفنگش خارج گردید، کشته شد. اما بسیاری از صاحب‌نظران بعید می‌دانند که شکارچی مجربی چون همینگوی در هنگام تمیز کردن تفنگ خود ابتدا آن را از گلوله خالی نکند وبا توجه به دست به گریبانی همینگوی با الکل از طرفی‌و وضوح عدم رضایت و شادمانی در زندگی او وازطرف دیگر به جرأت مرگ همینگوی را ناشی از اقدام‌او به خودکشی می‌دانند. مرگ همینگوی در سال ۱۹۶۱اتفاق افتاد و هنوز هم پس از گذشت ۴۰ سال‌اختلاف‌نظر پیرامون مرگ او و تعمدی بودن یا نبودن‌آن وجود دارد.

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۰ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها
و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

آموزش مکاتبه‌ای انگلیسی و آمریکائی

***قبولی در کنکور *حرف زدن راحت**
برای دریافت بروشور رایگان با ما مکاتبه نمائید.

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۵۸۱۵-۳۷۴۷

کنکور مکاتبه‌ای خیام

با برنامه فشرده ۷۷ روزه

اگر در ریاضیات تاکنون مشکل داشتید

و یا به درصدهای بالا فکر می‌کنید با ما تماس بگیرید و یا مکاتبه کنید

صندوق پستی ۱۳۱۸۵-۴۹۳-تلفن تماس: ۰۹۱۱۲۴۵۲۷۴۱

زیر نظر: حمیدرضا عابدی

خانه موی ایران

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐ روش تین اسکن از آمریکا
☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com
خانهٔ موی ایران شعبهٔ دیگری ندارد.

ترک اعتیاد تضمینی

۰۹۱۱۴۶۱۱۷۵۸-۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹-۹۳۶۶۱۲

توسط پزشک مشاور خانواده

تدریس خصوصی
پیانو، ارگ
تلفن ۹۲۷۶۳۹
تماس ۸ الی ۱۰ شب

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

بالامتیاز رسمی و دیپلم بین المللی
میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

ترک اعتیاد

بدون نیاز به استراحت تضمینی - نازائی - پیش‌گیری از سقط جنین و هرنوع ناراحتی پوستی تضمینی مداوا می‌گردد

۵۷۱۴۷۶۶ _ ۰۹۱۱۲۷۵۵۲۳۷

«هنرکده موسیقی»

ارگ، پیانو، گیتار، سنتور، تار و سه‌تار، ویلن، آکاردئون، تنبک، دف و نی
ساعتی ۱۵۰۰ تضمینی
فارغ التحصیلان موسیقی خانم و آقا
تمام اقساط جلسه اول رایگان
۷۴۲۳۶۵۹ - ۳۱۲۳۴۹۰

آموزشگاه آرایش شهریه اقساط
مردانه اقبال
دیپلم بین المللی ۱۰۰٪ تضمینی
مدل و وسایل کار رایگان
تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸
۰۹۱۱۲۱۸۱۰۴۶۷

(آموزشگاه آرایش مردانه قادر)

با شهریه دولتی کارآموز ثبت نام می‌نماید
با امتیاز رسمی از سازمان آموزش فنی و وزارت کار

(ارومیه تلفن ۲۲۲۷۲۷۶)
خ مطهری جنب مسجد حطیب ك ۱/۳۵

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۳۳۷۷

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند ، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۲

۱- آقای امیرحسین جمال‌پور از شیراز
۲- خانم فتانه عبدل‌زاده از اهواز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

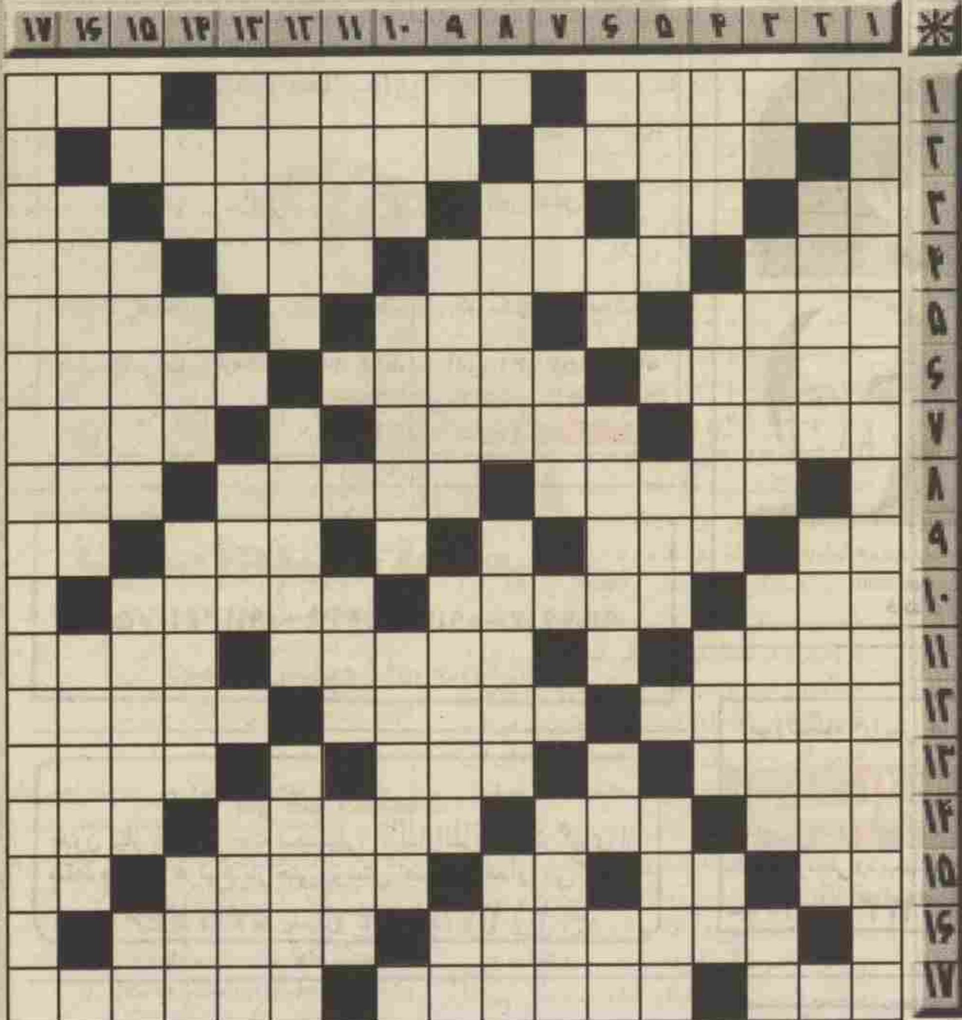

افقی:

۱- کنایه از آدم فرنگی‌مآب است - روشنایی‌بخش هستی - از سبزیجات چند رنگ ۲- یکی از آلات بادی موسیقی قدیمی - واحد پول کشور «موریتانی۳» - پایه و اساس - بالای هر چیز - قلمی برای خوشنویسی - از امراضی که انسان براثر سروصدادچارش می‌شود - اثر پا ۴- ستایش - از شاعران بلندپایه ایران - عبادتگاه راهبان - از شرکتهای بزرگ نفتی جهان است ۵- اطلاعیه - نفرین و ناسزا - آشوبگرو شرور ۶- از جزایر بزرگ نفتی خلیج فارس - ازدانه‌های خوراکی است - غارت و چپاول ۷- به خاطریک مشت بیشتر آن، فیلمی وسترن با شرکت «کلینت استیوود» ساخته شد! - زنگ کلیسا - نوعی تن‌پوش زمستانی که مردم بومی گیلان به تن می‌کردند ۸- زخم دستکاری شده - زیرانداز مستمندان - روغن عربی ۹- جانب بدون «جا» باشد - مردم - سلسله جبالی درآمریکا - زندگی کن ۱۰- آبدیده - از سینماهای قدیمی تهران - جنگجو و جنگاور ۱۱- آلتی برای تنظیم صدای وسایل صوتی - از اعمال زائر است - ایستادن ۱۲- انسان برای آرامش به آن نیاز دارد - از شهرهای بزرگ عراق - به دست جانی اتفاق می‌افتد ۱۳- گیاه - تزویر وحیله - رستنی است ۱۴- برای بافت قالی برپا کنند - درد و رنج - منطقه‌ای سرسبز و خوش آب و هوا در گیلان - اثری از «جین اوستین» ۱۵- باب روز - آب پاک - آزادو رها - متداول - پایان‌نامه ۱۶- اثری از «بیرونی» - از اسامی دخترخانمهای آذری ۱۷- ازدروس مدرسه‌ای - از اسامی شاهنامه‌ای برای مردان - فیلمی از «ژان رنوار» کارگردان فرانسوی.

عمودی:

۱- ادیبی که کتابهای «حبیب السیر» و «مکارم‌الاخلاق» از اوست ۲- کشوری آسیایی که مرکز آن «داکار» است - کتابی از «هرمان ملویل» ۳- کافی - گردنه‌ای در راه مشهد از جاده سمنان - منطقه‌ای مرزی بین ایران و عراق - اصل هر چیز ۴- در بازو جمع شود - دوستان - بعضی‌ها در آشتی می کشند - اگر طبیب بودسر خود دوا می کرد ۵- در مدرسه فرامی‌گیرند - ازشخصیت‌های شاهنامه فردوسی - قوای نظامی یک مملکت ۶- نفس خسته - جواب سربالا - حرکت و تکان - مظهر زیبایی طبیعت - قیمت بازاری ۷- اناری که ته‌ندارد! - کج آن هرگز به منزل نرسد - نوعی پارچه کت‌و شلواری ۸- منطقه خوش آب و هوای تابستانی - مرکز داد و ستد - زمین یخ‌زده زمستانی چنین باشد ۹- حرف تعجب - از پیامبران است - اکسیر - من و شما ۱۰- همسایه شمالی - نام کوچک انقلابی بزرگ آفریقای جنوبی - از فلاسفه هلند ۱۱- فن - «من را»ی شاعرانه - منزلت ۱۲- کارگردان فیلم «پرواز شماره‌نود» - جانشینی - فیلمی تاریخی با هنرمندی «چارلتون هستون» ۱۳- سرزمین - مادر آذری - وقایع‌نگار ۱۴- دریای عرب - بر لپ و گونه نوزاد زنند - اثری از «آندره ژید» نویسنده فرانسوی - تیره و کدر ۱۵- حرف فاصله - امر به افروختن داده - گوشه‌ها - یکی ازدو جنس ۱۶- اثری از «لئون تولستوی» نویسنده شهیرروس - روز آخرت یا یوم‌الحشر ۱۷- این هم فیلمی از «ژان رنوار» فرانسوی است.

طراح : حمید غربتی از صومعه‌سرا

حل جدول شماره ۲۹۸۲

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	س	د	ی	د	ا	ل	د	ی	ن	م	ح	م	د	ع	و	ف	ی
۲	ا	■	ب	ا	ل	و	ن	■	ن	ا	ک	س	و	ی	ل	■	و
۳	م	ل	■	ن	ا	ر	ب	ن	■	ن	ا	د	ا	ن	■	س	س
۴	ر	ا	ک	■	ت	ک	ا	ی	ا	■	ی	و	ن	■	ق	ی	م
۵	ص	ف	ی	ر	■	ا	ل	■	گ	ش	ا	د	■	م	ا	ن	ی
۶	ت	و	ل	ی	د	■	ه	د	ا	ی	ت	■	ن	د	ا	م	ت
۷	م	ن	د	ل	ی	ف	■	م	ت	ر	■	د	ی	ا	ن	ا	■
۸	و	ت	ر	■	ن	ر	خ	■	ا	■	ی	ا	و	ر	ی	■	ا
۹	ا	ن	■	م	ا	د	ا	م	ک	ا	م	ل	ی	ا	■	ا	ر
۱۰	م	■	ر	ا	م	ی	ن	■	ر	■	ن	ا	و	■	س	ب	ب
۱۱	■	م	و	ر	ی	س	■	ج	ی	ش	■	س	ر	خ	■	ن	ا
۱۲	ا	ل	ی	و	ت	■	ا	و	س	ت	ا	■	ک	م	ی	ا	ب
۱۳	ه	و	ی	ت	■	ا	ن	ض	ت	■	ت	ی	■	س	و	خ	و
۱۴	ت	ی	ن	■	ا	س	د	■	ک	ا	ن	ک	ی	■	ز	و	ن
۱۵	ص	ل	■	ب	ی	ک	ا	ر	■	م	■	ت	ا	ر	■	ه	و
۱۶	ا	■	ا	و	ر	ا	ز	ا	ن	■	ک	ن	ت	ه	ر	■	ک
۱۷	م	ا	ش	ی	ن	ت	ه	ی	ه	گ	ر	ه	ا	ز	ش	ی	ر

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

رمز اعداد و نقاشی گمشده

درمیان این اعداد که در جلو نگهبان قلعه دیده می‌شود، یک نقاشی با سوژه جالب مخفی است. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، باید مداد یا خودکاری بردارید و از شماره (یک) تا شماره (۳۸) راازروی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم بهم مربوط سازید. پس از پایان خط کشی، ناگهان نقاشی گمشده باسوژه جالب جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

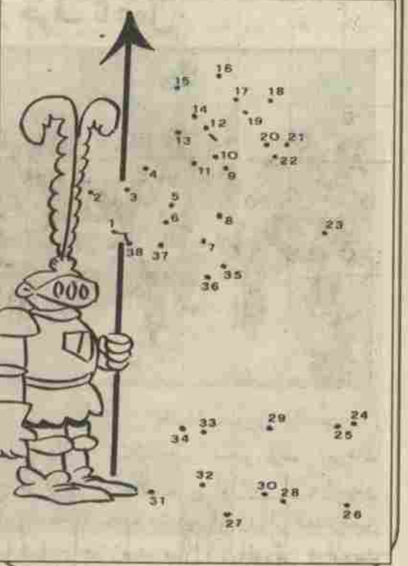
1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38

آزمایش ویروسها

دانشمند جوان مشغول بررسی ویروسها در آزمایشگاه خود بود که متوجه شد از این (۹) ویروس، دو ویروس در زیر ذره‌بین کاملا با هم شبیه هستند. آیا شما هم می‌توانید این دو ویروس زیر ذره‌بین را که به هم شبیه هستند تشخیص بدهید؟

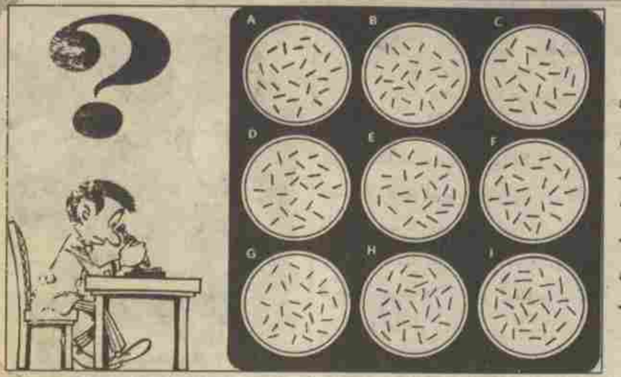

تخم مرغ برای بازی نوروزی

گلنار و پدربزرگش برای برداشتن تخم مرغ می‌خواستند به طرف لانه مرغ بروند، ولی هرچه به این راه پرپیچ و خم نگاه کردند، نتوانستند راهی را که به لانه مرغ می‌رسد پیدا کنند. آیا شما می‌توانید این راه را پیدا کرده و به آنها نشان دهید؟

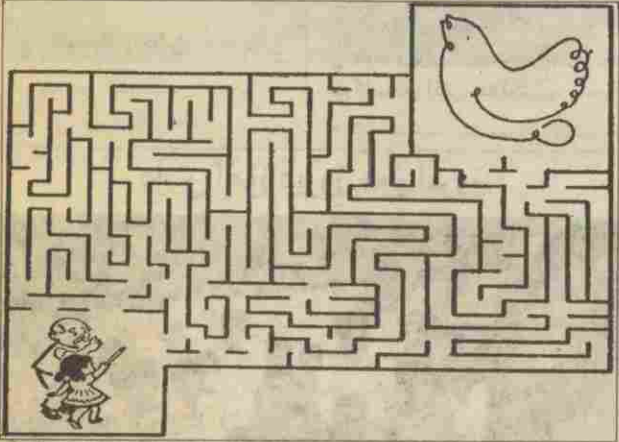

اعداد کله‌قندی

در داخل این مربعها که به صورت کله قندی روی هم چیده شده‌اند، اعدادی قرار دارد. شما باید مدادی بردارید و خطی را از بالا و شماره (یک) به طرف پایین رسم کنید. البته موقع پایین آمدن مجاز به استفاده از یک ردیف هستید و باید در پایان جمع اعدادی که‌از آن عبور کرده‌اید، عدد (۵۲) را نشان دهد. حالا این گوی و این میدان. شروع کنید.

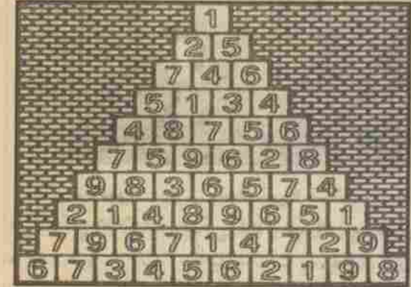
1
2 5
7 4 6
5 1 3 4
4 8 7 5 6
7 5 9 6 2 8
9 8 3 6 5 7 4
2 1 4 8 9 6 5 1
7 9 6 7 1 4 7 2 9
6 7 3 4 5 6 2 1 9 8

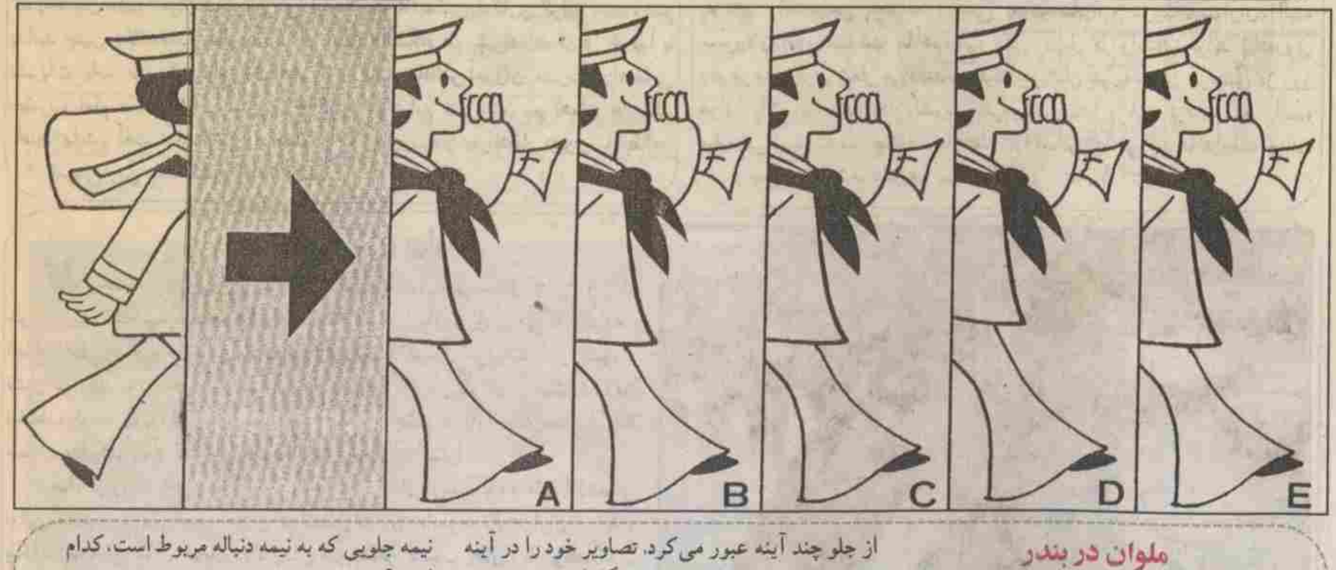

ملوان در بندر

یک ملوان کشتی باربری از تعطیلات نوروزی استفاده کرد و به طرف خانه خود به‌راه افتاد. وقتی از جلو چند آینه عبور می‌کرد، تصاویر خود را در آینه دید. با دقت که به این تصاویر نگاه کرد، متوجه شد فقط یک تصویر به نیمه دنباله خودش شبیه است و بقیه تفاوت کوچکی با آن دارند. آیا شما می‌دانید آن نیمه جلویی که به نیمه دنباله مربوط است، کدام است؟

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

جان مادرت ننویس سرکار

در زمینه محبوبیت موجود عزیزی به اسم مادر علاوه بر اینکه گفته می‌شود بهشت زیر پای آنهاست (البته نه هر مادری) دلایل و شواهد دیگری نیز هست از جمله قسم خوردن به جان مادرم، و یا قسم دادن طرف به جان مادرش.

در گشت سوژه‌یابی هفته، پشت تنه یکی از درختان موضع گرفتم (جهت استماع مکالمات رانندگان خاطی با مجری قانون به طریق فالگوش شب چهارشنبه‌سوری) و مجید شادمان‌نژاد مجهز به ژ-۳ ببخشید دوربین جهت ثبت صحنه. غیر از چند راننده‌خودروهای مدل بالا که از پشت فرمان پایین نمی‌آمدند و برای دریافت برگ جریمه شیشه بغل راپایین می‌کشیدند، اکثرا خلافکاران، مأمور قبض به‌دست را به جان مادرش قسم می‌دادند که شب عیدی اوضاع مالی آنها را قمر در عقرب‌تر نکنند. بدون اینکه‌حتی یک نفرشان بگوید جان خاله‌ات. یا جان عمه‌ات!

دانش آموز دیروز، دبیر امروز

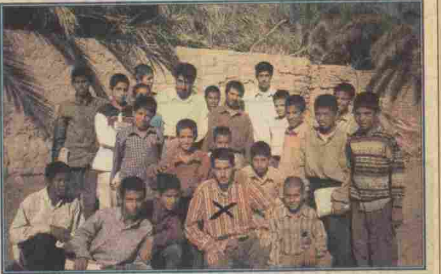

نام «محمود جعفری کوهبنانی» ساکن حومه کرمان از این جهت برای شما خوانندگان اطلاعات هفتگی آشنا است که نامبرده از زمان تحصیل با صفحات فرهنگ مردم، ترازو، بازتاب، آسیاب به نوبت و... مجله مورد علاقه‌اش همکاری داشته تا حالا که به‌عنوان «دبیر» میان شاگردان خود (با علامت ×) عکس یادگاری گرفته است. حتم بدانید چنین علاقه‌مندان مطبوعات اگر استاد دانشگاه هم بشوند، همکاری خودرا با نشریات باب طبعشان قطع نخواهند کرد. باشد تادانش‌آموزان مدرسه راهنمایی حضرت امام صادق(ع) روستای برج اکرم در توابع شهرستان بم (همان جایی که بادنجانهایش آفت ندارد) نیز راه معلم را تا زمان‌رسیدن به افتخار دبیری با مطالعه قدیمی‌ترین مجله کشور ادامه دهند.

از حرف تا عمل

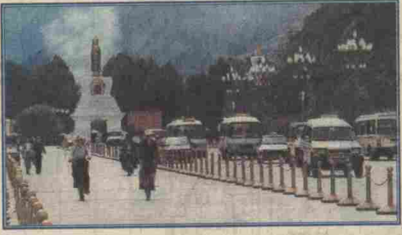

یکی از همکاران مطبوعاتی که برای گذران تعطیلات نوروز به «چین» و چند کشور خاوردور سفرکرده، با علم به اینکه حقیر عدسی‌نویس سوغات مصوررا به سایر چیزها ترجیح می‌دهم، نشریه‌ای برایم آورده‌پر از عکسهای جالب که به مرور آنها را در این صفحه‌مشاهده خواهید فرمود. از جمله همین تصویر آموزنده‌تا فرق حرف با عمل را در زمینه مبارزه با آلودگی هوارویت بفرمایید: اختصاص محوطه وسیعی جهت عابران‌و دوچرخه‌سواران. البته مسوولان امور مملکت ما هم‌سالی یکی، دوبار در راستای فواید پیاده‌روی ودوچرخه‌سواری شعار می‌دهند و حقیقتا خودشان هم به‌عنوان سرمشق در روز هوای پاک پیاده به اداره‌تشریف می‌برند. منتها با این ترتیب که راننده سازمانی‌از پشت سر جناب شعاردهنده را اسکورت می‌کند تا هروقت جناب رئیس خسته شد، تشریف ببرند بالا!

رکود اقتصادی بهارانه

یکی از صاحب‌نظران بازار تهران که طی نیم قرن‌اخیر موهای «سر» و ریش خود را زیر سقف تیمچه‌حاجب‌الدوله سفید کرده، در دیدار نوروزی می گفت: ارقام و اعداد تخیلی مندرج در بولتن بانک مرکزی که‌مثلا نوسان امور اقتصادی کشور را نشان می‌دهد، به‌درد خودشان می‌خورد و درواقع گزارش سرکاری است. هر وقت مشاهده کردید باربرهای مقابل سبزه‌میدان بیکار و چشم به راه احضار صاحبان کالا هستند، بدانیداوضاع اقتصادی مملکت قمر در عقرب است!

عجبا اظهارنظر تاجر استخوان خردکرده بازارتهران درست بود و هفته گذشته در اولین گشت‌سوژه‌یابی بهاره چیزی که انتهای خیابان «ناصرخسرو» فراوان بود، باربر بیکار. اما بالای همان خیابان دلالان‌داروهای ظاهرا کمیاب چنان زیاد بودند که به قول «مجید شادمان‌نژاد» عکاس اطلاعات هفتگی درصورت پیوستن به لشکر «احمد شاه مسعود» می‌توانندگروه طالبان را از «کابل» بیرون کنند و تا مرز پاکستان‌عقب برانند!

گرانی بنزین و بهانه بیهوده افزایش قیمت‌ها

مسوولان امور با وجودی که در چند نوبت بهشان ثابت شده گرانی سوخت هیچ نقشی در حل مشکل ترافیک و نتیجتا مبارزه با آلودگی هوا ندارد، هر سال اشتباه قبلی خود را با اشتباه دیگری تکمیل می کنند (دامن زدن به افزایش قیمت سایر چیزها ولو سنگ پا وروشور حمام!) فقط دلشان خوش است که «پز» بدهند تولید خودرو سواری از مرز ده هزار دستگاه در ماه گذشت! اتومبیل‌هایی که علاوه بر قیمت نامعقول چون در زمان صفر کیلومتری چند عیب فنی دارند، صادراتشان غیرممکن است مگر برای مصرف داخلی وشلوغتر شدن خیابانها (خصوصا مسافرکشی) هیچ هالویی نمی آید چند میلیون پول بی‌زبان بابت خرید پیکان، پراید، رنو، پژو، پاترول، ماتیس و... بدهد وآن‌وقت به علت گرانی بنزین آن را بگذارد توی اتاق پذیرایی تماشایش کند! ۴۵ تومان که سهل است، اگردو، سه سال بعد بنزین لیتری صد تومان هم بشود (که خواهد شد) تا وقتی که شرکت واحد اتوبوسرانی از این وضع درنیاید و برای راه‌اندازی «مترو» فکر اساسی نشود (نه فقط خط فلکه صادقیه) اوضاع ترافیک روزبه‌روز بدتر خواهد شد ولو محدوده ترافیک تا شهرری و شمیران و جاجرود و کرج وسعت پیدا کند (بهانه‌ای برای مداخل مأموران راهنمایی و رانندگی) با این تفاوت که تا وقتی بنزین لیتر ۱۰ ریال بود، درجایگاههای فروش سوخت تقلب نمی‌شد، ولی حالا روزی نیست که بر سر اختلافات فروشنده و خریداردعوا نشود. آن هم مرافعات طنزآمیز و خنده‌دار از جمله اینکه متصدی پمپ مدعی بود چهل لیتر توی «باک» خریدار بنزین زده و صاحب اتومبیل فریاد می‌زد: آهای مردم باک این ماشین طبق کاتالوک کمپانی سازنده فقط ۳۰ لیتر «جا» دارد، در صورتی که قبل از ورود به جایگاه چهار، پنج لیتر بنزین داشتم!

خوشا اراک و جمع بیکارانش!

اگر شاعر شیرین سخن ایران قرنها قبل سروده: «خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش» حتما منظورش اشاره به عرقیات آن دیار خصوصا عرق بیدمشک و بهارنارنج بوده؛ ولی جناب «حمیدرضا داوودآبادی» خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی در «اراک» چنان در وصف بیکاری جوانان اراکی آه و ناله سر داده که دل سنگ برایشان کباب می‌شود.

ایشان در نامه همراه عکس پیوست شامل چهار جوان برومند تحصیلکرده اراکی مرقوم فرموده: شهر صنعتی اراک باوجود داشتن کارخانجات بزرگی مثل: ماشین‌سازی، پتروشیمی، هپکو، آذراب، آونگان و پالایشگاه نفت، بیکاران فراوانی دارد که دسته دسته در پارکها قدم می‌زنند و منتظر اقدامات جدی مسوولان امور هستند، نه حرف و شعار که هر مسوولی آمده فقط وعده سرخرمن داده.

حقیر به نیابت بیکاران تهرانی و جماعتی که موقتا «سرکار» گذاشته شده‌اند، حضور آقای «داوودآبادی» وکیل مدافع بیکاران شهر صنعتی اراک عرض می‌کنم: کار به اندازه کافی هست، منتها تا وقتی خودیها چندشغله هستند و به هیچ کدام از مشاغل خود نمی‌رسند (دریافت حقوق و مزایا از چند جا را عشق است) بیکاران غیرخودی و یا درواقع نخودیها ول معطلند. لذا اگر آن شاعر گرانقدری که در ادوار گذشته فرموده:

برو کار می کن مگو چیست کار
که سرمایه جاودانیست کار

زنده بود، کمی تا قسمتی در صدور فرمان کذایی تجدید نظر می کرد.

پول بده، روی سبیل شاه نقاره بزن

وقتی در یک نوبت حمله نیروی انتظامی به منطقه خاک سفید تهران‌پارس، ۳۴۵ قاچاقچی و معتاد دستگیر شدند (با مقادیر زیادی موادمخدر)، ببینید وسیع شدن پایتخت بدون کنترل لازم چه وضع افتضاحی ایجادمی کند.

اگر حساب و کتابی در کار باشد و آپارتمانهای خالی شمارش شود، به هر خانواده مستاجر دو، سه واحد مسکونی خواهد رسید؛ منتها هنوز هم وزیر محترم مسکن در مصاحبه‌هایش دم از انبوه‌سازی می‌زند (دعوت علنی از روستانشینان به تهران بزرگ جهت عملگی) و جناب شهردار مثل آب خوردن برای تبدیل خانه‌های مشجر به آپارتمان، جواز صادر می کند (درواقع اجازه قطع درختان!) با این تصمیمات نادرست در تولید مسکن عمودی بدون توجه به کم شدن فشار آب و گاز که با مختصری بارش برف هزاران مشترک گاز از سرما می‌لرزند، اگر برج سازان طبقه زیر ساختمان را تبدیل به واحد مسکونی نمایند، هیچ اشکالی ندارد، به شرطی که جریمه نداشتن پارکینگ را به شهرداری بپردازند!

دعای جدید در سال جدید: پروردگارا، عاقبت مردم شریف ایران را با چنین مسوولانی به خیر گردان!

قاتل دو چهره

غروب روز دوشنبه با آسمانی پاک و نسیمی ملایم توأم بود. مرد می‌دانست که بیشتر مردم دوشنبه‌شبها در خانه می‌مانند و به‌ندرت خارج می‌شوند. برای همین هم دوشنبه‌ها را دوست داشت. زیرا روزهای دوشنبه می‌توانست شکارهای خوبی را به دام بیندازد؛ شکارهایی که او همیشه آنان را از روی‌دفتر تلفن پیدا می‌کرد!

مرد پس از آنکه شام مختصری خورد، دفتر قطورتلفن را در برابر خود قرار داد و درمیان نامهای‌خانوادگی که با حرف «لام» آغاز می‌شد به جستجوپرداخت. بالاخره نام «لندرام» را برگزید.

این نام به نظر عالی می‌آمد. مرد نام و نشانی «لندرام» را روی ورقه کاغذی نوشت و دوباره به جستجو درمیان نامهای چاپ شده در دفتر تلفن‌پرداخت.

چند لحظه بیشتر نپایید تا نگاهش به نام «هندرسون» خیره ماند و از میان نامهای «هندرسون» شماره تلفنی را برگزید که به «آلیس هندرسون» تعلق‌داشت. با خود گفت، شاید بتوان از او چیز دندان گیری به‌دست آورد. او نام، نشانی و شماره تلفن «هندرسون» را نیز نوشت. حالا موقع فعالیت رسیده بود. زمان شکارانسان به وسیله تلفن!

مرد شماره «آلیس هندرسون» را گرفت. زنی گوشی را برداشت. صدای زن نشان می‌داد که حدود ۶۰ یا ۷۰ سال دارد. مرد با خونسردی پرسید:

- ممکن است با «آلیس» صحبت کنم؟

- بفرمایید...

مرد بدون اعتنا انگار که صدای زن را نشنیده‌باشد، تکرار کرد:

- می‌خواهم با «آلیس هندرسون» صحبت کنم.

- بله، متوجه هستم. من «آلیس هندرسون» هستم، بفرمایید.

- معذرت می‌خواهم، مثل اینکه «آلیس هندرسون» موردنظر من، شماره تلفن دیگری داشته باشد و من‌اشتباه کرده‌ام.

و بعد گوشی را گذاشت. اگر می‌دانست که «آلیس هندرسون» آنقدر پیر است، حتی به خود زحمت شماره گرفتن را هم نمی‌داد. او شکارهای پیر را دوست نداشت. دوباره به سراغ دفتر تلفن رفت و درمیان نامهای «هندرسون» به جستجو پرداخت. آن روز، علاقه عجیبی نسبت به نام «هندرسون» پیدا کرده بود و گویی آرزویی نداشت جز اینکه شکار تازه‌اش چنان نامی داشته باشد.

«باربارا هندرسون» در خانه نبود. مرد با خود اندیشید: «خوش به حال باربارا.» دوباره با سر انگشتانش نامها را زیرنظر گرفت تا به شماره تلفن «بئاتریس هندرسون» رسید. بی‌درنگ شماره تلفن اورا گرفت:

- الو «بئاتریس»، تو هستی «بئاتریس»؟

- بله، جنابعالی؟

مرد درس خود را خوب می‌دانست و گفت:

- شرط می‌بندم نمی‌توانی حدس بزنی من کجا هستم؟!

- شما حتما یک مزاحم هستی!

- آه نه! می‌دانی، زمان زیادی از آن موقع می‌گذرد. من‌فقط می‌خواستم بدانم که...

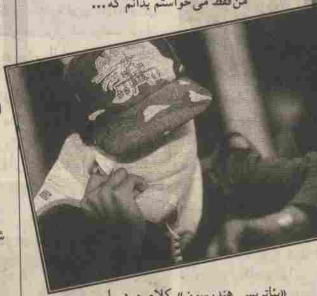

«بئاتریس هندرسون» کلام مرد را ناتمام گذاشت:

- فهمیدم! تو «برنی» هستی، مگر نه؟

- بسیار خب! اعتراف می‌کنم. من «برنی» هستم.

- پس خوب گوش کن «برنی»... می‌دونی تو چه هستی؟یک خرس گنده... حالا کجا زندگی می‌کنی، حتما در باغ‌وحش!... خب، شماره قفس تو چند است، شاید به سرم‌بزند که بیایم و تماشایت کنم!

مرد فوری دریافت که با شکار بداخلاقی روبروست. بنابراین به سرعت گوشی را گذاشت.

می‌بایستی درپی شکار بهتری باشد. حالا از میان «هندرسون»ها فقط یک نام باقی بود. «ویکی هندرسون». مرد شماره او را گرفت:

- الو، «ویکی»... تو هستی «ویکی»؟

این بار مخاطب مرد، یک زن جوان بود:

- بله، من هستم!

- می‌بخشی «ویکی» که ترا نشناختم. باید حق بدهی، چون چند سالی از آن روزها گذشته است.

زن با تردید گفت:

- شما را به جا نمی‌آورم.

- آه!... آه... مرا به یاد نمی‌آوری. هیچ فکر نمی‌کردم به‌این زودی مرا از یاد ببری؟

«ویکی» با عصبانیت گفت:

- خدای من! شما مرا خیالاتی کردید. معنی این حرفهاچیست؟ خواهش می‌کنم خودتان را معرفی کنید.

مرد تشخیص داد که «ویکی» همان شکار مورد نظرش است. لذا پس از مکثی کوتاه به او که‌سکوت کرده بودو انتظار می‌کشید، گفت:

- یک معما! شاید از این راه مرا بشناسید. نام من «بیل»، «جو» یا «دیو» است. ببین. هیچ کدام از این سه‌نامی که ذکر کردم به نظرت آشنا می‌آیند؟

«ویکی» مکثی کرد و پرسید:

- در مورد این سه نام مطمئن باشم؟

- صددرصد!

- او...ه! من چند نفر را به اسم «بیل» می‌شناسم، ولی شما نباید یکی از آنها باشید... راستی تو «والتر» نیستی؟

- «والتر»!... ولی من چنین نامی را نگفتم!

حالا مرد امیدوار بود که «ویکی» بتواند یکی ازآن سه نام را درمیان دوستان قدیمی‌اش بیابد و این‌حکم یک بخت‌آزمایی را برای او داشت!

«ویکی» ناگهان پرسید:

- اگر شما مرا می‌شناسید، باید بدانید در این مواقع، من عصبی می‌شوم. حالا از شما سؤال می‌کنم آیا ازدواج کرده‌اید؟

- بله... ولی جدا شدم.

- آها! حالا فهمیدم. تو «دیو» هستی. «دیو مازبی»!

مرد با لحنی جدی از فرصت استفاده کرد:

- بالاخره فهمیدی! خجالت نمی‌کشی که مرا اینقدر زود فراموش کردی؟

- «دیو» واقعا خودت هستی؟

- بله!

- پنج سال است که از تو خبر ندارم.

- نزدیک شش سال!

- پس تو همسرت را طلاق دادی. اتفاقا منهم از شوهرم جدا شدم.

- بله. در این مورد چیزهایی شنیدم.

مرد حالا می‌دانست که شکارش کاملا فریب‌خورده و در دام افتاده است. او رشته کلام را به دست‌گرفت:

- حالا چند روزی است که برگشته‌ام و در خانه «اد لندرام» زندگی می‌کنم.

مرد نام «اد لندرام» را در آغاز شکار خود از روی دفتر تلفن برداشته بود. او ادامه داد:

- می‌دانی، «اد لندرام» یک میلیاردر است و یک دوست بسیار قدیمی. من پایم سه روز قبل، موقع اسکی بازی کردن شکست و از آن موقع نزد «اد لندرام» آمدم و در خانه‌اش ماندنی شدم. خب «ویکی» چطور است تو هم یک سر اینجا بیایی. «اد لندرام» زن خوبی دارد و سه بچه آتشپاره که از آنها خوشت می‌آید. خانه‌او در «کرست‌ویوگاردنز» قرار دارد. یک جای مفرح. موافقی؟

«ویکی» با خوشحالی گفت:

- البته حاضرم.

مرد فهمید که شکارش کاملا به دام افتاده است. او می‌دانست در این مواقع چه بگوید:

- من «اد لندرام» را می‌فرستم که تو را بیاورد. کاش پایم سالم بود و خودم می‌آمدم. به هرحال روی نیمکت ایستگاه شماره دو بنشین تا «اد لندرام» تو را بشناسد.

- بسیار خب، در ضمن من یک لباس سبز می‌پوشم، با یک کمربند طلایی زنجیری... سر ساعت هشت منتظر هستم.

دیگر احتیاجی به پرچانگی نبود. مرد خداحافظی کرد. این بار هم شکار به تور افتاده بود. او از این کار خود لذت می‌برد. از اینکه به وسیله تلفن، زنان را به‌دام بیندازد و سپس آنان را بکشد! او از چهار سال قبل‌این کار را آغاز کرده بود. یعنی از موقعی که در اثرانفجار خمپاره نیمی از چهره‌اش له شده و دیگر زنی به‌او نگاه نمی‌کرد و او شکارهایش را چنان با مهارت به‌دام می‌انداخت که هرگز خود به دام نیفتد! و این‌گونه از زنان انتقام می‌گرفت!

* * *

دو روز بعد - چند دقیقه پس از ساعت هفت بعد از ظهر - کارآگاهان «لین وود» و «ماتیک» در آپارتمان دوشیزه «رنا ویلن» بودند. دوشیزه‌ای که در همسایگی «ویکی هندرسون» زندگی می کرد. «رنا ویلن» خطاب به کارآگاه «لین وود» گفت:

- من مطمئن هستم که بلایی به سر «ویکی» آمده است.

و دوباره ماجرای ناپدید شدن «ویکی» را چنین شرح داد:

- دو روز پیش یکی از دوستان قدیمی «ویکی» که «دیو مازبی» نام دشت به او تلفن کرد. «ویکی» به من گفت که به دیدن او می‌رود و نامی از «اد لندرام» و خانه‌ای در «کرست‌ویوگاردنز» آورد.

- ولی ما «دیو مازبی» را پیدا کردیم. او در ایالتی دیگر زندگی می کند و زنش را هم طلاق نداده است. «ادلندرام» هم در «کرست ویوگاردنز» زندگی نمی کند و اصلا کسی را به نام «دیو مازبی» نمی شناسد.

کارآگاه «ماتیک» دنبال کلام دوستش را گرفت:

- ظاهرا ما دوباره با آن شخص ناشناس روبرو هستیم که تابستانها سروکله‌اش پیدا می‌شود و با تلفن زنان ودختران را به جایی می کشاند که بازگشتی ندارد و معلوم هم نیست کجاست. ما با یک چلچله روبرو هستیم که زمستانها خبری از او نیست و تابستانها بازمی گردد!

ده دقیقه بعد، دو کارآگاه در اداره پلیس مشغول گفتگو بودند. کارآگاه «لین وود» گفت:

- شخص موردنظر ما نبایستی اهل «کرست ویو گاردنز» باشد. آنجا محله اعیان‌نشین است و کمتر کسی از اهالی آنجا اهل این کارهاست.

بعد ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، از جا پرید و گفت:

- چلچله! فهمیدم! تو گفتی که قاتل مثل چلچله است.

- خب این چه چیزی را نشان می‌دهد؟

- که قاتل در «کرست‌ویوگاردنز» زندگی می کند، ولی جز اعیان و اشراف نیست.

- من از منظور تو سر درنمی آورم.

- خیلی ساده است! شخص ناشناس که زنان را قربانی می کند، زمستانها فرصت فعالیت ندارد چرا که در زمستانها حتما عده‌ای مزاحم او هستند. مثلا صاحب خانه‌ای که او در آنجا زندگی می کند...

کارآگاه «ماتیک» که تازه سر درآورده بود با خوشحالی گفت:

- فهمیدم! ناشناس موردنظر ما باید سرایدار یکی از ویلاهای «کرست‌ویوگاردنز» باشد و یا شاید مثلا یک مستخدم یا راننده!

- آفرین... دیگر نباید وقت را تلف کنیم. راه بیفت کارآگاه!

جستجوی دو کارآگاه دو ساعت به طول انجامید تابا «کلارک گولی» مرد دوچهره‌ای که در یکی ازویلاهای زمستانی «کرست‌ویوگاردنز» زندگی می کرد، روبرو شدند. «کلارک گولی» نمی‌توانست انکار کند. او دفتر تلفن را تحویل پلیس داد. دفتر تلفنی که دورنامهای متعددی از آن دایره قرمز کشیده بودند و این‌نامها به قربانیان او تعلق داشت. زنانی که به‌طورناگهانی و اسرارآمیز ناپدید می‌شدند.

■

مشاور حقوقی

ابوالحسن صفوی
وکیل پایه یک
دادگستری

مشاوره تلفنی:
سه شنبه ها
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

خانم نسرین . ش از تهران

ندادن نفقه زوجه (در صورت تمکین) مجازات حبس دارد

«... متأسفانه شوهرم با داشتن قدرت مالي و اینکه دریک شرکت خصوصی شاغل است و درآمد خوبی هم دارد، از دادن خرجی خانه خودداری می کند و به قول خودش قصد پس‌انداز دارد و هر وقت از او خرجی می‌خواهیم می گوید: «تازه به شما پول دادم...» دیگر از این وضع خسته شده‌ایم... آیا امکان شکایت وجود دارد تا سر عقل بیاید؟

پاسخ:

۱- یقینا توجیه کردن همسرتان درباره هزینه‌های زندگی درخصوص «حل مشکل مطروحه» کمک شایانی خواهد کرد.

۲- در صورتی که نتوانستید او را متقاعد کنید، سعی کنید، با کدخدامنشی و بیان مطلب به یکی ازبستگان وی که در اصطلاح «بزرگ فامیل» محسوب می‌شود، موضوع را به نحو مطلوب حل کنید.

۳- چنانچه از طرق موصوف، موضوع حل نشد، امکان طرح شکایت وجود دارد.

در این خصوص ماده ۶۴۲ قانون مجازات اسلامی مقرر می دارد:

«هرکس با داشتن استطاعت مالي، نفقه زن خود رادر صورت تمکین ندهد یا از تأدیه نفقه سایر اشخاص‌واجب النفقه امتناع کند، دادگاه او را از سه ماه و یک‌روز تا پنج ماه حبس محکوم می کند.»

خانم ناهید. ش از بندرعباس

شوهرم مرا تا حد کشتن کتک می‌زند...!!

«... هفت سال از زندگی مشترکمان می گذرد و دراین مدت، روزی نبوده که آب خوش از گلوی ماپایین برود... زندگی من در این هفت سال با کتک همراه‌بوده است. چون شوهرم نفقه (خرجی) نمی‌داد، علیه او شکایت کردم. از روزی که بابت نفقه شکایت کردم، کتک کاری او بیشتر شده است. گرچه پرونده شکایت نفقه با دادن نفقه توسط شوهرم بسته شد، ولی اگر من به خاطر کتک کاریهای او منزل را ترک کنم و در منزل پدرم باشم تا تعیین تکلیف، آیا از نظر قانون حق نفقه دارم؟

پاسخ:

بدون هرگونه توضیحی به صریح ماده ۱۱۱۵قانون مدنی اشاره می‌کنم که پاسخ سوال شما را به نحو مطلوب بیان کرده است:

ماده ۱۱۱۵ قانون مدنی مقرر می‌دارد:

«اگر بودن زن با شوهر در یک منزل متضمن خوف ضرر بدنی یا مالی یا شرافتی برای زن باشد، می‌تواند مسکن علیحده اختیار کند و درصورت ثبوت مظنه‌ضرر مزبور محکمه حکم بازگشت به منزل شوهرنخواهد داد و مادام که زن در بازگشتن به منزل مزبورمعذور است، نفقه برعهده شوهر خواهد بود.»

خانم منیژه. س از شیراز

شوهرم گفته بود، مهندس برق است، ولی الان متوجه‌شدم، دیپلم دارد!!

«... حدود پنج‌ماه پیش خواستگاری برای من آمد که از طریق یکی از اقوام معرفی شده بود. حدود یکماه نامزد بودیم و بعد از این مدت مقدمات عقد را فراهم کردیم و الان حدود یکماه است که عقد کرده‌ایم. متأسفانه خانواده‌اش، این آقا را مهندس برق معرفی کرده بودند و این آقا هم خودش بارها تأکید کرد که از دانشگاه... تازه فارغ‌التحصیل شده... الان متوجه شده‌ایم که ایشان فقط دیپلم دارد و ترم اول رشته برق دانشگاه... را گذرانده و اصلا ادامه تحصیل نداده است... با وضع به وجود آمده، زندگی را از دست رفته می‌دانم... و مشاجرات زیادی در حال حاضر بین دو خانواده به وجود آمده است. آیا از نظر قانونی می‌توانم شکایت کنم؟

پاسخ:

از بابت اتفاق به وجود آمده متأسفیم و خوشبختانه قانونگذار در قانون تعزیرات مصوب ۱۳۷۵ به طور روشن تکلیف مسائلی این چنین را از حیث دارا بودن مجازات مشخص کرده است.

ماده ۶۴۷ قانون تعزیرات اشعار می‌دارد:

«چنانچه هر یک از زوجین قبل از عقد و ازدواج، طرف خود را به امور واهی از قبیل داشتن تحصیلات عالی، تمکن مالی، موقعیت اجتماعی، شغل و سمت خاص، تجرد و امثال آن فریب دهد و عقد بر مبنای هر یک از آنها واقع شود، مرتکب به حبس تعزیری از شش‌ماه تا دو سال محکوم می گردد.»

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

آزمایش ویروسها

ویروسهای (B) و (G) کاملا به هم شبیه هستند.

ملوانی دربندر

تصویر جلویی (C) با نیمه دنباله به هم مربوط هستند.

اعداد کله قندی

باید از خانه‌های یک، پنج، چهار، یک، هفت، نه، شش، هشت، هفت و چهار عبور کنید تا از جمع خانه‌هایی که از آنها گذشته‌اید، عدد (۵۲) به دست آید.

اعداد و نقاشی گمشده

مردی درحال مطالعه کتاب است.

آقای پورحیدری چگونه قهرمان شد؟

بالاخره ما هم باید حرفه‌ای شویم

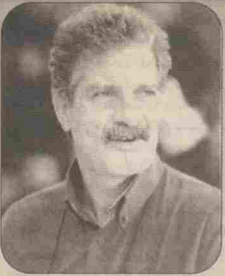

مقدمه:

چند سالی بود که استقلال به کسب مقام قهرمانی لیگ آزادگان کم می‌آورد و با اختلاف نزدیک به مقامهای دوم و یا سوم بسنده می‌کرد. البته غیرجام حذفی تا حدودی این کاستی جبران می‌شد اما فتح لیگ سراسری کشور طعم دیگری دارد. اما سال جاری می‌شد حدس زد که قهرمانی به استقلال لبخندبزند و از آنجا که نیروی کاربردی و موثر در پس این خیز بلند استقلال به سوی قهرمانی سرمربی این تیم منصور پورحیدری می‌باشد.

به هر حال استقلال یک هفته مانده به پایان بازیها با شکست تیم ذوب آهن در تبریز ، به مقام قهرمانی رسید و به همین خاطر مصاحبه با مربی این تیم خالی از لطف نخواهد بود. گفتگویی صمیمانه با او ترتیب دادیم که ماحصل آن از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد.

من هیچ گاه در زمان مربیگری‌ام در تیم به رنگها فکر نکرده‌ام، همیشه بازیکنان مد نظرم قرار داشتند

□ فوتبال استقلال را در این فصل چطور ارزیابی می‌کنید؟

● شخصا اعتقادم بر این است که یک تیم هیچ گاه نمی‌تواند در طول یک فصل، همیشه خوب بازی کند. خصوصا در کشوری مثل ایران و با وجود مشکلاتی بسیار، اما اکثر بازیها به نظر من خوب بوده است. البته من فکر می‌کنم، توان ورزشکاران تیم استقلال بالاتر از اینهاست که خدا را شکر بچه‌ها نسبت به سال گذشته بهتر عمل کردند. در ضمن یکسری از گرفتاریها و مشکلات هم وجود دارد که مانع موفقیت صددرصد می‌شود، اما در مجموع خوب بود و امیدوارم تا آخرفصل هم بهتر شود. در این فصل ما گاهی اوقات مجبوربودیم، فقط برای کسب امتیاز بازی کنیم که این مسأله مانع از انجام یک دیدار زیبا و تماشاگر پسند می‌شد.

□ اکثرا بر این موضوع اتفاق نظر دارند که بازی رفت استقلال با پیروزی بسیار بهتر و جذابتر از بازی برگشت بود. البته اگر از مسائل تأسف‌بار نهم دی فاکتور بگیریم!

● همینطور است، در نهم دی بازی خوب جذابی از هر دو تیم به نمایش گذاشته شد و در این میان به اعتقاد خود بنده و بسیاری از کارشناسان، استقلال خیلی خوب فوتبال کرد و موقعیتهای زیادی به دست آورد. اما همان طوری که در قبل هم عرض کردم به خاطر رقابت کهنه و تاریخی این دو تیم بازیکنان دچار فشارهای روانی زیادی می‌شوند و توقعات هم بیش از اندازه می‌شود. و البته یکی دیگر از دلایل عدم استفاده صحیح و منطقی از موقعیتهای پیش آمده تجربه سالهای گذشته بود که کار را مشکل‌تر می‌کرد، ولی در هر صورت منهم به عنوان یک تماشاگر، نه یک مربی از این بازی لذت بردم که متأسفانه اتفاقاتی که در آن روز افتاد، زیباییهای این بازی را کم‌رنگ کرد.

در بازی برگشت، شرایط جدول به گونه‌ای بود که ما همگی متفق‌القول بر روی کسب امتیاز تأکید داشتیم و با برنامه وارد زمین شدیم. استقلال به ظاهر دفاعی بازی کرد که در اصل برنامه‌ریزی ما در نیمه دوم ضدحمله بود که بچه‌ها حرفه‌ای و با برنامه بازی کردندو به چیزی که دنبالش بودیم رسیدیم، اما نکته موردتوجه در این بازی، رعایت بیش از اندازه بچه‌ها بود که با ترس و دلهره بازی کردند و بازی چندان جالب به‌نظر نیامد، ولی همان طوری که عرض شد، وقتی یک تیم برای کسب امتیاز بازی کند، آنهم در یک مسابقه حساس، قطعا آن بازی چندان دلچسب نخواهد بود.

□ حالا که صحبت از این بازی‌ها به میان آمد به‌طور مختصر در مورد محرومیتها صحبت کنید و از محرومان آبی‌پوش هم خبری بدهید.

● به نظر من که محرومیتها خیلی زیاد بود، حتی پس از تجدید نظر! البته من کار آنها را تأیید نمی‌کنم و باید یادآور شوم که باشگاه هم بچه‌ها را جریمه کرد، اما به‌هرحال این محرومیتها خیلی زیاد بود. این گونه اتفاقات در همه دنیا می‌افتد و این در حالیست که فوتبال ورزش پربرخورد است و مشکلاتی که حاشیه فوتبال ما دارد و با شرایطی که در جامعه حکمفرماست درصد این موارد بالا می‌رود. باز هم تأکید می‌کنم که من به هیچ عنوان این گونه رفتارها را تأیید نکرده و ازآنها حمایت نمی‌کنم، لیکن با مجازاتها که بسیار شدیدهستند مخالفم. در هر صورت مسأله‌ای بوده که تمام‌شده و امیدوارم درس عبرتی باشد تا دیگر با این گونه مسائل مواجه نشویم. آقایان برومند و نوازی هم مثل بقیه بازیکنان در تمرینات حضور دارند و به هیچ‌وجه، غیبت نمی‌کنند که خدا را شکر وضعیتشان بد نیست ودر انتظار پایان دوران محرومیتشان هستند.

□ آیا در باشگاه آیین‌نامه‌های فدراسیون فوتبال و فیفا وجود دارد تا بازیکنان و مربیان با آن آشنایی داشته باشند؟

● بله، در همه باشگاهها آیین‌نامه وجود دارد و همه باشگاهها در این گونه موارد کاملا مطلع هستند، ولیکن اصل آیین‌نامه‌ها مشکل دارد و جرایم بسیار شدیدی در آن منظور شده است.

□ همان‌طوری که می‌دانید، بسیاری از جوانان ورزشکار، هنگامی که وارد باشگاهی مثل استقلال یا پیروزی می‌شوند و به شهرت می‌رسند، تغییرات غیرمنطقی در رفتار خود می‌دهند. شما و در کل باشگاه استقلال در این زمینه، چه برنامه‌هایی دارید تا به نوعی ورزشکاران تربیت روانی صحیحی در این زمینه داشته باشند؟

● باشگاههای استقلال و پیروزی از محبوبیت ویژه‌ای نزد مردم برخوردارند و بالطبع بازیکنانی که وارد این تیم‌ها می‌شوند و در آنها توپ می‌زنند ناخواسته موردتوجه تعداد بسیاری قرار می‌گیرند و الگوی بسیاری ازجوانان می‌شوند. ما همیشه این نکته را به آنها گوشزدمی‌کنیم که نباید به خاطر رسیدن به این شهرت دچارغرور شوند و در همه‌حال جانب احتیاط را در نظربگیرند و البته باشگاه هم سعی در انتخاب بازیکنانی‌دارد که پس از تأیید شدن از لحاظ فنی، از لحاظ اخلاقی هم تأیید شوند و جنبه حضور در این باشگاه راداشته باشند. این را هم اضافه کنم، سعی استقلال بیشتربر این است که بازیکنان مورد نیاز خود را از همان ابتدادر سنین پایه تربیت کند و بعد در رده بزرگسالان به‌اختیار بگیرد که در این صورت ورزشکار مورد نظربه‌طور ناگهانی وارد یک تیم بزرگ نشده و دچار غرورو خودباختگی نمی‌گردد. این پایه‌ریزی در دستور کار سال ۸۰ قرار دارد. پس ما بازیکن می‌سازیم و کمتر به دنبال جذب بازیکن خواهیم بود.

□ فکر می‌کنم بازی با استقلال رشت کمی جای صحبت دارد، بخصوص اینکه بازی در آن شرایط‌آب و هوایی انجام شد!

● این بازی در شرایطی برگزار شد که شرایط آب وهوایی به هیچ‌وجه مساعد نبود. صحبت آقای خسروی منطقی نبود که گفتند، من نمی‌دانستم هوا این گونه می‌شود. درحالی که ایشان می‌توانستند زمان بازی رابه تعویق بیندازند و یا... به‌هرحال هرچه زمین مناسبترباشد، بازی زیباتر و بهتر می‌شود و من فکر می‌کنم استقلال تهران در آن شرایط بسیار نامساعد یکی ازبهترین بازیهایش را برگزار کرد. البته صحبتهای کذب و غیرمنطقی ازجمله سفر استقلال به دوبی و... هم‌عنوان شد که همگی اشتباه بود و از آنجایی که فوتبال قابل پیش‌بینی نیست و زمین هم بسیار نامناسب بود، نتیجه را واگذار کردیم.

باشگاه استقلال سعی می کند بازیکنانی را به استقلال بیاورد که ظرفیت حضور در این تیم را داشته باشند

به نظر من آقای خسروی کمی ناعادلانه برخورد کردند. البته یکسری برخوردهایی هم داخل زمین شد که آقایان فکری و همدانی از زمین بیرون رفتند. کسی انتظار نداشت ما ببازیم، ولی خوشحالم که اگر باختیم به تیم همنام خودمان باختیم وآقای حجازی مربی استقلال رشت دوست و همکار خویم. زمانی مربی تیم ما بود و ناگفته نماند که استقلال رشت هم به آن سه امتیاز احتیاج داشت. پس از پایان بازی هم مساله خاصی پیش نیامد و اعضای دو تیم به هم خسته نباشید گفتند و منهم به آقای حجازی تبریک!

□ نظر شما راجع به لیگ حرفه‌ای چیست؟

● بالاخره ما هم روزی باید این راه را برویم و حرفه‌ای شویم. ما از نظر نیرو چیزی کم نداریم، اما از طرفی امکانات بسیار کمی داریم که باید به حد استاندارد برسد. ما اگر امکانات کافی در اختیار داشته باشیم، در برنامه ریزی و مدیریت هم موفق خواهیم بود. من می گویم، فدراسیون و رسانه ها باید به دولت و شهرداریها فشار بیاورند که امکانات را بیشتر کنند. البته گویا قرار است بودجه‌ای برای این کار اختصاص یابد. توان فنی جوانهای ما بالاست و تنها مشکل پول است و پول که باشد روی غلتک می افتیم. نظرم این است که ما با وجود همه این حرفها شروع کنیم.

□ بی‌پرده بگویید آیا با انتخاب مجدد آقای فراهانی موافق هستید؟

● صددرصد. شرایط ایران طوری است که پستی مثل ریاست فدراسیون فوتبال بسیار حساس است و شخصی باید در این جایگاه قرار بگیرد که توان بالایی داشته و یک مدیر قوی باشد. رئیس فدراسیون فوتبال باید با همه چیز راحت برخورد کند. من معتقدم آقای فراهانی می بایستی انتخاب می شد، چون با مشکلات خیلی منطقی برخورد می کند و طی یکی، دو سالی که من با او کار کرده‌ام، از نظر من هم خوب است و درحال حاضر بهترین فرد برای احراز این پست. مهمترین خصوصیت آقای فراهانی این است که برای هر کاری اگرچه کوتاه‌مدت برنامه‌ریزی می کند. او در این چهارسال می تواند خیلی کارها را سامان دهد، چون آینده‌نگراست. او با بودجه ۲۰۰ میلیون تومانی فدراسیون باکمک حامیان مالی، یک میلیارد تومان خرج و به‌فوتبال ایران کمک کرد.

□ آیا این درست است که شما که یک مربی آبی هستید و وقتی در تیم ملی قرار می‌گیرید، از بازیکنان آبی بیشتر بهره می‌برید؟

● نه، به هیچ وجه. به اعتقاد بنده یک مربی، حالا متعلق به هر باشگاهی که باشد، وقتی وارد تیم ملی می‌شود، باید بازیکنانی را برگزینند که از نظر فنی کارآیی بالاتری داشته باشند، چون دیگر صحبت از آبی و قرمز نیست. صحبت از حیثیت فوتبال ایران و افتخارآفرینی آن است پس باید بهترین‌ها را وارد تیم کرد. منهم همیشه از راهی رفته‌ام که کمتر بحث شود. ولی این گونه بحث‌ها در ایران بیش از اندازه است و کاری هم نمی‌توان کرد و سکوت بهترین جواب است. درایران هر کاری که انجام می شود، در مورد آن بحث می شود و هر گروه یک مدل برخورد می کنند، پس چاره فقط سکوت است.

□ درباره مطبوعات ورزشی ایران و تعصب‌های آنها چه صحبتی دارید؟

● در مملکت ما، یکسری از مطبوعات به دنبال یکی از این تیم‌ها رفته‌اند و من اعتقادم بر این است که اگربتوانند از این طریق، مسائل منطقی را به مردم منتقل کنند، بسیار هم خوب است. وقتی یک روزنامه‌ای فقط برای استقلال می نویسد، می تواند با نوشتن انتقادات وگوشزد کردن اشتباهات یا اخباری که در مقابل تیم رقیب می نویسند، تأثیر بسیار مثبتی بر روند کار باشگاه استقلال داشته باشد. گاهی اوقات روزنامه ها بر علیه من چیزهایی می نویسند که من با توجه به اینکه شاید به نفع من باشد به آن توجه می کنم. (خودم همیشه سعی می کنم تمام نشریات و اخبار ورزشی را بخوانم.) اما نکته‌ای که در مورد مطبوعات ایران می خواهم عرض کنم، این است که گاهی اوقات خبرنگاران خوبمان مصاحبه‌های رؤیایی از من و یا افراد دیگر می نویسند و در نشریاتشان چاپ می کنند که ناراحت کننده است و دنبال کردن آنها از طرف بنده یا سایرین وقت گیر است و درضمن اگر خبرنگاری که برای مصاحبه می آید، از صحبت‌ها یادداشت صحیحی تهیه کند، اشتباهات لفظی و قلمی کمتری پیش می آید. یک خبرنگار باید منطقی بنویسد و منطقی کار کند. اینگونه نوشتن بسیار مؤثرتر از با تعصب بیش از اندازه نوشتن است. درکل برای مطبوعات ورزشی ایران آرزوی موفقیت می کنم.

□ این حساسیت که موقع بازی استقلال با داوری آقای خسروی پیش می‌آید، از چه مسأله‌ای ناشی می‌شود؟ و در کل داوری لیگ یک را چطور ارزیابی می‌کنید؟

● داورهای ایرانی خیلی خوبند، تعدادی از داورها هم جوانند و نیاز به تجربه دارند تا در لیگ یک سوت بزنند و فکر نمی کنم لیگ آزادگان جایگاه خوبی برای آنان باشد. آقای خسروی توان بالایی دارد، منتهی شرایطی را به وجود آورده که ذهنیت‌ها منفی شده وگرنه ایشان می‌تواند از داورهای خوب آسیایی باشد. او مسائل و مشکلاتی را برای تیم استقلال و خودش به‌وجود آورده که این جو منفی ایجاد شده است. او در هربازی‌ای که سوت زده، کارت قرمز داشته است. به‌اعتقاد من بهتر است یک مدتی برای استقلال سوت نزند تا این ذهنیت منفی بی‌مورد از میان برود.

□ در مورد همه چیز حرف زدیم، جز بیوگرافی شما، از خانم، بچه‌ها و خودتان بگویید.

● بله، من متولد ششم بهمن سال ۱۳۲۴ هستم و از سال ۴۲ در اولین باشگاهم که دارایی بود، فوتبال را به‌طور رسمی آغاز کردم و در سال ۴۵ به استقلال آمدم و تا سال ۱۹۷۵ میلادی فوتبال بازی می کردم. در تیم ملی هم سوابق زیادی دارم و مقامهای رسمی و غیر رسمی زیادی در دوران بازیگری‌ام به دست آوردم، در کل تمام مقامهایی که در سطح مدارس تا باشگاهی و ملی است را من به دست آوردم. از ۳۰ سالگی با فوتبال خداحافظی کردم و به مربیگری روی آوردم. البته در همان تیم استقلال. در امارات هم سابقه مربیگری دارم و همچنین تیم استقلال اهواز و فجرسپاسی شیراز و تیم ملی سالنی ایران.

در سال ۱۳۵۴ ازدواج کردم و علی هجده ساله وعسل ده ساله حاصل زندگی مشترکم هستند. آن زمان که با همسرم ازدواج کردم، هردو دیپلم داشتیم و قصدداشتیم در رشته تربیت بدنی ادامه تحصیل دهیم که متأسفانه من به دلیل مشغله کاری موفق به این کارنشدم، ولی همسرم که یک بسکتبالیست ملی پوش بودتا مقطع دکترای تربیت بدنی تحصیل کرد.

□ با تشکر از اینکه در این شرایط وقتتان را در اختیار بخش ورزشی مجله اطلاعات هفتگی قرار دادید، در پایان اگر صحبتی دارید بفرمایید.

● منهم از شما تشکر می کنم و امیدوارم سال ۸۰ سالی باشد که فوتبال ایران رشد خوبی داشته باشد و به امیدخدا به جام جهانی ۲۰۰۲ صعود کنیم و دو تیم استقلال و پیروزی قهرمان آسیا شوند که این دور از دسترس نیست و مهمتر از همه اینکه محیط ورزشگاهها سالم شود. به امید آن روز.

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

تیم ملی نوجوانان و حرف و حدیثهایی که همچنان باقیست

مقصر اصلی کیست؟

بحث صغر سن در فوتبال ما بحث تازه‌ای نیست. استفاده بازیکنان بزرگسال در تیم‌های پایه‌ای نوجوانان و جوانان عادت نادرستی است که‌مدتهاست در فوتبال جاافتاده و امروزه حتی تیم‌های مطرح و صاحب سبک دنیا هم در مسابقات جهانی از نفرات بزرگسال در ترکیب تیم‌های خود بهره می‌برند.

اما چرا ما هم به تقلید از آنها می‌بایست تقلب کردن را سرلوحه کارهایمان قرار دهیم؟ آیا انجام کار غیر قانونی به این دلیل که از خیلی‌ها سر می‌زند، مجاز است؟ این حرف و حدیثها به جایی رسیده است که حالا دوستان قدیمی هم رودرروی یکدیگر ایستاده‌اند و با جبهه‌گیری پیرامون این قضیه یک دوگانگی را در میان اهالی فوتبال ایجاد کرده‌اند. به همین خاطر بر آن شدیم تا با انعکاس اظهار نظرهای تنی چند از کارشناسان و مربیان کشورمان مساله را تا حدودی برای علاقه‌مندان به فوتبال که پیگیر این جریان هستند روشن‌تر نماییم.

***

مقصر کیست؟

امیر حاج رضایی که از کارشناسان خبره فوتبال محسوب می‌شود اعتقاد دارد: «در صورت صحت داشتن شایعه حضور بازیکن بزرگسال در تیم ملی نوجوانان، شخص رئیس فدراسیون فوتبال در این مورد مقصر اصلی است و پس از او سرمربی تیم قرار دارد.»

محمد دادکان یکی از قدیمی‌های فوتبال ایران، تا حدودی با امیر حاج رضایی هم عقیده است. دادکان حضور بازیکن «صغرسنی» در تیم ملی نوجوانان را فقط از چشم فدراسیون فوتبال می‌داند و سرمربی تیم ملی را کاملا مبرا از این قضیه.

اصغر شرفی مربی با دانش فوتبال کشورمان نیز در این زمینه حرفهای جالبی برای گفتن دارد. او می گوید: «اگر در این زمینه مشکلی برای تیم ملی نوجوانان بوجود بیاید از رأس فدراسیون فوتبال تا کوچکترین شخصی که با این تیم در ارتباط بوده، همگی مقصر می‌باشند.

اما در این بین، محمد مایلی کهن و محمود یاوری دو تن دیگر از مربیان کشور با عادی جلوه دادن «صغرسن» تیم ملی نوجوانان و حمایت از حمید درخشان مربی این تیم قانون و دشمنان داخلی را مورد خطاب قرار دادند. بدین ترتیب که وقتی قانون به افراد اجازه می‌دهد با دست بردن در اسناد و مدارک سن خود را بالا و پایین ببرند پس نه فدراسیون فوتبال مقصر است و نه مربی تیم ملی، چرا که آنها فقط باید به شناسنامه بازیکنان توجه کنند؟

دشمنان داخلی

اما منظور کارشناسان از دشمنان داخلی چیست؟

برخی جراید، رئیس سابق فدراسیون فوتبال ویکی از مربیان باسابقه فوتبال کشور که سابقه مربیگری تیم ملی نوجوانان را دارد از جمله عوامل خودی می‌دانند که در راه افشای مسأله «صغر سن» تیم ملی نوجوانان اقداماتی کرده‌اند.

چاپ عکس تنی چند از بازیکنان تیم ملی نوجوانان توسط برخی جراید ورزشی بعلاوه صحبت‌های انتقادی پرویز ابوطالب پیرامون این قضیه در مطبوعات و شایعه ارسال نمابر از سوی یکی از رؤسای سابق فدراسیون فوتبال برای کنفدراسیون فوتبال آسیا و دادن اطلاعات به A.F.C در مورد تیم ملی نوجوانان برای محروم کردن این تیم، باعث شده این افراد و روزنامه‌ها مورد اتهام برخی دیگر از کارشناسان قرار بگیرند.

محمد مایلی کهن در این باره می‌گوید: «ما بارها از بازیکن بزرگسال در ترکیب تیم‌های پایه‌ای استفاده کرده‌ایم ولی تعجب می کنم که چرا این بار بعضی‌ها قصد دارند مسأله را بزرگ جلوه دهند؟ چرا باید تعدادی از روزنامه‌ها به دلیل خصومت‌های شخصی، عکس بازیکن تیم را بزرگ چاپ کنند و به او اتهام بزنند و با تبلیغات سوء بر علیه تیم ملی نوجوانان و مربی آن حمید درخشان در نهایت با آبروی ملی ایران در سطح جهانی بازی کنند؟ به نظر بنده رقیبان اصلی ما رقبای داخلی هستند چرا که بحث «صغر سن» نه تنها در کشورما بلکه در اغلب کشورهای دنیا از قدیم‌الایام وجود داشته و تقریبا امری طبیعی است؟

> **این معضل فوتبال ما به شمار می‌رود که با بازیکنان قانونی نمی‌توانیم در آسیا نتیجه بگیریم**

محمود یاوری هم با خطاب قرار دادن پرویز ابوطالب می گوید: «صغرسن» کار خطایی است اما اینکه بخواهیم علنا دست به افشاگری بزنیم اصلا درست نیست. بنده همین جا به آقای ابوطالب که قصد افشای صغر سن تیم ملی نوجوانان را دارد یادآور می‌شوم که زمان مربیگری خودش در تیم ملی نوجوانان را فراموش نکند. در آن زمان در تیم نوجوانان هفت بازیکن بزرگسال از جمله علی پروین و کارو حق‌وردیان عضویت داشتند اما رئیس وقت فدراسیون فوتبال تیمسار خسروانی اعلام کرد هیچ بازیکن بزرگسالی در تیم ملی نوجوانان حضور ندارد. با این حال مردم که خلاف این موضوع را می دانستند به خاطر آبروی ملی حاضر نشدند حرفی بزنند. این درست نیست که به کنفدراسیون فوتبال آسیا نمابر بفرستیم و این گونه در سطح بین‌المللی خودزنی کنیم.»

محمد دادکان هم به نکته جالبی اشاره کرد:

«جالب است بدانید پیتر ولاپان رئیس کنفراسیون فوتبال آسیا در یک مکالمه تلفنی به یکی از مربیان سابق تیم ملی که نامش را نمی‌برم گفته است که برای ما چندان اهمیت ندارد که ایران از بازیکنان بزرگسال در مسابقات استفاده کرده است: اما پیش از اینکه مسئولان کنفدراسیون فوتبال آسیا دنبال کار باشند از داخل ایران برای ما نامه می‌فرستند و اطلاعات به ما می‌دهند تا پیگیر مسأله باشیم!» و اما صحبت‌های پرویز ابوطالب که یکی از باسابقه‌ترین مربیان ایران به شمار می‌رود نیز شنیدنی است. با ابوطالب جریان را در میان گذاشتیم و با بیان شایعات موجود نظر او را در این باره جویا شدیم. وی گفت: «از شنیدن این موضوع که بنده با کنفدراسیون فوتبال آسیا در مورد تیم ملی نوجوانان در ارتباط هستم کمال تأسف را دارم و از هر فرد مسوولی که در فدراسیون فوتبال و یا سازمان تربیت بدنی حضور دارد استدعا می کنم که نمونه نمابر و پیام یا هر مدرک و سندی که دارند نشان دهند تا صحت و سقم مسأله مشخص شود. کدام عقل سالمی حکم می کند ویا باور دارد که یک مقام غیرمسوول آنهم در ایران به کنفدراسیون فوتبال آسیا نمابر ارسال نماید و بگوید فلان بازیکن یا فلان مربی چه کاره است و یا سن وشغلش چیست؟ تمام کسانی که که این شایعات را علیه بنده علنا به زبان آورده‌اند می‌بایست بزودی در دادگاه حقوقی جوابگو باشند.»

وی در ادامه گفت:

«اگر می گویند در زمان ریاست تیمسار خسروانی در فدراسیون بنده از چند بازیکن بزرگسال در تیم ملی نوجوانان استفاده کرده‌ام. می‌بایست خاطر نشان نمایم اولا تا به حال تیمسار خسروانی ریاست فدراسیون فوتبال را برعهده نداشته‌است ثانیا در آن زمان اصلا تیم ملی نوجوانان وجود نداشتند و تیم ما در رده‌های سنی جوانان و امید بازی می کردند ضمن اینکه بازیکنانی نظیر پروین، حق‌وردیان و عبداللهی در مسابقات آسیائی جوانان در کشور فیلیپین حضور داشتند که مربیگری تیم ملی در آن مسابقات برعهده رایکوف بود!

در پایان

امیر حاج رضائی در پایان گفت:

«صفایی فراهانی که روی مسائل اخلاقی تاکید زیادی دارد نباید پیرامون این مسأله تا این حد کوتاهی می کرد تا آبروی فوتبال ما در خطر بیفتد. بنده به عنوان یک مدرس ورزشی از مسوولان فدراسیون فوتبال سؤال می کنم. آیا کسب یک پیروزی عددی به این آبروریزی می‌ارزد؟ به‌اعتقاد بنده این افتخارات ذره‌ای ارزش ندارد و ما نباید با نگاه کردن به گذشته این الگوهای بد را در تیم‌هایمان ترویج کنیم. البته در این زمینه مطبوعات ورزشی هم‌نقش بسیار مؤثری را می‌توانند ایفا کنند که متأسفانه برخی از آنها نتوانستند از عهده این وظیفه خطیر برآیند.»

محمد دادکان نیز با اشاره به گذشته گفت:

«استفاده از بازیکن بزرگسال امری است که برای ما تازگی ندارد. خاطرم هست در آن سال که تیم نوجوانان قهرمان آسیا شد فدراسیون فوتبال خودش برای بازیکنان «صغرسن» می‌گرفت تا بتوانند در تیم ملی بازی کنند اما هیچگاه مسأله مثل این دوره در بوق و کرنا نبود. اصغر شرفی نیز

خاطرنشان کرد: «این معضل فوتبال ما به شمار می‌رود که با بازیکنان قانونی نمی‌توانیم در آسیا نتیجه بگیریم ولی دلیل نمی‌شودفرصت حضور در تیم ملی را از خیل عظیم نوجوانان ۱۶ساله کشورمان بگیریم و فرصت را به بازیکنان بیست و سه و بیست و چهارساله‌ای بدهیم که در ۱۶سالگی حرفی برای گفتن نداشتند. ما باید در این رده به بازیکنان ۱۶ساله اجازه حضور در تیم ملی را بدهیم حتی اگر شانس پیروزی در میادین بین‌المللی را برای خودمان کاهش دهیم. عمر قهرمانی یک بازیکن فوتبال ۲۸سال است و اگر بازیکنی در ۲۳سالگی رل ۱۶ساله‌ها را بازی کند وقتی به سنین بالاتر برسد دیگر نمی‌تواند کارایی گذشته را داشته باشد. ضمن اینکه فوتبال ما هم پشتوانه‌ای را از دست می‌دهد.»

محمود یاوری مربی فهیم تیم فجرسپاسی که خود سابقه مربیگری در تیم‌های پایه‌ای ایران را دارد درپایان گفت: «صغرسن اصولا یک حق‌الناس ورزشی‌است. وقتی بازیکنی با پایین آوردن سن خود حق‌نوجوانان دیگری را که می‌تواند در تیم ملی نوجوانان‌بازی کند می گیرد یک گناه بزرگ را مرتکب شده‌است. به اعتقاد بنده قهرمان‌شدن به هر طریقی، خودیک ضدقهرمانی و ناجوانمردی محسوب می‌شود. «صغرسن» خیانت در حق نوجوانانی است که‌می‌خواهند صادقانه کار کنند به همین خاطر قانون نبایداجازه چنین کاری را به این افراد بدهد.»

توضیحات لازم

با آنکه مصاحبه با افراد نامبرده را به همان شکل انجام شده درج کردیم، اما برای اطلاع خوانندگان گرامی پس از مراجعه به آرشیوهای مجله به حقایق زیر دست یافتیم که دانستن آن برای خوانندگان گرامی خالی از لطف نیست.

۱- مسابقات جوانان آسیا موردنظر آقای یاوری مربوط به سال ۱۹۷۰ در کشور فیلیپین می‌باشد که تیم جوانان ایران به مربیگری رایکوف با چند بازیکن بزرگسال در مسابقات شرکت کردو مقامی به دست نیاورد.

۲- آن مسابقات قهرمانی جوانان آسیا بود و مسابقات مربوط به نوجوانان تا سالها بعد از آن کارخود را آغاز نکرده بود.

۳- آقای ابوطالب هم یکبار به سال ۱۹۷۱ سرمربی تیم ملی جوانان بود. مسابقات قهرمانی‌جوانان آسیا در تایلند برگزار می‌شد و کنفدراسیون‌فوتبال آسیا قبل از شروع مسابقات برطبق گزارش کمیسیون پزشکی سه بازیکن ایران به نامهای منصوررشیدی، نصرالله عبداللهی و حمید لواسانی رابزرگسال تشخیص داد و اجازه شرکت در مسابقات رابه آنان نداد. در آن سال تیم ایران تنها با ۱۵ بازیکن ووجود فقط یک دروازه‌بان تا مقام سومی آسیا پیش رفت.

۴- آقای خسروانی فقط عنوان سرپرست سازمان تربیت بدنی را داشته است و هیچ‌گاه رئیس فدراسیون فوتبال ایران نبوده است.

۵- پیتر ولاپان دبیر کنفدراسیون فوتبال آسیا است‌و نه رئیس آن.

چرا توضیحات؟

در اطلاعات هفتگی روش این بوده است که مصاحبه‌ها و گفتگوهای اشخاص حتی‌الامکان بدون جرح و تعدیل درج شود تا اصل امانت رعایت شود، هرچند که برخی از گفته‌ها ممکن است عمدا یا سهوا خلاف واقع باشد، اما از طرف دیگر وظیفه خودمی‌دانیم که پاسخ طرف مقابل را هم درج کنیم تا در مجموع، حقایق برای خوانندگان گرامی فاش گردد.

سرویس ورزشی

استقلال در تبریز جشن قهرمانی برپا کرد

برق شیراز علی‌رغم بازیهای زیبا درآستانه سقوط به دسته دوم قرار گرفته‌است

پس از گذشت بیست و یک هفته از جام آزادگان‌تب داغ قهرمانی بین دو قطب بزرگ فوتبال کشورفروکش کرد و سرانجام آبی‌پوشان استقلال با کسب‌برتری دو بر یک مقابل بهترین تیم شهرستانی لیگ -ذوب‌آهن - به مقام قهرمانی رسیدند و در تبریز جشن‌قهرمانی گرفتند.

البته این اولین بار نیست که تیم قهرمان درورزشگاه تختی تبریز دور افتخار می‌زند! چرا که درسال ۷۴ همین ورزشگاه شاهد جشن و پایکوبی تیم‌پیروزی پس از برتری مقابل تراکتورسازی بود که‌منجر به قهرمانی سرخپوشان شد.

شاگردان پورحیدری که در دو بازی اخیر مقابل فجرسپاسی و ذوب آهن ده نفره صاحب پیروزی شدند، در این فصل بازیهای زیبایی از خود به نمایش گذاشتند و با کسب ۱۵ برد، پنج مساوی و یک باخت و کسب ۵۰ امتیاز قبل از انجام مسابقات آخرین هفته عملاعنوان قهرمانی مسابقات را به دست آوردند. امادرمیان شش بازی روز بیست و دوم با توجه به‌حساسیت موجود در انتهای جدول و نزدیکی سه تیم‌فولاد خوزستان، برق و فجر سپاسی، هر دو از شیراز، دیدارهای فولاد اهواز در برابر برق شیراز وفجرسپاسی شیراز مقابل استقلال رشت به ترتیب دراهواز و شیراز، تعیین‌کننده دومین سقوط کننده به دسته‌دوم پس از تراکتورسازی تبریز خواهد بود.

در این میان و با کمال تعجب برق شیراز علی‌رغم بازیهای زیبا بیش از دو تیم فولاد و فجرسپاسی درمعرض خطر قرار دارد چرا که پیروزی در اهواز و دربرابر خیل عظیم مشتاقان خوزستانی به مراتب‌مشکل‌تر است.

اکنون وضعیت جدول به شکلی است که برق شیراز فقط در صورت پیروزی در اهواز در دسته یک لیگ آزادگان باقی خواهد ماند چرا که غلبه فجرسپاسی بر استقلال رشت در شیراز دور از دسترس این تیم‌نیست.

از سوی میروسلاو بلاژویچ به منظور شرکت در جام چهارجانبه مصر

فهرست بازیکنان تیم ملی اعلام شد

این هفته دومین نشست مطبوعاتی میروسلاوبلاژویچ سرمربی کروات تیم ملی از بدو حضور او در ایران برگزار شد و وی ضمن بیان برنامه‌های آتی تیم ملی به سؤالهای خبرنگاران حاضر در جلسه پاسخ داد.

بلاژویچ در مورد برنامه‌های تیم ملی گفت: اولین اردوی آماده‌سازی تیم ملی ایران از روز سه‌شنبه ۲۸ فروردین آغاز می‌شودو طی چهار روز سعی خواهیم کرد با انجام هفت جلسه تمرین شناخت بیشتری ازبازیکنان حاضر در اردو پیدا کنیم. ضمن اینکه در روزاول اردیبهشت ماه سه نفر از فهرست فوق خط خواهندخورد و درنهایت با ۲۰ بازیکن برای شرکت درتورنمنت چهارجانبه مصر به این کشور سفر خواهیم‌کرد.

بلاژویچ در ادامه گفت: پس از انجام دو دیدار طی روزهای چهارم و ششم اردیبهشت در مصر به تهران برمی‌گردیم و پس از سه روز استراحت از تاریخ یازدهم اردیبهشت تا قبل از شروع مرحله نهایی جام درجام باشگاههای آسیا، ۱۵ روز تمریناتمان را ادامه‌می‌دهیم. البته پس از اتمام جام باشگاههای آسیا باحضور لژیونرها و دیگر بازیکنان شایسته‌ای که قادرنخواهیم بود تا در تورنمنت مصر از آنها استفاده کنیم، به ترکیب اصلی تیم ملی می‌رسیم.

وی در ادامه صحبت‌هایش با ابراز شگفتی ازتمرکز استعدادهای شکوفا و جوان در سراسر ایران بیان‌کرد: تمام کسانی که از این فهرست بیرون مانده‌اند درذهن من باقی خواهند ماند و در اردوهای بعدی تیم‌ملی از وجود آنها استفاده خواهد شد.

بلاژویچ در پایان گفت: به خوبی از مشکلات‌فوتبال ایران اطلاع دارم و مطمئن هستم که با کارمستمر و مداوم می‌توانیم در رده‌بندی فیفا به جایگاه‌مناسب و ثابتی دست یابیم و اکنون هم بزرگترین‌مشغله فکری بنده این است که بهترین راه را برای‌رسیدن به نتایج موردنظر پیدا کنم.

در پایان نشست مطبوعاتی فوق، میروسلاوبلاژویچ اسامی بازیکنان تیم ملی به منظور شرکت درتورنمنت چهارجانبه مصر را بدین شرح اعلام کرد:

● دروازه‌بانها:

۱- پرویز برومند (استقلال)، ۲- ابراهیم میرزاپور (فولاد اهواز)، ۳- حسن رودباریان (پاس)

● مدافعان:

۴- افشین پیروانی (پیروزی)، ۵- یحیی گل‌محمدی (فولاد اهواز)، ۶- یونس پاهنر (پیروزی)، ۷- مهدی هاشمی‌نسب (استقلال)، ۸- علی انصاریان (پیروزی)، ۹- رحمان رضایی (ذوب آهن)، ۱۰- بهروزرهبری‌فر (پیروزی)

● هافبک‌ها:

۱۱- ستار همدانی (استقلال)، ۱۲- مجاهدخذیراوی (استقلال)، ۱۳- جواد نکونام (پاس)، ۱۴-محمد نوازی (استقلال)، ۱۵- حامد کاویانپور(پیروزی)، ۱۶- سیروس دین‌محمدی (استقلال)، ۱۷-علی کریمی (پیروزی)، ۱۸- مهدی شیری (برق شیراز)، ۱۹- علیرضا نیکبخت واحدی (استقلال)، ۲۰- پژمان جمشیدی (سایپا)

● مهاجمان:

۲۱- علی سامره (استقلال)، ۲۲- فراز فاطمی (فجرسپاسی)، ۲۳- فرهاد مجیدی (الوصل امارات).

نقاشی‌های شما

محدثه میثاقی ۶ ساله از اصفهان

مجید مالکی ۶ ساله

عارف محمدی ۶ ساله

فریما بهاری از بیجار گرستان

احسان شفیعی

نرگس اسلامی ۸ ساله

جمید قاسمی ۷ ساله از کاشان

شقایق زندی ۷ ساله از گرمسار

وحید زارع ۵ساله از اردبیل

مهدی محمودی ۶ ساله

آدم برفی
لاله گل محمدی [illegible] تهران

پوریا داودآبادی ۵ ساله

زهرا الله وردی ۵ ساله از رفسنجان

رضا ابراهیمی‌فکور ۶ ساله

ستاره رضازاده ۱۰ ساله از تالش

جواد حیدری ۶ ساله

آرمیتی حشکوایی ۵ ساله از رشت

پازنین جباریان ۵ ساله از تهران

هادی چگینی ۱۰ ساله از لوشان

فاطمه حرافی

آرسام نوروزی ۷ ساله از رشت

سعید زارع ۷ ساله از اردبیل

امین کنگری ۶ ساله

زهرا عرافی‌نظری ۸ ساله از تهران

فاطمه حیات داودی

نصیبه نیکنام ۹ ساله از نورآباد ممسنی

رضا گل محمدی ۵ ساله از تهران

مارال شاهد ۷ ساله از سورک

بهاره بازخواه ۷ ساله از تهران

سهیل شیخ زاده ۴/۵ ساله از ساری

کیوان جعفری از مشهد

علی جلالی ۶ ساله

چیدنی هفته : ابتدا تصویر را بر روی مقوا چسبانده و قطعات را قیچی کنید و سپس با کنار هم گذاشتن آنها سرگرم شوید

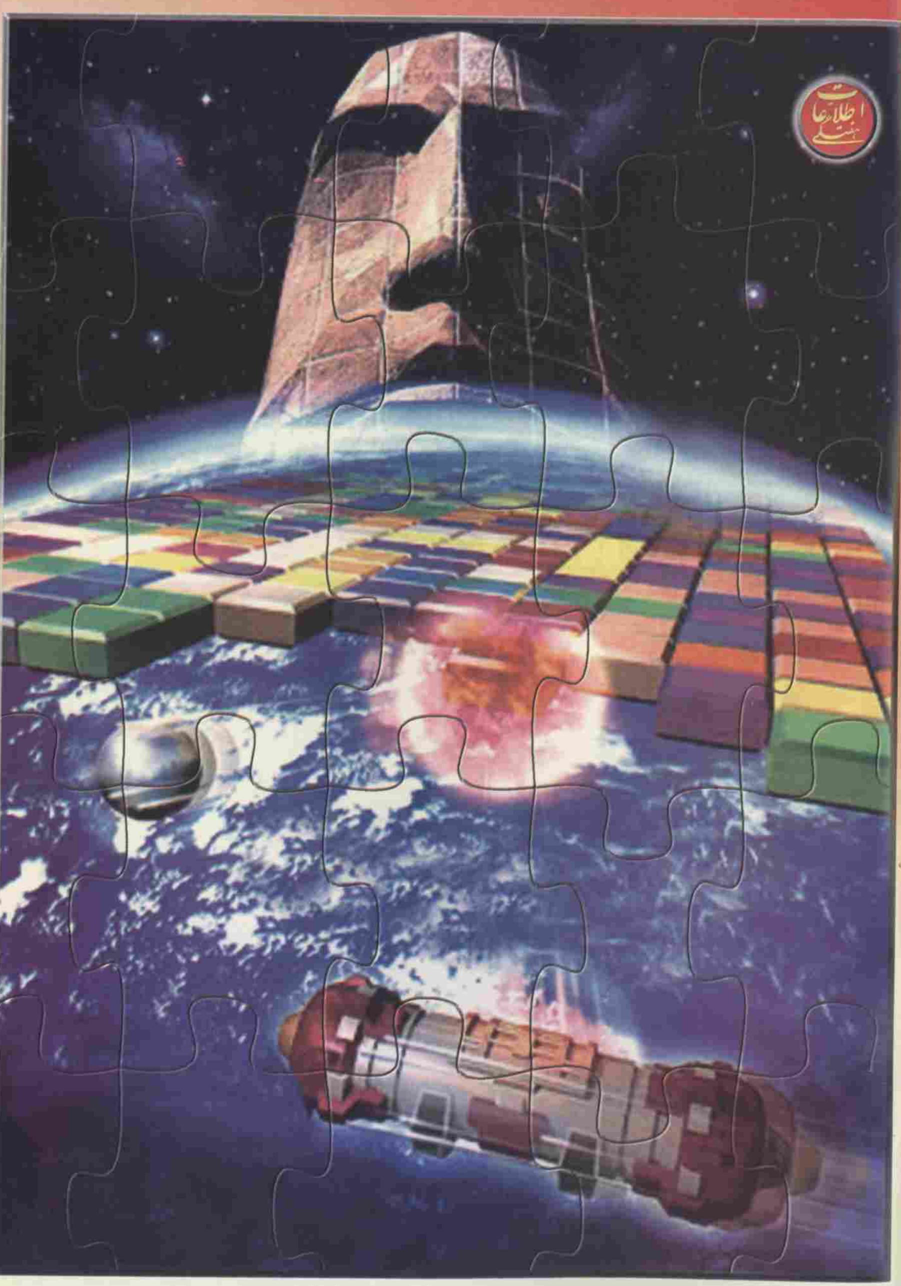

بسمه تعالی

چرا چند بار عمل جراحی در IVF؟

اکنون مرکز درمان ناباروری و ناتوانی جنسی کوثر با پیشرفته ترین امکانات در زمینه انجماد اسپرم، جنین، بافت بیضه، تخمک، این امکان را برای زوجهای نابارور بوجود می‌آورد از چند بار عمل جراحی در جریان لقاح مصنوعی پرهیز نمایند.

هزینه کمتر
موفقیت بیشتر
در IVF

خدمات مرکز درمان ناباروری و ناتوانی جنسی کوثر

- IUI
- IVF
- ICSI
- Hatchting (هچینگ)
- فریز جنین و اسپرم
- رژی اسکن Rigi Scan
- تست EE
- تست ویبراتور
- Erection Device
- کلینیکهای روانپزشکی و اختلالات جنسی، مشاوره ناباروری قبل از ازدواج

مرکز درمان ناباروری
و ناتوانی جنسی کوثر
باسابقه ترین و باتجربه ترین
مرکز در زمینه
درمان ناباروری،
با علت مردان

آدرس: خیابان پاسداران - بالاتر از میدان نوبنیاد - خیابان شهید لواسانی - بن بست یگانه
تلفن: ۲۲۸۳۸۷۵ - ۲۲۹۰۹۹۰ - ۲۲۹۰۹۹۱ فاکس: ۲۲۸۵۰۴۲
e-mail: Koassar@hbi.dmr.ro.ir
Koassar@yahoo.com